

معا به روی دراز کرد و پاره دانی دراز حلقی کوفه کرد و در کراتی نامیده بارگاه معالی شاه عقابو کوفت بیکت حوای به بیکت
باید درش همی سرود که پاشان و پس کس و خط روان و بدن بایستی چون نوار حردری را بر میسری بهیر اند و مرد در کشش
همی خواهد رود و اش کشیدند و آج حد کشتن کاترین ساخته گفت نیگو کرد که من او را زمان است نداده دوم در خلق بدو
نفس داده و چون آن کت صفت صفت روان است بر مان داشت نفاقه بر مان رسیدیم اندر مان چنان
مثال او در سوال کرد که این را چه جدا مان و خود جدا و او را چه باطل است مسکین حدای طاف و لرزان از آن کرمی بر
جای سر آمد و باج سرودن نیارست سلطان مردی افراست و دود است این حدای اگر که است و این جزه دانی است
او در غلانی فرمود خطا خط کشید مرد مان را دانی گفت حدای باریست و ما کشت جان من عرض شما را چه افتاده که دل
دست از کار داشته به و سرور از کین عقل و شرح طریقی حنه لادخانه لادخانه حتم تسل و راههای سل سلوات
علیه و آنکه در عقل کل است که توبه سبب سماح کرد و انقطاع اهل مال و اموالی که سار از اید صلاح و شرف و مسلمان فارسی و ان مسلمان
و بارسانی که در صفا را باست تا آن حد که بکشت را که بلیت متا ابل البیت یافت خود را با ناکت کیس از او بهم باشد
فراخ طاعت و حضور عبادت است پراگنده به روی پراگنده دل سرایه داران سماسه و حاجی او به و مشاهرت و
مردی در و راه کرده کاری فرساده که هم ایشان را این بود و مسودی و ایدیم فرستاده کار را که دمی و در مرد و معطل شدن
و از خود و ایشان را این معوی معوی جام و شرک تقوی ام جعل کشتن از سرعت دور است و در طریقت محظوظ بران شد و با و کبلی
کاه و با چه دیکری که با و دلی با ما را در و تن فرستاد و کاهی چید و سکا و قنارت مدتی در و تن کرد و تنی کاه و شنید و چوینی
راه زایدی که تنی و دانی که تنی سستی و کان صاعت در بد جرحه بصاعت و کشتای ناظر ازین خطر و مادر کس صفا نیز از بر بالی که بکیر
در و دیر پس و دینی پیشین است بکار باشد و بر آنکه کیهامی امور مدکی و سامان تنی بحال جهت پیش و پاسدار مالی که حاجی
مسلمان طاب خزه عزم هم کرد و احرام شعر و عزم است و خود را پیش کم بری سرود و بناد عیان کسیر کسار کنگه قضا و تخفیر
بیر کمان بر دمی متهم و امیر و کمر رانست که کیسوی اعلا فایر مسلمان بری سحری کشت و حور و چشم و دوری و بی سپری شان
ناب و دل و روح و بیه بیاد و چو لعلش شروال الش ابراک و افش بیکر دم و در و مان بر سر راه که رفته بود و شیفته دل و آشفته روان
با و سر و ادب کسوده حالت بر سر همی مسامح سواره رفیق و مسودم حبس برده و حندان که بشدستان هم است و ما به نفس نیم
رود می با و بار خرم و دود و سزار هم در راه و دل از هر کرده چون نقش قدم نشسته دوم و دو سه بر خاکست که در این مویسه از بر و سخن
خانست و از ما از دل من رسید از بد غلابی شکی و اگر که غلابی کشت کی خوش بود بهر تنه کین اسج راه کردیم و ایدینه از هر
بیشه که ما به بر سر راه از هموزنه پسک پای کوب و دست زن سر و بیابان ما و ایم و شایان شدیم ایگو تنی سرست که
در پای جریف سرود شماره اند که که نام ندارد مسکی چند بودیم و دوشکی و سه بودیم و حور و حور وین و دانی در و دانی پیش دست در
پیش گرفت و پای پیش یعنی و صفت با جملک و حساب بار اندیم و از سوخ حصار هموزنه و دستان بهر ادر هر بدیم مرد و زن
کوی در و زن رخ رانی کشت همی بهشت که از اینان بارگان نام اند و عارفان شده کانه اگر که علامت و استیلا است و

روگردی گوشت کزین جویم دهان سبب چنانچه ایران شده و در دایت بهر آید و در ایران فت مرتبه شده و مخدول شایم
و بر آید و معرقل آنکه سال گذشته بنور ایران طاعت گردان است و دست نیار ورن دراز حرقه پوشان بکمر است که گفته
که گفت فتنه است که بر سر مرز باد بماند خراب بجز نصاب و چه روزگار حکیم ندوده آموزگار خداوندی آقا دام اتصال
که بر حش و در قدر انصابت و هر طریقی و ریو و کبابی شوشانی و خطبه وانی است و اگر گوش پندینوش و هوش سخن
پیر باشد مزین و رود صفائی و دانه مارا کانی ح ح ره چنان بود که رهروان گفتند

سجده و آباشی نوشته شکل است بر جاع از بر تبه نقوف و بخت در بار گشت ازین مرتبه

و چینی غلاباشی اجماع دایت در پیش و وسلوک شایع شرعیت گشتند در ولایتی و ولی سار بچارا جدا نیش دایت همه را
بیرای و پیشانی که مردم بدست علی اند فاعام نیر در ویش بود و بفر سلوک و طمی مقامات از مجید و علمای و پیش امام و پیران
و باذن جناب ماب میرزا صیالی که روزه و برحق و قطب دایره و جنق بود از راه طریقت و شریعت آگاه و ساخت شعر
جمله از کات بر خرامی لکات اوسوا باد پوران چون خد نکات باهم در خاقی عرفان راز بارانده ایم و از دعا بقی ایعان باهبا
خوانده از اصغاری شوی انگار ریخته ایم و بوجه های و هوای بسته مغربا انگیزه تقصیرین را که سیکها خورده ایم و در تکمیل نفس مجاهدتها
برده و فطریهای فرج میدان یافته ایم و در نیز نظار معقت بها طاقی و او نهانکه فتنه پست چشما مارک کردیم و تقفات صعدا بکار آورده
شبهها با طاعت زنده داشته ایم و روز بار پنج جماعت گذشته آن باید در ویشها و دست پیشها که توان بخت زنده بلکه امروز
ایست باذن مقلد شینده و با چل سال ازین پیش آن گذشته ایم و بکیش پنج فروتن نشیا و خسته و غایب با گشته سبحان خواجه کاینها
ریشخداست و چون فتنه میسر و گیمیا همه زرق و بندین قلندر باد و با و سلندر سازیهای خام و خشاک و مسر و وسبک راجه
خرابی و بدنامی و دوست سوزی و دشمنی کامی بخار و شغف غفرین و لعنت ثان بر باد و ادن و ابر و بر خاک بکین سوخته بود
و مسر و کوازه انبار و همسایه رانده غلی و خدا گشتن مغلوب نفس و هو شدن غریب بندگی طاعت جزات عصیان و ذلت
بناک شرعیت منبیا خرق طریقت و ابلار پنج عشرات آوارگی کوب حظرات پیماری کثافت جامه و جان خسارت دل
زبان حسرت لغت و طلق و صلح خرق و دلی معایرت دور و نزدیک مشافرت ترک و تازیات و شام خویش و پویندایمی
زین و فرزند رانده نشتاد و یکانه لطمه عاقل و بواء طنه عارف و عامی خدایکی شامی طامست مردوزن شامت دوست
و دشمن امثال اینها حاصل و تر حسیب و خیر و دار کردیم اگر این دعوی ازین خام دلی و صورت معنی تمام قیاس قضیت و حسا
بیت از حال را که سمان خود و عرفای جدی کیر میش ازینت بجهاد الله تعالی سر و سامانی بود چون امثال او بارب سفره و
خانی محمود و خرابات بودی و محمود و صاحبان همه از یکبخت فقر خاقه زارش و ادب و ذوق خاقه سوز بدر و بیاست و فرج
زین و بجز بهوانه نزاری کردی نه علفای خودی نه در سون اربابی قاده و سلخ و قضی و اراخته گشت و نرد در دکان خالصه کار و
کسی بر داخته این خرابی هیچ عمارت از چندان و در شنبه بک و سارین بی آبی و خسارت از چیده راست چشم باز و گوش باز و

به قناعت کردم در دروازه و در میان رفت تا ورنه آئینه جی کافی است نه مرا چون دیگران و دعوی من
 با غلبه است بشور زبنا و بهیچم در ملک یکجایم بر چو سه آسمان دور دیگر کرد و دیگر ستار و طور دیگر گرفت برید و دور
 لغت از چه سر شکسته قدم گشته روان بی اندازه و بدان واقعه فراموشی از راه خطابی پسر و عنوان از سر و کمان بدوم از فر
 تا در لاله حرکت و نیاز مشعر و نیستی و دانه و تغییر و لغت برنی مضایقت فرموده شد با بهر ایش پیرایه دم و با عادت
 پوسه داده اندازه زیارت کرد و گشت بی بهر عتاب و بهم دشمنی همه عتاب گفاری آنچه خود و غلب و نه کاری و آنچه قدم و غلب
 آنچه می سکون ملایمت و آوری بدوان زخم و گشت بگشتن آید و بودا که سعی بنداشت که قیاس کرد بر بهیچمی آید
 پیش شیرین گورم از فرود و غلبت تلخ افتاد و تر که مرئی از پیش معانت می آید بیگانه لعل که لعل شد و بالود خیم آلوده کل
 بوزن بستان نایب گشت و شایخ از کارستان نایب بنما با غلبه و رسول اصول افتاد و جفا زد و برب ظلم است با
 که بوزن شاک من افتاد و جانی چنانکه بغیرت خود هم و بجزرت نشستم تا خود را خدایت دست زد و کائنات را بیچ لعل نیافت بر خود
 مشابرت با خصا و ام النساء با شرت کردم کوان با محمود و قنبد و درین روز بجزب چاره و دردی کند و بهر مانع رسول از مان
 فزون و بهر فرستاده باز آید که پیران و پسر سردر دواست با غلبت قوت بخورده و بجزش همه با قوت ستم و بهر پیغام غلبه یانه
 و بر عرض اندام دشنام و سخط کوبیده نهادن همه کوب و ککات و مرادش همه چوب اطلک این از نیران اسب فروخته است
 وین هسته و گنجینه آموخته است توان برده که در پرده است هم با نوبتهای مضاجعت ساخته و دیگر نزار غلبت را با عود و بهر حشر
 که در سبک جانی به اینک خود شکسته در بند است و از هر کوزه که نرین باره خون چور سنده راست گویم که درین واقعه حافظ نهان است
 در بهر این تو نیز این فرخ آید و این دیکت بوس که خدای بخدای کام و ناکام این که سده آتش است و با بخت نضر و حیرت
 آید بفرق من هم با خنجر الحاح افراخ کوی و بر زن نادان حاکم جنبه بفرمال طلب چینه اند و از صامت و ساری هر چه در خانه داری بجز
 رنجته تفکات حسن چیست رسول است و بخت محن با بخت بول اگر غلبت منم زنده است نیز چایی ویران و دست بگریه و اس
 کوس ساقم جلی کزاف داده با باری و در ترک قرار آوردم و برک فرار کردم و غلبت غناست و بخت بیعت نیست که جانی
 میدان از ناهید با جوان در زنده و دلیر حاکمی از بزرگی با به بخت ثبات قدم را در دانه باس و سمات جلد از فرار زدی کردن مندر خصم بود
 رستم دل خیم بخت رشیب رسالت کردم و ام النساء با بخت دالت با صده مقاماتش باغ آوردم و دالت غلات ایلوسا
 و در سخن با هم گری سردی افرو و زنی خوشنود زاد اهلای بفرمیشتم باره و بود غشت اشکات کباب با بخت طایفان آتش است
 سیر از بند صفائی شده و کینه زنده را با بی یافت و رشی سامان دهشی گرفت و جماعت ساز و مقامت آورد و چه دست از همه
 جلی و گشت طاعت است بر دین شمشیر دست به بزمی بخت و بازو بخت رخت از دیوان بزم بیدان زدم برده کرد
 سر برده کرد و در حال بود و پسریدن یکی از کفان بار که هم از افغان که راست و دیار افتاد و بچس کثیر و طریق
 غلبت بود خیم یکی جنبه چون باره همین بهر شتابان سر از زمین زنده افش آتش ز غار قباب ز پولاد پنج و زهین طنائ
 در جنبه که هر که بر است بهر خرمی بر بربنده انداخت ولی داده سیران زخورد و در دست بی آتش و پست او به پست

سرار و چون کسبه و در آن حبس سچالش چیم سوران دست دران دچند کربل میور سرور و دوش انیم سور سرور و اگر
بخت کرد و نوبی به بد دست رده سرور شوی کوبیده و بان دس اندویدر باجوان بازان پس اران سراس نیاد و ده
سار و خالت و اعلا خالت کردند روی کپرن اوان لرد راد کرد و کز شد انیم سوران سج و کبود رهس پرآورد
موا پرزود و دیند چو آتش ده کزان کاران کرده شکله سحر و کفتم انده سرور یاکت نوراده و طلیح آندیدر باکت راز
کمان فتن کلمه که راز باکت چرسه سرار و بلادک رختیم ار فراس برنی که راحران آفات راد فتن دل برطییم
در حبس چیم چیم و راست ملاذیب بر دچتم بهینه تابع بیریکت جنس نیم نور کبر بر پندار سر نشان رانم انسا
در نشان بیان چیم امین نام دور در دچم به یولاد و سدی که شدیم بر بالین سدی فراد کردیم و دران سدر ا پای با
شخیرا بنده چمدی که چچ سده در سرور و ساد و سدی کبود روی شود و چشم اشک لود اشک خور بالود و مان شکسته وید
کشته کرد و انانیلی علی سبیده رصیده علی و سنان سینه بند پان حس کند یعلفتم که حیالی رنتم برش مایه مکه آن حیالی
که میدارد دران پیش کبر فربیده بوی فسیله و در پیکر نام انسا که اصل عاوست و مسل و حایله آجیر کاله سندی
نوراد که کتیده سدی ستمده و سحره صمیمی این و کسی کرس ساج الذین در سنام ارشین سوره اخلاص میدیم و درشت
مان سحر خلاف ارعلاف کش که مصاف زمانه مردانه سوزن و بیان و یولکی است نه زمان فرزا کی برین کشار و کفتم یولکی
صراهم است و دلیلی دل قوام اندیم که یاد و ام و در کتاب که سوبه و فنی سپاه خود را حکم سیر سوز و ستمه و سیر حار انعا
دور باکت رو باسی نزد سرر غالب لایش اشکرت باعی و سکت باعی رالاع اکاشته مردان منون فسادش کریم سیم و حبس طیک
و باغی اکلمه سوبه باخ و باحی شست که رفت و غر و عاص کفتم درشت و بد و سلی معین بیان بدری بسته شد و حاح چمدی
شکسته و سوز را بهر نام چرست بردانده و سکره بجایه و سنج کوب چلبت خود و بی کلام ملوک ملوک کلام اسب و پور حدر آتا
شفت را پور بدی نام و کله صلحش هزاره و ریزد ناچر جردا که شکست آید همان مرجع اردام رسته و حیدر از قید بخت بسته
دسته مل ستمه رسته حبه عک و شکسته اش که سحر کاه و لاور در کا و علیار سبید و علا لای لاله و لاله و مالای حاک سطله و حرج
اعلا و گرفت آن در طی نظم افند و چلبت آن آواره را شکایتها گفت و حکایتها کرد و این رکش باوری بی سلب آن چاره را آردا
ساحت و سعایتها فرمود و چندان عاوت کرد و و سنهاوت دادند که حتم و الاربادت شد و راحصارم ارادت بست چرا که
معلوم شود کشته چه تدر صف ستمه سپاه و من تن تنها کش کشام نمود و عیب خطاب روزه و مورد عتاب کرد و جواب
بجبری و حاکم به پشیری در سمر و معدرت کفتم معدرت انکاشت محضرت حتم بی معدرت کرد و از عاشق کوش مردم دنیا
باک سلمان و دیار فرشت است رکت مفاد کفتم بود ترک مکالت کفتم همونی نیز بودی و داد و داد و حودتن بصر حایب خود
نکرد و راحم ساحت بهافت کش و عاوت معاحست کرد و بجه در اطراف حمان بود حواله و کبر بهین غم سما مایه و حاله
و ستم حوب و لکات نه و هنگام کوب و لکات سحلاوت قهر کردیم و سحر است تمیز که آسوده تره باکت خراسان گرفته
آینه در رایت سحر سکه کون که شمار و الا بهر بر چاش است و در گرفت و وقت ستمه رختاش نه نور مار واری ستمه

[illegible]

بر سر خنجر می بود و در تنه بر سر برآمد که بهار خنجر چو در فتنه نام آسای خنجر کشید بی غماری و محل ستر سوار
از دهنه برق آلا و آه گیسو ز کمان آبروی سایش آید و کوبست راز راز از غوغای نام آسای و ز جملش احواد
در کمان که قیامت شد آشکار اول یک پاسبانی چو به بر سرش شد سرگون ز باد و مخالف چاب دار و آنکه سوارش
بر حوکی به کام کرد و سعی که غفلت قیامت بنام کرد (آمد کی پیش تو غم غم دل تبسم که دل آرد و شوی در سخن
سپار است غایب اختلاف عمل و کار از این جبارت دست و استیلاست اصل این بر است فاد و لی این را حال سعادت
از در پیشه صیانتی به نظر است و از آن در دولت بال تانی بر سر آید سسل است غنچه می بر باد و دوق منی گذشته از آن
چون نمی بود که اگر شتاعت آتشی سازد با بجلاعت نمی گویند بهر جگت دفع منی نمی با بجگوت میشت و بی شوم
دوست گوشت شود و منی بن لشکر کبر سوار من که به بد و بشیدانی معروف و در محنت بحرانی به توصیف بی رویای
مطلوبون غنی دور و شوم و با بنده خواجی ملعون بکانه و خویش آمده نرم نرم که در حکم دار نرم بی یار نرم که جو فاد دار نرم با
هر که مرا هر دو فاد بیشتر است بمانند بنحکم او جای نرم چه خواند که نام خاکساری اران من که دوست دشمن کرد و در سرشته
سرشته بر سر کبر ولی هیچ که خارج و داخل نکلف جبر و داخل و سید بکاف که اند بار دولت حمد علیار یا و که در عباد
اصحاب علما و عدما ظرت می و جد شاجرت گشتی خاک سلامت بر باد و می و صبت طامست ملا و ریح آورد
و در بر جان من جان فدای بار دل بمان من عرض نظر معالمت و شرح طالت نه شکایت بار است و به حکایت عینا
خازن قبل و پستان باع کل است و دواج ارجه و شتمان بر هم دل بلکه مرادم تفسیر نام پستان است و لقیه اصحاب
کوش تابنده و سپنجی لانه ریح و کربست نه حامی و طرب شدش ایچنه زهر است و مهرن ایچنه قهر صفتش
خصوصت خیر است و واضح چراغ است که ساله ای چون بکروا به معیت و نواله بی محاله ریح خواله کرد و لثم طاشن رحم ریح آ
و محله فاضل طبعه صاست این پهنه رفقه که بهمان سنایند سورش همه سوکاست و سورش همه تاج علامت
بار خدای و دایست پاکت پیرو مراد و اما دو فرزند فرزندانش که سر حلقه دایره او را چند واسطه را ناظر او و ریح و شاج
همکار از خطر است شیطانی و غارت نهالی از پنهان و بد و از صنوف عقاید و عقوبت و ایچنه غنی و تصدین کافی و تقیید
و فرقیه طریقت مرسله یکی از دو پستان کارش رفقه مشتمل بر شرح حالی

فرمود می میرز حسن رانج افزای دیور در کا هم و با یکسر شمشاد بخار و دیدار در شید رخسارش آرد و آسوده از سر و داه
بیراه راه رود و اگر شایع حسن از کاشان بری فرمود و باری را بر امش چهره کوایش گفت بی یار از باکست چکست و منی سنا
برکت سنا از دیدار پیر کس سال و دجوالی ناز کرده سرور و دوزان که چون پایا سنی سر زبستی داشت و بکرا
لمند و آهه خاست سر کار نیز از انکت حم اندیش سنا است و سکت لشکر جیش سناست بر پیش این آغاز حلقه کرد و خوش
کشم نایا بگر و حلقه یری و بن بری سکران حلقه کوش شایه می میکنند و جلوه کری نه چندان در دل من و

[illegible]

[illegible]

بنجار که مرا بسا دانسته اند و مگردن اندر کام گزاری سپاسگاه داشته فرمایش خرا کرده اند و به بد بختی انکه در پاید و در بهنا السبیل بود
سپید و سار کوبش و در سیر و امید و اما احمد افاتحه حمدی هر سه یا هر که را دانی نگارش کن سفرارش غای که شروای فویر خوش حرکت یا
گرفانی باجم بود اگر هر سه باشند خوشتر یک یکین و دوست کرین و پیش از انکه باریان انچشم داشت خسته شوند و من شاخچه فرو گذاشت شرم
اکس بهر شکر و دانه زنی سار و نگار نهایی چونش آویز ساز دوی کوتاهی با جز بخشین و بیچاره زیاران بچین بودی نیست یان
سودخوان و دانه قادر و سودان و دوا این کیستند فرایش را اگر این انجام بخش و بریزد فرجام خسته برین استیغ نبرد و در اوست و
تجبه و کج و جبهه و بدان راه و روش که احمد را کارش خفت و خود نیز سفرارش کردی نیز از دی سبزه خرم و از بهر کجی در دست
اموه و در هم بر ساز مادم و بسته بر جی انکه توانی بر دور کار بزرگ رهای یاد و کله خفت و بلخ بهر راب کا شتن اینها که گفتیم و امر و دوا
سپاه و سرخ و شاخ که در ان ریخت و دم و سکه ایخ درسته باز و بالا فرزند و فراق ده و پیمان گیر تا کهای جندق و دوا که یقن بالیده و نا
مالیده و اگر امثال از خاک رنگیری و بر چفت و بر چین یا دوری که شش شستن همه بی سود و برکت بارش کسیر و پای حاجی و
فساد اینج عباس و زانو ای را بهم نیست و با بود خواهد شد بلخ بی ناکت چربی این است و چفت بی انکو چرخ بی پر دین ستر
تا هست جگر که ز کل ناکت بر آید حیف است کباب و در از خاک بر آید

نامه ایست به خطر که یکی از ادبای ناظم و مشعل است بر حکایتی که بخاوی توخ زاده و دیگر اوست
و آموز گش هنر توری خطر زمان و آب گرم و سرد و جام و جان بی درد و درد و باد و احمد را بخوابه بهشتی چهر کلین سر سبزی ز و افلا
و ادرا پاک روان که کمی افزای رسانی خود و بازار با بود و سر دانه و بار با همه کوب آرمی دوش لاغر آنخوان تو کشت و
کار با رنج و تبار شد و بر جان نکت توان نور بخت با ایله ناز و کاری و نکلین بار در کو تبه و کنار از بسا و کهای خاک
و نکت سلطان نکت چیزی را بر دورگاه است و در انجام کار باز دانش و فریبک و آهنگت نوید با در راه ده یک اینها
اگر راست باشد و کار است بسیار کمتر از آنچه شنیدم بی کم و کاست جامی سپاس دار به است و نمرای ستایش گذار بهار دیر که
از چون نو ناز و کاری بردن این بار زور پشه و پیل است و جوش جوی و نیل و گنجشکی نیروی شاپین است و اینها و بنجار فرین
باین همه بی و ستیاری احباب انکه پای بداران است و نکلین بر و بان این لثی پای گنار نخواهد داشت و این پنج پیرانه برکت و پای
شخا بدست رخت باید نماند رستم کشد امید و ارم تا کنون از بنده بی بند باری بسته باشند و کند سردی و پیرازی کشته
فرزانه در پی کاپوید و مردانه سامان روزگار جوید بجان خواهر کاینها نشنیده است جان باید که ندان باید بخت خود خورد و
به یک از نیز خواند بر پول سیاهی یا بیشتر خجی بر سر خفته و بر دانه کند زیر بر زمین خاک نهفته بمیرد و دمن بجز و خوشتر که
بماند و دست در بوزه بدوست برو حکایت و انشمنده ی نکت پسند مرومانده می داد که هر که یکشای در راه خدا ناز
ارده و سبچی لانه و صد در جا وید خانه بوی خواهد دادمی دنی ساده دل اواره و در دستین بود بکلاس بود و سودای مبود
بر که بایان شتاد و زنی چند دیده و بر او کشایش بست و دل او پویختنایش از چرخ راهی در می گشود و از هیچ زورش بهتر

در این دنیا که این کمال است نهانی و آشکارا و آب و خاکست نه در دو بدیع و خاک مایه خرد و خواب است نه خواب
 در و آب گفت نه نه مراد که مایه بود زیرا که نیک است بخت نایب و خست جوینده روان و خوشنده لب چاک است در و آب
 سست سبک است که بران بر گماشته موسیقی انجود با نهیهای صریح تر سا با مفرک با یکای مسلمان در دوش سبک است نه سبک بر ساغور و
 و نیک است نه با در سبک است و آب بر او بر سر بران بود و دست از دیان برداشت که آوای آب پاکت بال بود و
 در آوای و آبیکه چنین کش بی در آوای با پای سبک پوی چه پای نایب جوش و با است نه آب نوش که آوایش خرمین نیک است
 نخبه می که کرک گفت که دو امید است نه با در دشت نواد نوید جام بر سبک است از آوای اندر و در خاک بر و در سبک
 خاک است ای نیک است که آوایش بود و خردش با در فرشتش جوش مینا پاکت نه شاموش می گوش فرا پوشید و پاکت فرو نشیند
 و که درش کام که نه نامه نشان را یکسر برداخته به وانه است که بان و بدیه جویدانی شاموش کن و پدید یاده درانی فرا موش می که گفت
 نه نه که اگر گوش چنین لب که سر سبک پاکت سپهر شنوده با و شمارم و با و شمارم کی و گجا ز سر و دشت خام جویدی چون تو
 احمد ناله موسیقی سوز و غمی کش در آب و کلمه راه خواهر که با در جان و دلم با خواهر یافت آهسته نام مردم جهان و بستان می
 که هر دو وجود زکاد است در انبیا با در خردن و پیوده فریاد می کردی بنوه را بهر یک بر او و نیک و دیگر درین بختن او با و
 و پیدا و پنهان با این و سبکی و دیگر دران و در و نامه شمار خام و بخت بهمانا جوینده و نیت او سخته فشانها میگویند ولی اگر گوش
 دیدن و در دیکت یا جوش بان تر است بر نشان سپار و که ام با همه زوشت باخته ام و با نیست از نیست ششم
 سبک چینه نامند و سبک شیشه کام هزار پای مغزو کوشند و فروغ زوای و آتش بهوش به خواهر نو اگر دور و ریشند و جان که
 بیکانه و جوش همه دستان و غلغله و از دم سرد و گفت خام بوی دیان و کند بفل پنج سبک کش سر دم را بر سر فاخته به
 آخر گیتی این صخر که برداخته به و آنکه در کاران که مرا دیدن از در باز پیمانی درست و بی شک است و پیشینه بودی ای پیکر
 و دشوار است سوده زنی و آرم پای که دل گنجینه از نیک پسند است نه آینه زنده شایسته چنان آینه در و در سر پایا
 نه آینه درم رای و روی و گدا خواست و خوی مهر و زه کاران نگارنده و داد و دانش و سپارنده و دید و پیش ما فرشتن آینه
 بهوش و دگر بخود و شناسایی نیک و بد مردم از دو ساخت تا بفردانی مایه نیست از نیست و انیم و بنای بیانی با کلاه
 بلند نیست شناسیم دست از آوایش من و ما شویم و بی ما و من با در در بار خدا جویم از که بدین مایه فرو فروری فاخته اند
 در جان فرزند در کاه که خرد را با نیست و روان را که راه شناسایی برداخته اگر این بسنه کان کام و بهوش دخته کان
 و ام و جرس به شناختن نوازده فرمان پاکت بران بر جان کملی کاو که هر دو بر من خوشی اومی پیکر هر نیک فرمایش نظام زند
 نشود و گنجینه ساری و یکسبک فرمان سرور و بر منان و دستور ما کو خواهد بود از دانش و روی در و در و از و سر و روی را می کشد
 بر که زوای در جاست و دل و دیگران را بای در آب و کل آرایش لاله بالایش خشن گجا بد و از آتشبان با پرواز کاه کس نشود
 و نه با و دیگر که خدای او کس و کردون کام گنجنا و آخر نیک فرما بهر مژوم می را از خاک کوس شاه فرج می آراسته به
 و ساخت و فرمان و فرزند و بهورس سخت بهرام بخت بهوش نیک بهوش منوچهر چه کاوس کوس کسری کس جیشد جام فریدون

کارنامه بادستانان هم را با محنت و کجاده محنت کشا و مار ماه سپهرین هرگز و کجاست پالک بر دانه و داد و ستد و با قضا
کار و بدستی دوستان این سلسله که دشمن بچاد انکس و آن عار ناگه ای پیش در راه محنت بکمر نهاده و توتیا خوانده شد
و سخنوار با نود و یکجا چشم در راه باس و روی در تاه و بچ شال کلاه و دور و نوسه آرای خمی و فرگاه دمی و تپ نگاه
اکل و کشا و خلع و خوند و جوارم و خنجر و اسان سپاهین بگره روی بیار مندی بر درگاه و جوادیدان کردن سرطی بر
مهر و ما و هزاره و ستار و ستان و ازین اگر سار گفت و ستید باید و راز و خاود و بدخته مرای پستین بکجه سر و رستنهان
که مرار دارد و دل و زبان است و ترا نام و او پیدا و سار ستیوار گفتی بار و خاود و بر بار و روی مار و خاود

بیک از دوستان نوشته است

نامد که ماه جامه که خانه بلند کجاست و سر کارش بدان بای و پر و دانه بود و بران ربیب فر ساخته چراغ افروز جان دل
گشت و سر سبزی افرازی آب و کج خرمین بنامد آتشی و فرخ و مارا و فروخت و کلشن امش را برشت بهشت بهار بهشت
از در اندام و پیکار و استاز و کار شهای و شتر بخت و شایان بهر بود و کوه و دردم که در دل افروزی و جان کجی با جبر
بوسف در و اس عیسی روی در روی و دم اندر دم است صدقه بالا تر از خداوند و آموخت و فرار کردن و انداختن بر
هم برین آب و در گشت است و با این ساز و سکت بخواب است آگت بر دانه و کام نام پسندان و بر بار و خاود
کشته ان آبی گشت و پیشوای روان پروران آبی هرگز و کجاست واده اند و بار و روی ناب و نواست کشا
و اگر دانستن آموزی و روش دای و بر سبزی پیش افرازی چون سر کار و خدش نیز چراغ جیانی فراده دارد و در سج لانه بی
بر کی بکج خانه بی بلدی با بختد اگر و کجای بیچ شکستی که هر شکس کوه و چنان خاود منده و با گرگی شب تاب شب کار
خویشد و چنان چنان جبر و سوس و شاد و خاست کام ایتم که فرخ و روش و فرخنده و نهانی سر کار و استان سر بار و
بی سبب کس کردن و آخر فرایستی نامه راید و در ایستی چراغ انداره و فراید کین و در دانه با کان بفر و فروغی کبستی افروز
روشن و نواست و بر نکت و ابی کار آرای و بهار افرازی آب کوه ششیر و آب دیده و سروری و رومد و خنی شاخ
کسر کردی و سر فرار شاخ میوه پر در و در دست بهر بالا و پستی بی دمانگاه هر چه ستای و جدا پست
کار نه این کسند کردن کند بهر کجید بهت مردان کن هر کس کام و جانی رسیده و بهر نام و نوازی دیده و بار و
بر و ران است و خواست سر گستران شکست از این خدشید که هر چنان کرد و دو خاک افروز ماه ارم کان چنان
دو دست خنک در دامن و بهر چه فرمان و در کردن بهر که دامن کجی و رومد و صحت و رومی رشتگی بهان
نیکت بچنان و در بای و رومد و خنی و جوی حید و سبزی خاکساری بهار برین بند خرو و سبخت جیای و مر و کار بهی اگر
نه پیمالی بری و بر نیالی جی امید کاهی احمد از این سببانی بهر افرازی و در دو سبزی و بر و بر و جود کان بهر بالا بهر سار و
پوشن اندیش خواهد کرد و نشیند بهر سر اگر که تو سوار شست جی که درش میکرو و آتش نام و آسایش کام با سمان بود و
حاکم کران بای و چراغ سبک بوی را اما روی و در و شکار و روی و در و شکار و روی و در و شکار

بیک از دوستان نگارش نموده است

آنکه دوستان در این بی نوشته خواست بال فرشته و ابرین بسته داشت و بای بری و مردم سکنه نالار سرکار نالار
ان کرم که اورا آدم و او نیز بمن برم و نیز ابراهیم سرکار و بابا انجی سروس فراگوش دل گفت دل زبان پر داشت
سازگی شد و این و اینک نایان راز سرودم و باز نمودم سینه در سید داشت و وید فرمود از قس در حور دل نمود
و کوی و سرور بر سرش و وی بر ساز که راست سینه و درست دیده کرد وی که ناگون هر یک برادر یکی و یک درین بخت جاری
باری دارد و بر این و اینک شیر باد برکت و کز لری کرم و سرودی میلا بند و بخت و خامی میزند و لی که گوش دارد و گشت یاد و بخت
از سر و ای سر و این یاد که ام اسوده ری و آرام پای که این قسید که او و خرد است و آدم شناخته ام و نهاد از و بخت این و بخت
پیر و پیل که کان بی نه یک که گوش تا سر بر داخته میگویند و منی شنوم بخوانند و منی گردیم استوار بهای و برینه جان نو که بخت
جان ماش یوناست پیش از نهاد است که باروی بخت دلان است که بر تو بخت و پیشینه چون مرا میزند و کرده و زده
در زده تیران که نیز و زناخن و کاوش است بر سر و بانی دارد و کثود و سه با و ادیکر که بخوانست پاکت یزدان و فرورد
فرخ اخر مروری و خنکاهی از خاک کوس حبسید که مکان و خورشید تهرایان کیوان پای ویر وین بی گشت حکام دل
نام نیک و آب بخت و آب ستاره سیاست ساخت و سازش دستایش نواخت و بختایش ساهانه ایدوی پنا
منه ی برستان خواهی بود و گردن سر بلند ی بر آسمان جواهر کشید بیت آسمان اجدد نیران دیده چندین
کور نیست نازا میند بدست دیگر می ند به لکام

پیک از سر بای خود که متخلص به خطر است نوشته و آن مثل است بر ضیاء

خطر انال این مرکبای بی حکام و کار بای فرجام ریح فرمود و تیار بای حاکما آمدی مارا زین بار بای نادخو آخته نموده و لنگه
فرزدی سبیل که امروز شمار پذیر است و پیدا و پنهان و مرد و بار گش و سید و در دوزخ و دین و کار نگار کار گذار و پیر و بار بای
تو کجا این کاهی آیت فرزدان و پیش من بر کورمانی تو و خرسندی خویش که هر دو دارم با نوشت خطر است و این سراسر و این
باید سزاوار است شال است و تیار به پروان که در قس نظری حوستر این باید که و بدین رده خسته که نرم و درشت یار و نو ده
و شیرین بختید بلی بای مرد و سینه کار پیران و آنکه و بار جودانان و آنکه بار خدا را بسیار و در اندیشه نواختن نایان و چرا
و فرستی و تن پیدایش در طرآن فتنی هزار گوش و جویای و جوشش و بویای خست و بر بخاری که زری و این است ساز و بر کی بران
اراست سینه من بخوابد آریس دوش و سازه و کلام حیرانی و نوازش بر ترانین تواند بود که مرد و نخواه و ستوده خویش از خود
خواهد و بر دیگر اگر همه خود را در باشد و او بیدار کنون که او تاین پایه مایه با تو جبران است و پدر ساز خواسته است
و فرزند بر زبان مرا هم در نوازش و دلجویی و نوازش در در یعنی نخواهد است و بهر چه باید و شاید فوسوی نخواهد رفت آنادر که
زندگی و چاره پر کند کی سازش سالی نیاری و سپاس این بختی که با به سرافرازی و گشت این کار است و هر که داری پس این بار

ماں اودار ویاں اوکھار مبادا اگے کس اوکھ جوار کہ جوار اوشدن کار بست و توار کار باهم دوشی دیشی من بوی بار کد رست
ہر نام کہ جو اندر ہر بخار کہ راز ہریمہ کال جوادہ کار و کوچی و سد کی و لوان پزیری و پرستہ کی احمد ہر جہز و نوتی کلم
مبادا خود رگی وانی و بخورانی و یکت و سی ہی کہ بچتا ہمہ خام خواہند و دہا ہمہ دام ہمہ در و نامہ و بیاست و در راہ
خوشتر کہ مرہم کہ رکاہ است اربت و توحید کویم از بیکر کلاوی و باع ہر جویم

بر میرزا اسمعیل تخلص بہتر نوشتہ شدہ

اسمعیل نامہ صفائی و خطر و طاباشی و دستان بدست و دستمالی کہ جوی دید کارش کالی چون از رخ رور و حسنہ دوم
و بروی از و رفت جو رشید و رخاست باکت نازدب برتن و طاق برکت شستہ پروای درست کار ہی شد اگر با
دلا و درشت و بیامانی و بداری ازین بہتر خاہد گرفت و ہم پناہیز گاشی کن و کار شد سیوا سغافری شوگر آلودہ کارش
کہ از پناہی نہ بہا است و اہر میں ساز افنون ساز و دہار و روی و و کران کیر و دران کول چلار و کچ آوارہ ار کران پونی
و کران کوئی گوشہ و کران گرفتہ در میان آید و چو رکت ار کاہ میان آلودہ کرد و چار سبہ راہ اندہ کشتہ کیر احمد ازین
پیدار خام و بخار سر و پختہ و گرم مار کران و سامان مدکی بر کا گند کی مار جوی پوشتہ و بجام کجہ باز بست کار ساری
در فتن و دیدن است و ماضی در سیدن این تہ چار نوشتہ را اگر خانہ برنا کار نو کار شد و گذشت سرای و و اگر آج
دیگر و بر لشی ازین جو تیرتی است بہ پسرش میرزا احمد صفائی تخلص نوشتہ است

راوہ ازادہ احمد المہ بارہ داد و دافتن پشت و پناہ داد و چرخوارہ و دد و دشن منامیدہ راہ و ویر کہ در خان از
سخت دل نگاری جنت بر توجہ جانب ہاری انگتہ و دور از تولاہ مورث خاہ کور فنا و ماکون بر کیش یاری و دل سسہ ی
داین پدر و فرندی کاہ شہا کردہ ام و کسہ ازادہ ایہ بخشاین از خدای و گشاستن اخروادین سامان و افراش نو و آسایش
ماست کد رہما آردہ مہ ما و ازہ و زیر سہ کد انتہ سہ اتجی یک تہ بکت از خدہ کا شتہ بیادہ چون کار دان فرزانہ
میدہ ستم نہ ریش کا و دیوانہ دل سوہ ہی سبت کہ بھر کار دانی ار سہد بانی نیار است و در دشن و اسنادیدہ و ماتیتہ
و اما می از دشن گفتا جو سوسن دارد و یاد کار و داری پانچ افراوش پست و بیش رنج امیش مار باست و سببہ
و برین دد ستر دین سچ الکر کار مار ددم دام مارینہ سستہ است و نخواہد اہم جازد اہم رستہ نہایت ہمہ باشد و
و د اداست و گذشت کیرہ بر بست و کتا و زیبا کار یکجہ بودم جو امتہ است و ستر تارہ ہاری آداسہ حر سہا می کہم
و جو بھر یا ستر نودہ نودہ اند و خواہد و همان از دہامی جوان و جو دشن نمود و ستر زیر بار است و ساربان ہبہ یار شہر اسار
پی سبار چو اکہ در کتہ و کتا و نفعہ و اشکار ہر شوم ار سہد کار ی کتاہ کہ نری و در خمتہ خوتون از حمتہ موکوری ماہک
و خاکت نشین بروی جزو کاستر و چنبرہ سلیم سکر بخون ہی تا سہر چ و تالی و با و ایچہ و کلر کس چن کرکس خسرو لاہ
شیرین ہر نامی و راتن و آب کاہ و در تہ ثبوت و توحید را و دیو بازی داری و کاہ و رشخ ششان و کاج رسا
سارنار سارنار و سامان کتہ و نو کہ ولی بل و جو جو حمتہ ام و اسر کتانی و برین باع و بستان و راع و در حمتہ

و در هم گینه گشت و در من و چون تکار دزد و مویش است و دشت و دامن و در نوخارگاه آید و در گوش دانی خطر و بی جا و
 باکی ناپیشت و خانه بدوش با در همان دشت تنگ و در خواست و دشت آید و با گشود و برود و گشت با بان نشان
 من و درج است و درگاه و درستر با انداز بیستی و بلوچ چند تنگ نیست با این همه رسوایی با دست در رخ و درویشی
 و بلوچ بیوایی از اید آنچه گویند که در ازان خواهر گشت هر چه گویند گشت بر ازان خواهر گوید اگر چه هنوزم گوش از شغل آید
 و در من از بد رفتن بر آید و چند از یکم در باره خوانین بد گویند که گویند و همان در میان این مایه که از تور از شغل
 و سازه خنیا افشار و انون خواهد بود ولی چون سنان و بنجاره را بر بر نهاد و با دشتی است و سخن را از کراف یار است در
 همه و لهما نشستی به تیر سم اندک اندک این سر و سرانی که کم کرد و دو سنگین دل پذیرش با همه سختی نرم رستی را اگر با
 گچاسی است باشد و او را این سواد و خود را یکم و گشت دوده را در اید و از این آفرود خنده از بر خاکستر و دودی و در شا
 برکت و نور ادرین بودای سر یا به نور جزوخت و در بان بودی نخواهد ماندن و درن و در خود این مایه سوکت و زار می نمری
 این مایه سردی و دیناری نیست درین سرخ جان تکار و این تلخ جان و با از افزون رسی هزار و درن که از دشت و دارائی را
 چشم بدود و در پیر بیانی را خود رسید با هر در بری بالین و بستر خاک دشت آمد و دشت بد افغان و درخ و
 و با غنای نیست افادگی مثال کردن خندانست و داکت از گریبان بدامن برادر از سر ساز و سامان برخواست و باستین
 گوشه گریبان دامن بدامن نیست زن فست و ختری با دجست بدوخت بهتری با دخواستین کاوش با دجست با
 که ام است خویش به در جام را چه نام برای چه برای که بر نیز از نام کرده و کام سوزیر اسان کام شمرده و شمر
 زانرا سنانی کان رستای که یک است به از دزدن پارسای (جھت) روزگار پیشین بی خود از انون
 هرمان در گشت دامن از شاه و که ادرجید و استین بر بر و برنا افشا از همه کیهان گساره گزین آمد و بر کرد و بخواب
 خاک نشین کرد بد کارش همه روزه و نماز بود و شمارش زوزه و بنار شا هر خبره کش مرز با بی آن کشور داشت و زوی
 تیر و دشت را که راه کاروان میزد و بار بار کان میبرد و به بسیاری گرفت و زاری گشت و بر در و ازده بدار و بخت
 سرنیکی با سدرای است که در سنانش نگشاید و زباید گشاسته سستی که در شگلان چپتن میگوید و دچاکت برود و دچاکت
 هم خسرو و گزندگان خست بر باد کیست و سازاد کی ساخت شبانه بود رستایی گشت چرخ فرزان دید و دلکشی
 در مالی آب که گوی آتش بر گوری خوزان بای در کل دوست بدولت و بدوش کردید و دستان و زو و یاسای مرز باشت
 فراموش نداشت بر د و نیاز بخت پرستی که کم کرد و خانوش با چرخ نرم فرمود نرم زکات بر سر کار آمد و کار از گذارش بوس
 گسار گشتی در انداخت بختش بر بخت همه از دوشیستین با بدید و دخت بخت در سر سبک بخت کرده هرزه خوزه
 سندان گشت سر خنده کرد و زرد و گود و گود و فرامرز بر گزود و پوزنده چون کام گرفت و شخی را ام بافت افشا و دزد
 او بر شهر باشت چشم از دین در بست و لب افگشت بر دخت خانون اشک بله کرد و بسیار دکل که ان گز می از چهر دست
 سردی از چهر فاست خندان و بیله بخت و پیل پر داخت که از از دل بر زبان افشا و زبان و شکر و رونمان شد از من مایه
 شوهر دوست که چنان کیهان گشته بود و پاکت دید و پاکره دامن بر خاکت گشت خویش نشسته خندان خندان بغل بر گشاده

سرپشت را ناکت یک در کشید دست بر سر و روی خود و سر بر لب در وی در که جای تیر و درد هست و آنست گرم و دانه
سر و حفت من در زون من با سار و در گشت و دور از جان شیرین و نو که سته و باره مرکب ایکت از خاکس بر ارم و دانش
حرم روان بر زار و در سپارم پس بدست و دندان خاکت و خمره رفتن گشت و عمارت مرد بهشت و آتش را خاکت و حشت و
میر و آشت و هزار بادش که بر کور از ذلت سرپشت اوان بر در نه و سته و خاقان را بر سر مرده گشتی ستمنا بد و پس گفت
مرد نو دگست من در بر زو بالا که گشت آمد و ما اندام و دیگر یکت سکت گر این را بر جای برش بسته و او را از نخ از نو
شسته خاقان چکی برای و پای بر سینه میوای نوی خویش میاد و شایخ تاخست نوی از در کمان بر گشت و دونه و سته
و ما داد و سکار و دانش بر دوش بست و در میان می سر و سکت سر او را و او را و او گشت ساحت و پندار و سته باره و نیز از کافه
همه چهره و او را باره بر دوش بست و عاقبت گرفت و سودای گرفت و او را و او چیدی بر آمد مرکب سرپشت بر نو یک سته و
خویش سته بر دکانی ناکت بسیار کان و در میان را فرستاد و بدو است و تکار و لایه بهمان بهکار ابراری نگاه
کرد و او را یکدگر فرمود چون جان پاکت بر آید و دیگر ستمندم به خاک در آید این همراهان خاقان را از کور من و دور داری و اگر
هدای کرده و یکت نو در برش گداخته می اندیشه ستم که پس از من با دیگر می برسد و بخوار براد حاکم و کس و مرادی بر ستم بر کس
و بجای در دوشی بر دانه و مان گفت کردن بهشت بهوز و بهشت کرد و بهشت فساد لگت انداز آن دوش و کام پیش
آن کار کرد و از فروغ دیده و در رخ دوده که هر که بر سر و دوشی پرست و در نه از میز و گشتن این کرد و کار است و ملاف
با کد انانی و پاکیزه و کسائی این انداز و سکار و انانی کار از دوده و بنیای را و بهبوده با پس بمان و بهبوده و عباد کوشه کوی سده و
خاک حاذقانی که شکسته سمانش را بر داری و سچ آب کشید و کوه کوه آب آتش دیدن آب و آبی گرفته بدین اسالی را براد
و هر من لگت خوابیده و تو که من گشت تو ام نه تو شفق بار جد گواه است و باک چمبر نگاه اگر در رسیدن این نامه
و من این نامه را در و در چپینی و اندیشه ازین بسته خانه بر که تیشه بر دانه است و سر می جاودان زمین ما و نه مادرید
و دمان در چسبدن باش و بر و نه زکی که در اهیست که خنده از راه راه و دانه در اهنائی فرسخت سلطان شک جابه و هر که
بیرافضه خاندن شایان خوار و در اندن است نه در و در داری و دانه در بهادر اس از این کرد و در و دیگر که خواسته خانی است
بختار و کام را مادر و در و در این حالش که اینچنین خود کام است و در کش که آید به کار مالی از این بر باد است و آتش دوده
نه که کافی این در خاک (بسیکی از دو ستمان که مان نگارش بر فته است) این از بهر
روی و اهیست که مان اکنون که گمانش نمی رود و درون که شسته که از این کار خنده و در کار است که مدی از اول هر چه بود
کشوده و بهبوده و اعدا کار و دنده رستی که سر و دانه و با است ز نکت تیره و روزی و اندوه از آینه جان ستمند و دوده و نیم
در راه از خود و خواست و در نکت و ستاب بر سر کار و بر امان چه که نکت و پس از رسید خانه خود و دیوانه و بهشت و بهکار را
در خانه و گفت و گدا را بر چه روش و کدام من بود و دیگر چه رستگاری و سیکه های او این چهره را بسته است و در دشت گشت
و سته و دیت و در پیش از دشت و بر ساجر با خاست خدای که همه او هست و با او هست کف و شود و ویرانی
و اما دی که نکت است و در خانه و از دانه و دیگر نکت و بهشت و در دانه و از دانه و از دانه و از دانه

[illegible]

و فرج مشهوری بجای آوردی و چون سادو رو بجا آورد مشکو و پنبه عنب را مثل اندوچ کلاه و مشک افکن دوست خواه بزم ارجان
چشم جام بپایم بخش ادا که بر خاک چو پیکر لایزال بر و درم را زکات بدن و چون مان شیرین سخن شنید پس آردم تو ز مهر پرور
گفته بود بر ج زان پانه ناز که در کفایت نوز که هر یک گردون جو شدید بر هفت سوس بایند و اورد یکت جسته یزید
گفته ناه و زده صدی و سبیل که کوی دودی دادی در پای این شسته اند و خاکت پوسته کلان سرشته اراده اراده
بدیش و بدینک اندیش آلوده روزگار در راه و فرجده کار و باری آن دو گاشته بود و هر دین ماه دوران باشد شل
نگران گاه و دین گاه دوران نه باری و زده در گشت ایست افتاد بر یکام دل جان بار دین راه دوران سر کجا هر که در
همه که در لب چشم خلک و ترور سپرد خواه و دین خواه دوران سر کار و الا ما دوان گاه و دوی و بسکته نرا آنچه باید و خواهد
اسب وار و استرهای فرساده اند و دایم آن چه دیر جاں یورش گذشتی آرام نوز و شتاب یزداد و سخنش دران بر
بزم بهشت زان کانه زده و زان کشته نهایی غمزدنیک و جو رتهای چرب شیرین لایهای سپهر کوشا لهای شماره گوشت و با
فرشی روی باد پای بهشتی چو پای هر دو او بر دوسو می دهد و آنگیز و دیگر خوانده آراسته با که سران و رار افکنی که گشت
و پوشنده و زان شفق شکفت فرازیدی صبح فرو گذشت خوابد گشت ایست مدد و بار باران و کاسه و کلا و اندر جوار
و حماران و نماز فرگاه و الا که شتابانکانه اند و ساخت چاه از راه تواند پای نرسیده کرد آمانده دیدار باش اند و گران
خیزان بوی سر پا امید نازیدن گرفت و جان پرانگند و روز بار پریشانها ساز امید نال از سیمه سر با فراموش گشت کلان
سر شکست از دوا سر و دیدن انکام کاپوی و چید رنگت برنی اغلا لابی داغ دست روی خون پلور با غنا سر سر است صبح
بارام سال ستایش دوش نورد و پای امیدم به سروی این نر زده بی و ستاری و ستوانه و سنگاخ خراج بنیای جان بودن ای که بر سر
سای مروی راه انکام های دست هر دین خودی سه چهار رنگ و در یکت پای پانان بر دین پاوه باین پای کشته بی کتی
نه و سپهری شد و اگر چه صد چندان نر زده ای قانون نمی بر دود و در دوست و شستن و گشتن و چرخیدن و دوی میگرد بر سر خار
باید و چنان خوش بزم که کسی خوش نهد بر سر و پا برده ماری ای جوان و شاه جوان میگوید و جوانم سر کار و الا سازنده ناهار مردم
خورهای حد بوانه سر کار شگانه و اما بهشتی سپهر ساز فراموشی او فرگاه آفتاب دین بهشت این اندر یاران نر و زده و در دله
پرور و دو ساختن کستونی و محرم سن از نیایش شاهزاده ستایش سر کار آراسته و دم و بکشت نیاید که دین نیوالای دوا و ناپانان
ما جان چهره بنی بر آراسته بهده و در پیش و لکران و دود و چان که که مرا از دوست کی گویی مدد و کام دوست ادا و چو
در و نوزد بیکرانه و دایم و دودید و فرجده و گفتار در خور این فراموشی فرگاه خوابد و بخور رضا که سر کار را بهوسته سار
اسا در پی بود و دیگران را بهمد و هر یک هم در پیش کار و در پیش و در کار گرامی شمار کف و شود و بادی از در در آید و اینرا
با و برام گفت از دود و فراد از بهر نجیاس ریش های شلرست و در انیش و بوی ناهان که خود دیده و در سیدستان
در و نشنیر ششیده کام آمدن شاد و مردم باده سر کار و الا فراموشی در یکت نوز کاسته اند و سوار می شتاب یگز
کجا ششیده که بی هیچ بهانه و نوزش در دانه شود و زان کج و کاسه نال کشای این شاخ و آستینانه تو نیز که سر کار شش را
نگارشی مری و بدان که در شهای نیار آید که پذیرش را بهین دست آور دست سفارشی ضرر و دوا و دست شامست

[illegible]

[illegible]

بماز دور در شکست این پیکانی را در آویز و از آن در فراست و باره آینه و سازه آن باز بدو و دستان خرم نیز و دوستی انیس است
یار همان خنجر و برین آیین پیش جان خدای که ما بکنده او در اخلاص و ندهی که از دست نیاید و خورسندی خدای و اجنبی می شود
و فرایش متبالی و آسایش بلند می و پستی بشیادی و پستی هر چه پستی بی کاست و فروخ نکارش فرمای و بمراد هر که دانی و توانی پیش
از آنکه سایه خورشید در فراغی شمیران بین و در زانده و سامان و از آئین و تجریش از جوش هزار بار یکانه و خوشین را در سر سنا خنجر
انباریاید بانه خاکسار خوشین فرست که در زم از امید سیاه است و دیده از چشم داشت صحنه

[illegible]

بر یکی از دوستان جنودش تکارش یافته گرامی سرور اینکامی که این محبت برکشته دران در کشته بود و در بار
خود و یاران کم کرده بی و سر کشته روزی دو بهمن جهت رفعتی در بار خور و دخت با شوخی خورشید و نهفت مالشی شک
و کشاده و کادسی باریک و کلفت داشت از اینجا که باب در افنا دکان چنک در گیاره زنند و فرو مانه کان امار کون سکنه

که آمده ماکه درگاه کریمه نالهای موز و شب و کلهای در و دست پس آورد که با تو دین کار و ادبی و از حد ای و ری
دازد نفسی شویری خوانم در باب کتاب تا بجم از سر که رشت پس نوشته چند مرده ریگت پدر و مادر پس مکه خواهر
و مادر و دیگر چیزها و دست و در باز جام و پشت و باغ و دست و کلا و درخت و جو و باران و درخت که مراد از ریشه
خود از این سروس کرده کی گشت و فرود کترین را سپرد که درهای این سپرد و باز دست و همچنین باید تو مرا ساء کار مایه
کن و همچنین اران نامهران که در باب باغ من چوید و تنهار کاخ و ی خند یا فکله ای که این دو اسار ما سار در ناخت و نازما
درکت و اندیشه جان و مرکب من بدست و زو و موش و داماده حریه و فروش چیدان لایه کرده و حوا در بخت که تو نم ارتا
و معزم از موش که نه کریمه با که مراد این گوته و دشمنای شاری و در سخا این مایه تنهار کلهای میبست کارش نهاده و دم و آخر
اسجام و در او این کلاه بی بهانه کرم و بروم و ناخو این می بی کاشن سجام کرم و سجام که در باخ که با خدا و سید و چاق و آفریده و افریده
بود سر که سپردم اران پس بیامردی و دانش و دیناری پس گشته بود و شوی سرکش و حب و موش ایو سکی و اینم
در راه آمده و رفت و خود و خواب و بخت باید و شاید بروی و نشان کتا و نیم آن دو خاکسار امر سه راهی اران اندیشه های
و ان موش و مینهای روان کوب که یاق و دزد و موش و طواس خریه و فروش فاشته کلاه و موش فاشته شکلی رست کمر سار
که چنان پناه داری که قرار است و پاش این پشی آن سپرد و باز ای میده مزد و کال و این و بیهشت که کار میر مرد است
دزد کلاه ناکند این نامه کارش و در پاشان سفارش میرود که بی هیچ کونای کشاشه از خود راهی و همان از خویش و بیکاه ماه و طر کابا
که رده خدا است و در پرده و مریخی بجز و حوا و آن نوشته تنهار اما آگاهی حاجی میر کاظم و حاجی محمد الرضا ابده و زاده صفای
بی گشت و فرود و کشت و متو و د و مارده نوشته رسید بکارش احمد و کین بر سه و مرکه والی استان و کلاه مارا که در روی و
مردم با پیش خدی بخشی نباید و خرده افراید ندانیش اینان نوشته بد را و دست و دان آید پیدا است که در حوا کلاه
برین بخار که نوشته و سر ستم اسجام پدر و هر که سامان ری سپارد و می با آگهی خواهد داد و اگر دایس سامان میر و مینای است که
فرایده که در دس که بیایان خواهد رفت و بد کانی را فرایم چهره ز کار سر کار میر و در آرایشش با و

شاه زاده و او میرزا نوشته است زاده آرا ده و الا زاده سلطانی و او میرزا که بخش
نابیه مادر و نه کانی فرایده اربس بنده ای هست و جو و که آتش همه و دو است و سودش کبیر بان پس از هزار مهربانی
و نواح پلک نامه نیلوی بر داشت و فرزند پاک باری چایست و مار با سار و سامان مار کشت آراست انجام و فرایت
سر کاشن از دل و جان بدیر کشم و بدان مایه سر و سزای که کاهی از در و حوا حله میرفت کرم و دیگر همه اندیشه و طواس ان بود
که این کیسه خواهرش را می که چید است و در افند و بنامه و پیغام با ریزه و نیم در بزم هست و بدارتن فا زارم و دیابان کم
از اینجا که کردش خبر بد و از کار کام است و در کچون چنین کرد و ننگه پیش از دبان سر بچه و خام ده روز از و در میرفت
تا با همه آسودگی و دست و پاشنای و کوشش کئی ای و ان از کلاهش سستانه و دست توان از کارش نگشته به راه اندیشه
دل بخشی گفتن نداده و حانه کبری سفتن و تا بدتر ساری سر کارش از دیر با جایی این کیسه کلام که کو دکان پشمالی را داشت

جانی که در تبار بنده ان اخبار بر ماست بچشتمن بجهت و بسنجی رویه بر فرشی شش شش که شرم شست بهشت است و در
نخجست و گوری آورده و هم که سرکه میرزا بر چه که در ان بزم میونوشن توارده بهشت و بدان جبار زیبا و کشا برینو آورده
اندرش هزار گناه در خواب بختایش از دو و این اندم و ترسندگی و بنیاد و پرانگیه میزد و آدم و آسایش سنان از بنجازه نامیها
این کارش بیسی که اندیش پیدا است که من بنده بهچ ندان سر و سخن و بریده دست شکسته و بنیاد و توان ان جبار و در
که از اندیشه آفریدن و بنده بر پریدن کیوان دست بردان است و تیر و امن بدندان خود و دست و سخا و هر
اگرش عزیزان کا آسان اندازد و نواز انجام فرمائی بهشت و که خود همه سر با خن است و جان دانه خن کو بفرمائی که
روی بر آستان است پیک از دو پستان کارش پذیرفته است و روان در استیبر
گرامی مرد و من رفیق و درهای امش بسته و درواشی رستای امش شکسته با دبه با خرمی هر دو می نخجست و شکوفه و شبا
شکفتنی در می آورده و کلاهی و الای شادمانی سر در نمایی همداد و خنر خنای کارانی رخ در میای بزم چشمه بی خانه ریخ و بنیاد
و کوزه خسته بی نامی و پروانه و آید و در که رفته ران کوی دور که با کفخ نامیدش از انسان می در سر و دکه شمشاد و در
انکه کران و بزم و در پاسبان از با ساری بر کران سترن اکل و امن تپی داشت و انار که در می بر کی که نه بی نامیها
شکسته و کشته هزاران کت بر سر بسته در بزمگاه مرد و می گردان نداد مستندی بر جای چنگ و نامی بی او و می آید
و زغن و دام از دل به خاست و دو و از بنده نش و در خرمن ماه و دختر و جان در و آید و در انصر و کبهار است و روان در ریخ
دل مرد که با داری در روز و زن بجز ریزه است و کتور خرمن مجید سرایه شاخ از بهار است و پیرایه کاخ از نگار سر سبزی کا
از باران است و در سرخی باغ از بهار انان باید از من شادی و فرایش و ابادی از تو بود و ابر چون سایه بر داشت و در
خاکت سیاه است و بهار چون و امن فرجید که بستان تپاه می از تو فرود شهبای زبان بازی و قتلای می آید
جایت پیش ان پیدا و نمایان است و اشکار و آبان که خانه نگارش تواند یا نامه که از من آید کم گفت یا تو یاری شغف
دور از تو دین روزگار و در انجام کامی بجام سپردیم بی آن چرا امش خنجر با صید بر آید و با می باشم خردیم و دم آبی
با و با در یا چون بگریم گشته شده و روزی بی که کوه کاهش در ریخ که آشته خنجر آید و بزند و در روز یکت سید
گفت و چنان آید زنک و از یکت شکستن بهمان سینه بی سر و نوآب که یاران را سرایه شادمانی و پیرایه کارانی بود
افراسیابهای موچری پش از آسار چاه و روز یاران از بنی می شیره من سیاه آید ویری که قمار زیست و کوب فر
ریخ و بنیاد که اندیش همه بر سنگ و سندان بود و شمارش همه بانه و دندان پس از انش که کالای کوی کینه او آلا سوز
شده و بلغ و درخ بگریم بهائی است و بالا فروخته از ریخ و در دوش بول سیاهی نیست و از خرمن و خردایش در بای جغد
و مای در نه آسمان یکت خنجر نازد و از بهشت آتش که نیم انگر می شکوی اندر من سیر و کسرت نکذاشت و در خانه و
و خوشان جبهه که دست و درویشان کیر و خوان و خورش و می از گردن بر کاشت و بندش از پای برداشت بهر
کساده هر فرازش خواند و کاش و کین مشین از گردن خویش بر دوش پهن کند بریز و ان بند و ان بختی شری

میدانیم که چاره جوشن مختار پس میرانی که من صاحب و محرم زانی نرم در توارش آمد و سار سارش نواخت پس
 از رام کردن وارد میدان آرام دادن بی فکر اسب و استرهای رده لاشه بخوری بار دمد و اسب در رمای چورده نوشته
 پس برگ و ساری مهر اصحابان روانه ری کرد و بوسه اندیش فرگاه بهر دو گاه کی مکر سر احمد نجین و دیگر کربجده گان را
 به درهای تجسیده ازین رم دامن سوزاند می آورد و بر بومای مردم قریب و دستهای مجرور داند دست سست و
 گذارد اینک درگاه رکعت دشوید و در تجارت است و کسو داری فروش گفت است و از ایوان کم تشنه بار کرده را
 ربیعان کین جسر بر بختان است و ناخت رسیده را حیاض کاروانی ظاهر تر کمان سر که نچا شود مال که کم گوید آهین
 بهر دو کوی دلتان را پادشاه است ماری بر انجوسی با لفتن بچیدگان کار و ماری مست اینک را داند سجاد و سجاد و سجاد
 از شکنج خرومند و دیوانه با سر کار و آب که بر رکعت میدان دست و سکر آرد و می آب و کل بهمان راه و روش
 دخی و پیش که دیده و دانی با بختنستان که جیم و مسایکستان و نتاج اگر فرود بیاختی بهار است دوستی و دوستی
 پسین که بهر فرشتی برستت بر دیده و ماریخت نهادی بچته زشت و کامیای حاج بود این حسن شیرین کواد که کوری شود
 بختان برش روی فرم کشته بموی شکامی داشت نه بادت اردل فراموش است و در زبان راست این کار و کردار
 و گفت و گذارت خاموش از نو بهتر که جیم و امین خوشتر حکویم همچنان در اول رفته که مان در مدلی مان تان میا
 بود ز خواشتمندم که هرگاه دران فرخ فرگاه که بهر ش خاک و گاه است در چهره سانی و سمان مار سرائی اند این
 خاکسار سیاه نامه و تپاه کارگاه سپیده صحرای بر بندستی و گداز خود پرستی مانی جوی و با سکههای انسان کنی که رکعت
 منی در واه باری شیران و شد شانی خواه هر که در و فرایش که با سانس از دست مآید بی هیچ اندیشه کار فرما

و گذارش کن که بخوانست مار حادی بابا با پدر اسد و السلام

نامه ایست که به پسر بزرگ خود میرزا اسماعیل متخلص بنهرنگارش داده است

اسماعیل جان مار حاد را چه دارد ست بد رستی بار دهم شکست و بد رستی تو هم بخت بد چو پند مرا بخت دوستی
 و سوخ منی پس کوش فلک و دیگاره فراموش ساخت چو وسد داغ و گداز داری بر دوش اندک یاد است
 دیار خاموشی که نایه اسودگی است را ما دوز در نشان منی است مادر دخی راست نون داغ درون آره حواست و
 داستان گان با بخی دگر داری در شالی که داشت بل اواز که در سرور زو و باور لا تجید علی بنده نرنگش دام کردن شد
 و جاره بود و گشت چکنت و امن والا و پست بر بایه کالابن اکلند و اندوخته داشت پاکت برادر سوخت و بختن بود و این غلام
 و کی کشاد شکم و کشیده بالا بر کرد و همان را حوق و سکا که ان در دواخ و دشت امان مار و گشت را بهمان جواد که گشت
 مردم در کین و در مینای چوب و شیرین این میرانی بخت هر عام بخت چل و دوش کاش کاه جوش آمد که داشت و حراما
 کوره و دم میش که مود و سترایه هر چو و دیکت کاسه تبه ساخت پس تبا بهنگام حامی و دویگر میان جویانی تنگ آورد
 و در بخاری ما و از شکست کام و بانی فرج اکلند دره و گداز نمودن رکعت بر بوی سودنی آلوده مانی و بی مروتون در نور دخی فرج

جوش افغانی در باغوش گذار نک و کرمه زین را از آن باز بام تا انجام شام فرسنگها آخت و از درامون و چنگت و اخن
 خاکمانند و شکماف اردوان هر پشته و قلر یکبار دل گرفت و خاکها بر سر بخت و در کردگاه و هر جا و هر کجای بار
 سینه و خار باور دید و شکست همه بر جای کیش و از تنگ ناز و در راه کاوش و رنج جان افزه و خنهای خار شکاف از تنگ و شیا
 خازه و خاکت بودن و بخت و یایی قدره سپاراد پوی بهوده فرمودن آورد و شکست و انبان و تاب و مان بی بهره افتاد
 و چار یایی از بی بر یکهای گاه وجود و گیاه کهنه و وجرا به پیش پیش و حر زهره کشت جعفر نادر دست از کاستی آن آب و سستی قوس
 و تاب و بختی ابدان و بنیاده و دست نام اخن و بخت پریشان شد و در پرده اندر کرده خوی بهر برای خود نیک سپیدان
 دلی از در فروشی و فینال ایران از بخت کزاف و فوید و دروغ دل بهی جبت و سر بهی بخت از آن فسانه و انسون و دیو و دبا
 همه را خواب فروستی داد و بدان کرک هستی از اندیشه کاوشهای یلکی و عمرتهای شیریں سارادام و خاموشی جبهه که تنها بر
 خاکت نمودن آورد و در سربسخت نمودن پای آهویی با پوسی با و سنگت و بال امیری کبود زانک ساخته تا آخوند آوداد از
 خواب حرکت بیدار و یاران بخاره از منی بیدار بشار آمد و در دها و کتکها سفینه و ماهو و اهل گرفته بهر پسر از بیداری لحنی و در با
 بر خاک نشستن گرفته و سنگت بر سینه شکستن هر یک از راهی چپ و راست و دودن آورد و شکسته بال کشته پر شیب
 بالا پریدن و زده آخوند که بخت با مون از خون بی رنگت که هر خشان ساخت و سنگت شجانهی زین از پا می شایخ تلخ آرد
 کوه بدیشان سراجا مشن پای شتاب از پویه رنگت افتاد و در جستن و جستن از همه زایش پای سرگردانی و در سربالایی سنگت
 آید روی و در ماندی بر خاکت مالیدن گرفت و بخت از دل در دناک و بخت سست کوه بر بین مویه مالیدن ز روز کا
 ببالید می بردم ازین پس بران سرم که ز مردم روز گردانالم خار و خسته زار و شکسته یار و باخته کیشه و باخته دل و دوا
 و بده خون با لود و هوش پریده کوش پریده الفقه و بیدار شفته و سبار بی نوش و تاب بهوش و خواب پای از پوی فغان
 جان بر لب سنا و خانه بر پست خایه درشت پر کنده پر کنده سپیدان پریشان پای از پیش چشم از پی رنگت لنگان
 با مون بی می بود و چون روی خانه نداشت رای می کرد از کرده و اور می بدر باد پا و دشاهی بود و از ناله جرح او و زانک
 زمین چالزده و ماهه نامی انگیزه می از این اندک کسی خاست خانه و خون آن و جویش و جوانه اندیشه را سر و پشاهی دیدم
 زید کالی آن تیره روز و روشن روشن و در سربالایی پیش از آنکه ناله و ادو خای کوش گذار سرکار پا و دشاهی کرد و فرمان گرفت
 و در خیم خون بر زبان از دوزن بزد و نوشته و پای با جسد هزار لاله و لاش فرار آمد و جو زنه می کین سوز جهر سار از عاز نهادم
 از روی رفتم و کرد از موی که آسوده نمی و فرموده میهای هر ماهه کالاک از دوزین بود ای بی هو و نیان کرد و آن دزد و غاشیه
 فینال از میان برد و بر کران باخت و بالا خوام خواست و اگر بحش نباشد زن و فرزند خویش و چونش با با و سجای بر
 و بالا خوام فروخت و همچنین و در و امید داد و دم و از سفید و سیاهش در پای مرغ سبز کشاد و ما اندک اندک
 از میدان نام آید و بچیان و سو کند از غوغا و آشوب آرام گرفت یکبار به بهانی فراموش خواندم و زبردست خویش نشا
 بی کاستی گرفت پنجه پیداست چهل تومان بنده بسته و از بنده فرزند می خان نایب را بدیچنه آن سیر جوان آرد و او بر میرزا

روان کول ساده دل کم دیب باروس کرده رادکاشی و باز نغاسی پس از گفتن و شنیدن و دوستی و رسیدن بدان واد و بر
کمار که سخت با نذر و نرسی نه درشتی و کرمی آمدی بخواجه و اگر چنانی میان وادی حیرت شیرگی نگاه خواجه در واد ن ساز
شغال می ساخت و زنگت و راه اندی انجکت روان بر واد و دوست سازد ان نرزد و بوم را نایس و سنان که
در واد کان ساخته و آخوند خوار آمدین در سه و افنون کاسه و کبسه پرداخته آگاه سازد که آگاه کیرس بار بسان پای افراز و چو
احسن بر وادیکجی که راه را نرزد شاید و کرمی که خانه کسان را باید تو و مایب بر واد یاسای واد بر واد کار بنداید و در بنجار سردار
سنان نه سالار دستان بخواه را کارا زدن داغ و درفش و گاندو که نه شود بدیم اول سنکت کب و کوب بر آید واد
چاکت سکله سد و جوب پس از آنکه گردن ان خیزد سردار دام و دام پرداخته شد و کار آخوند بجام دل ساخته میادی در ویشاه اردود
و سر پائین انچه دانی و توانی بر چهل توان در فرامی و با نامه پوشش و بر و پاشی تا با میری ساز سببایس و امید پادش
و بویختنیش بخواند بخواه و مرست و دوخته رسید و حرسندی کمانه و گیس روی در باب فی الکلیه چشمه است و بر واد ار فته
و دیگر در واد بکاردش نیار خیزد باس سنان سهار و در بجام این کار کونای گنجی که با جعفر پس دام واد لوده است و احوال ان
در واد سر فرموده و من بیکت خیمه و آرام و آسوده بخواهیم ریست تا واده حرد و واده چون تا واده بخواهیم نکاشت
یکی از خواجهین نکاشته به کامیک بر وادش بایس سر کار غلطی میرا با حکیم نامی اردو در واد واده کاری
و بگرداشت و در واد وادیک را در واد وادیک است و نشت کتر میرفت روزی اندر کاری پس سده را بر سر کار و خیزش
خواجه و در وادش است تا نوبت چاشتنه بایس از بر اندیشه رسته و واد رسته سخن از بر واد پوینده که سرای مار هفت
و آرد وادی شپو گفت که رسته که بر واد رسته شکر ابو زاسر واد کردن واد امان انجمن امیرین و شایش شودن بهر واد
گفت و شنیدند که اندک جنگی است و در واد از پویه و توانی سنگی خواجهی خواجهی روشن ساخت و هر کس فرود خود و بهر واد
پرورش اند و حست واد انما سببایس ازین گشت و زنگت و تار یکت و روشن تا تار یکت ازلی کار و بگاه خود رخت بردار و
راه کیرن اید پس از چندی و نهمای دوست روی و در واد چران امیرین جوی که در واد این پاکت انجمن انبا خوبه کفشار می سخن
را ندید سر کار حکیم با همه همراهی گرفت به راه ایشان را بی کاوش و جستوی سایبان اسوار دیده بخت سرکش شد و در واد کون
و رشت جوی باز شاه زاده انداده اند و من بنده از سکت و سنان روی و سر بجه ساحت پس از وادی و واد است
ان گفت بخت که بر کزاجی هر روز وادش کیسه تو ز واده سوزش اندر پاکت و همپا و خوش بجهها فرمود و از واد رکت
آورد و سازد نیا انجکت و لی چون دل کنای نه است و دیده لعش کاهی و در واد بخت را کاسی غاست و دایع رختن انجمن بر واد
جوش است بادی از ان بختهم تا کون بار حذر آگاه که فرام و واد بر کاف ایاه که تا کار پویه بر واد است و کار واد
ویدار بلکه خود وادی سار و سنان نیست و واده و فرد و ران اگر چه سببایس است و واد و واد و واد و واد و واد و واد
جام دست آورد با بست و دی پویند میرس گشته دام و پویان شست و حاست شکسته بجهه کامش جام واد و واد نه بر واد دام
رسته سانی از هر کس و بر چهره بدیم واد نه با خواجه تهنائی که دیده با این بخت بایس و در واد پویند سالی که رسته که راه آرا و واد سر کار

و نامدار کار در درویش دور کرد و آن روز یکت و ماهواره آورده کلکت شوالکارش فروغ افرازی دیده و از این پس
ساده به فریبستی با باره چیزهای دیگر که در جرد و گذارش نیست دارند و را در ساینده یادی سفارش یازاد کار
که از آنرا از خود نمودی من نه سود جویش فرمان بدین جاد رفت) بنی یکی از دوستان نوشته است
امید که با سرکار صفا خا که ریز به سرکنهم شکاری دیگر برداشت و بجاری دیگر گرفت اسب سوار بر اگر دست
آویز کرد بود که جویش آورد و میرا فتح اقدر اندر دیده بانی با پس بدین فرگاه و درگاه فرمود راه بازگشت
من این شهر درسته آمد و پامی پوی بسیار در ناخن می شکسته و بر ناخن پوی گشته مگر نرم امروز و فردا دست بپوش
ارد و امن سرکار بریده خواهد بود و مرغ امید که دمی دو دور از پشیمان بر دکنارت نیار میدی از بام آمیرین
بریده اند بدوستان به قبال مالی جنین و کج پلاسی جنین چون بنی سرد و نا بجا رست و خام دنا استوار
ناچار از سر کار دوست پوزش خواهم و شکست این بیان را که بر دست من غایت نا بجا اهی و سیاه رویکت
شام که خوشبید روی در ز روی در روز دم در سردی نهاد و با محمد صادق کار بدینار گشت و بهینه بسیار دره
و دست نموده تا بجا آمدن دیدار بجاک اند و که گاهی بجارش تا آئینش جاده رنگت اید فزون نگار را
حزولت کی جیره وید و جغز خا ندوده که ام کل شکند) یکی از یاران نوشته است این جود در نام و در
و که ام در جبار آورده که را اسان اذاه اوزا و درم خیر و خست و در لای جیره وید و خیر بزم رحمت بدر یا فکند
رسمی که بسیاری ممر ساسی نو فناد مرکاوش بخت حیرانی نو فناد این دود و دل خست که خال زلف ارسینه
برایه و پامی نو فناد اگر در از جان ز دست پرورست تا غار شام این در و در ام کبر و وید و سودگی را از سر کار
دوست نامه و پیغام نیاید اگر مرفت و ندیدم در کیش را برای این جنه که کوی و کس با به جواد و عوی بود
بر این گشته بیدارس باید که ریت ترا یعنی میر جیز و در مژده سستی را نامه کاری فرامی و از آرامش درد
پاینده مستمند خود را سیاسی بر سر نه) یکی از شاهزادگان نوشته است جان و تم برخی زن و جان
با دبار نامه سرکار و الا که آورده و روان پروران و پرورده سخن کسرا با بگفت که رفتن برو مالا بود و امان
و که ام نرم در باد و یاکو بهار نده و در شک گردون گردون اختر آمده و ساحت و سر سختیاری بر رخ برین جیره
دار بر جاک زمین بودم و بدو خاست و برینش که بار با درمی داده شد و در شهر و پشیمان پیدا و پشیمان چنان نهاد
نور مروده اند و جان نیار مندر آنچه بدشتی تازه کرده روی امید از شکفتنی خرمی بجای پشیمان افتاد و بست کار را
پیام انجام کام و دوستان را نوید برداخت و ام فرستام ولی بهر بان از خون پیدا و روش می هم که از این بخت
خز حامی دار این کام جز نا کامی نخواهم دید مگر از آسمان سبایش و از روزگار نو است ندیدم که این دو زمین بار باشد
را در و آن سرکاری کاش آید شیه و شود انجام آسوده و ازاد منبر نیست و این سمسدر که دست سال از پنج
در کتابش خستایش بوده و کاش و پیدا هم با و بخواست دیگر از او رکنند آور که ما خورنده ایم رسته رهپ
حاجت مرغ دست آموز را نوشته های پرسی نگار اینه زاده و سنان در کار کارتن است و بهر ایداش

[illegible]

[illegible]

و القاسم رحمه ویدارانی داشته اند و گردن و دوش من بنده و سرکار دار فرخ میبرد خود که ولسای خسته را نویسنده
و در پای بسته آغید سپاسی همان نکات گذشته باید ادا نمود و یافت جانوں دیدارش کام کم گذار و پویه شایر بودم
این پیش که پیش بدرگاه و درخت بزرگ رسیده فرستاده بندگان فراتر میروند که به پیچ و درنگم خواسته بود با بر سر پشته
پرسش گشت و دیدم و باره سر کنی لنگت سخن پذیرش فرمان را راه اندیست آن فرخ همچون گسسته و ناستای کمال انجم
ممن در زبانت برین بام لاجورد و حصار که پیش از روی بیدلان گشت و دیوار هر یک گسسته از بنم میوانین سرکار
درمان از گشت افاد نماز اندیش وینا زانکه گوی میبد که بهشت جاوید است خود هم سپرد کل منم نه کل من خسته شام
یکجانبه نگارید بهج اندیشه و کمان یادداشت بهستان دیده و دنیا پرورش منه که دیده در راه و انداخته است
میخند است اگر فرمان وی نگارنده آن شوخهای غامه اگر حضری از بهمان انداخته یا به پیوستی و فراموشی بخشی نداشت
و به بخار پرورده اخته باند و خود را که هر توان خود درست و پیش از آنکه ترا در کمان کجده و تراند وی اندیشه این
آن بنده بهتر از و در سخت حوا هم گردند گاه فروز باد) به یکی از دوستان نوشته است نزدیک
شام کار بند بهمان و چون دو تنین اخذ را با اشک و آه همراه کن از من آمد و در پیکاه حاجی علی رضا که در خنمای جنب
و خوش که بهستاری سخن بنیاد آشتی و این است بر کوی است سرکار به به نثار با بخار شهای زمانه پیشین بسیار زن
شهر را با بیکه کرد که ای برین که سرمه شکوی حمزه شیرین است جای ده و سپاس از خدا را که بر این کار نیکو سرانجامت بحجت
کار بجای سان زنده بر کرده راه در انجام شب نشین در پیش است و در غاش بدر فرجام عین البکاد پس بدست این که
کاری بجای خوشین است) به یکی از بزرگان نوشته است (خاکساران و از امر و روزم آغاز نام تا اکنون که
نزدیک تمام است بکوی اندر بوی مجسته ویدار سرکار و سرکار حاجی میخ در اسن بود و کند گردن پیش از آنکه ساله عا در نیم
افروز بهستان آخیر آید و روزی اندین بر گشته آخرا زب تاری تیره ز کرد و سرکار خان بدو در دیگر روز بام بفرگاه بلند
خوب خواند افزای را پوزش اندیش بهانه جوی شدم کفر و بیکی خیزد و اندیشه نامی فرسای دلش را از چشم داشت نسکی
نماید و در پیکاه افاد و با سرکار خان پکت و پیام رسید زبان پوزش بسته ماند و چون دید امید از نوید ویدار یا
گسسته ایشان را پذیرش فرمان او در پنج دوری شما باید بداری در مان پاکت یزدان را سو گند که بندگان حاجی را از
جان دل بنده ام و گوهر نیک اختر که آورده مهر پرورده مردمی است از در یکمانه پرستنده بهر زبان که دایند
و نوایند فراتر بندگی و دلشکلی ای برابروی و خوی ایشان که از بخت کشایش و از بار خدا جانشین است بر سر این
و بار نمایند و هر که نگاری که سرانگشت نبوی من بنده اش که کشای ارد و در خوا فرمایش کنند چه بسیار از آن
بدره سرمنده ام و سرانگشته) به یکی از وایامان جندق نوشته است (سرکار منوچهر ویدان که در نکا
نیکان و بداند اندام و مجسته ویدار جان پرورش را از نه دل من و ندان پرستنده بار بار و باب نکا داشت
و غمخواری و دهر ای و میهنی احمد کار شما کرده ام و کار بند شما شده اینک آغاز کرد و آوری گندم وجود داد
دستند کننده و نواست همجمل در می و من در پر و او و با هزار کار پرکنده و در بدیدر مان دران سرزمین اگر ش

[illegible]

که در کج چندیست و دلش گدازنی با اندوهی گران بسیار ماند دل و درازان فرگاه مرغی کم کرده شبیان است و تن بر تن
سزناکت گسته لشکر آتی به بادبان رسی اگر آگهی بود که هیچ حدائی و شلج نهاده بدین گشت کار که است و جان شکر
چاره سپیده از به آسمانی امید گاهی آفتاب سپید جگر گشتی میوزد که خرمای بنیاد برادر و همرازان فاسین شکم و گشت
باز سپرد کام جان شیرین و سپاس راه آورد و سرکاری انجام یافت پنج ابره جاوردی کار جندق که بنبراه بار خرمای و زنا
سه رامن بر شستم و دو باب ایشان و گذار آفا و شوره بر شتر داشتند که یکی سه هزار از من یکت لاپس این بستاند و در اندیشه اگر
بر این سخن خویش باز دهم فیش و اگر بدین نام پوست بر تن و جامه بر اندام باد و کند و و بنزایش نیم هم ازین بر بگذراند
مرد ایشان زرم و تنیز است و ناورد ایران و اگر نیز پس ازین کیه و دار با دگفت و گذار با سپان بران فک که دارد
بسر کار ایم و از آنسور چاره که جویم هر چه از ان فرگاه فرما رسد بیچون و چند و کوب و کند کار بندایم و سپاس این
پاک خداوند بار خود را که بام نام آب لکد رنگ از دوست اندازد و از چنگل این فرون جوی شوره باز هم را می گشت
و با سود کی شمانه ده که کاوش پوست و کوشش یکدستش کارم بجان برود و کار دم به سخوان دیده در دهانه مکرری
باز و چند است میفداست که ترن بنده خاکسار بغا بعد از درودی بنابر مندان میگوید در کار گشت دور و گرد و او برها
کنند و جو خواجه جندق خواه بدخواه نیک خواه بد هر چه هست نگران باش و بدیکران باز همان خوشه ناخر من شست ما
خوار به آگاهی و فرمان تو مندر و مندر و خرم من کنند و گردون زنند و دانه از گاه باز بر داند و بتراز و جوشک شپاه
و مرد و درود و دقان مذمند و بخانه بنزد هر چه کنی خود کن و کار خود نا کرده را کار به ان کیه جویم پرگاه و دستمزد بزرگ داشته
ساز از گاه مدار هر چه ماند هر جا دانی بریز و سیاه بر در و دکلید را بدست دانی بسیار و سفارش فرمای که چون سال گذشته
از تو ریده کاری کام شیرین فحش و ابروی احمد را ترش بخوابد آنچه تو شتم یاد است زود و بادش بنزد که انجام آفتوس و درج
باید خود و در هر شمار کیس درست کاری که بدن خوشتر از پست دست شست بخاری که بدن است کس ندیم
که کم شدا زده راست (بر یکی از دوستان نوشته است) بهنخامیکه شدا زده همرا با همان ای بی
خوایم سفارش فک که در ان فرزش با هیچ افزیده از ارباب دیده و شنیده جز با هر کار کاری و بازاری نباشد نیاز نامه
نیز لا بهنکاه در باب نکاح است و پاس بدستی می از شتاب بی بختام و در نکاح بد فرجام و امیر سوانی خبر او زید
نامی بخیر و بخار است و گفتار درست و دیگر چیز با که نکاح نام پسندان است و بد رستی نکاح همسر مندان بخارش
افتادند نهار فراموش کن و از نند پد رانه خاموش نباش که روز یا میروی و بهنکاهم دست یاریست هر که راه اندیش
این سامان باشد هر چه را که می بخش که کارش چیست و با زارش با کیست در چه روش کام بسیار است و بر چه فک کام گذار
انبار و روش کدام است و مسایشش از چه نام اندازش که امین کاخ است و پروازش که امین شاخ را زنهان با که کو
و از من جان از چه جوید خدارا بخود رخ خان و بخود باز همان که بی آتش و سنی سر کارش ترکوش امید خام خواهد ماند و این
که که با صد هزار خون جگر فراق رسیده از کام خواهد آفا و اگر چه بفر پرورشهای خداوندی چون و گرسنه کان خاموش
دست اندیشه نیست که از بند پیران گوش آکنده دارد و در کار بستن و بهم پیوستن مغز پشیمان و بهوش بر آکنده و بی

پس کشته شد و از نو کاز بکار آمد و در وقت مدینه و طبع و تبرین بحسبده بمیانک داد و پیشه مندم که گفتار می پسند و کردار می ناستوار
پس از و نام کرد و دودا و جودا هم بهر کاش می روی و در هر کاش الکی پیش نهاد بخوشت خدا و میروی بدارن ازین پیش کشاوی
خیر و دارین تیره ساس و دشن بادی ناید کار دانی سرکار و لایه رالی من پیداست این گیتی ادا کرد و این خزان سار نه بار خواهد گشت
اورا سجد و سجده و سپردم چون گذارش کار و شمار اندیشه من بده در نامه بنفشه فاش نهفته آموده و صفحه چیر بست بی پرده جز
عناست آری عامه دین نامه دست کوزه طاری و در تپین رود و سر نه زکالاسه چشم و پایاز گرفته در کام کلکت بهبوده لای فرد
سزایحیت اگر برم بدار از آیه سر حرا پسند و جان دوستداران و آسایش کارمند بر گرفته فرمایند آمد که ابار خدا بخشاید
بود و گوش منبای بهریت کام و جود رشید و ماهیت داده و جام داد آید که با میان سرکار و این خاکسایان برانزفت که با کسرام
بارگشت و دودا و درون رخ افزای باریان و رسد و بدیدار صرا و در پیش می این کرده که بعد از اول جان بده و کان دل سینه
آشود و روان جرسند شوم اما اکنون که بیت ششم با دست پای در نم در و من بود و گوش بر در چشم بر و در نایب و سپاس کی بکار
کرامی سامان اردکان آید و در آن و نیکو نه تنانی دست آید و شکست جان کرد و زده آزارده افغان بعد از مدتی در زانو سار و کلکت
بهر افزایم کام و سرگشته که این غایب نشینی و گوشه که بی از در پان جان نیست که مهرت بکار از نه ناست بود و یکایکی با بهر یکبار
نشینی که است این که با بهر با بهر جتی میکان و دشن و حای نشینی با بنی و لیدیر که در و سر زام گیر و در این کام هر دو دست ششم و پاچار
به نیاری بر تارگشت جان بوده روانه و نند کردیم و فقر خسته دیدار ایشان و دیگر خوشان است بریشانی از اول کران است
و پای ناکامی از این که آمد بدستی است که همان سرکار بر پاس اندیشم و در نه نند یکبار می برین بجای خوش است کی باشد از در در
و این داستانها بکار و سر زاین باریان که این چند روز به خواست بار خدا و فرمایش بیدکان خدایگان حاجی از بر و بجدق
از اینجا اظهار فیه و یکرم امید بازگشت و بدین گلشن که غارش من و گلشن قوی گمان کلکت نیست بار خدا و سپاس اندیشم
و سبایش گذار که درین راه و پنهان و مردم و مهرت بجای که یدم اگر به یاران برادرین جانش بر انجام و دود و یکبار
چرخ فرجام از راه اوروی شایان و نیاری و در خور نام نیست و بادم دست بود و ز به بار می که دیده در راه و از چند است
و غایت (تخریص و جانت کردم نامه روان برود که آورده جان و دل است نه بر و در راه آب و کلکت بختیار
گاه که ناکه شکست کام امید و در بر ایستاده نند کا و کشود چندان دیده بران بودم که از دوده سیاهی سار و در حله از کاوش گمان سر
و نیای نهاد و سپاس نندیشی و آراش سرکار بر ابو سه اندیش استان نیاز و بر امش و در یکی و در خور و لخواه و مسار آدم پاک و دا
رای بر و با بدینی که خوش است و سناست و کاش و دشمنان به اگر در نکت خدا و می در ارا حله و کسب تاب میروی نندکان و بامی
ما ز ساخته و بر داخته باز آیند و در آن کج و کج که دادم و در راه و یکت و در راه گفت و کرداری نیست غلاب چنین نادی اند و در حله
و در میان مولانا داده شدیم تا که در کسب یک پس منگی پر داخته و کار رستن بدین بوستین ساخته آید و در راه و مسر و اسودی بخواست
و ای ناکه توان اسودی نیست شفرقه آب از شراب کام گیر و بسته شش و رستا پور آرام بدید و من جیم اگر کسی در است
و بیاد و دست خرسند با نای که در نامی بسته از کشایش و دلهای خسته از آسایش حزن به یاد سرکاری با بحیره خود است و آسایش
و نیکو بکاران میرزا الو القام و خج الاسلام و دود و سر و هران قلاص و قلاص و احمد و هر که دالی بهر ان که توانی از این خاکسار

پس کردای چشمتان بهر یون نگردی و این اندیشه بد چیده را که نشسته بر لبه کس است دور روی اگر بین این سرایم و در دایمی هفت
که کرد دل بهر یون نان بهر کرد و بهر نام کاست از گردانی سار و دوا یکی آرد و خانه هوست را آباد سرور و دیرا یکی هند حواسب
جواب نامه دوستی نوشته است ما نامه و لنتان که هستی از خنجر قشای بود لاله و در کس این دامن افتاد و چیزی
و ستر بخود و خرس برم سنان ساحت و کاکم کست خوام خرم بهار آرد و در و دوام ست و حاکم کارم دریا کو سر کرد
سرایم که درون آخر که فی سنان سائر یافت و نمود پده سر برایش خود سبک کار و بر این رکبت مادر گرفت و گرفتاری سگت
آباد و سرور نوبت سبک ناکوت و دست حاکم کردن آسمانی افراخت نشسته مال تائی گشود و سده بال جدالی است ستر
طیغ خوشه ستانیم که این سر کوبین که افراذ و رن سبانه دولت تائی زمان را سبب این سرافراز لرز است و دل را
پس این سر دانی خواست لاله امین و پورش کمال مرده بودم مرده شد و مرده بودم سده جود نامه دستکار و نوشته ام و کار
زیب کلاه سر طندی ساخته لاف ریجیه سیخی بار و رویک و دور و دورا هم داده و سرافراز بهجائی را نهاده کور و اهرم و دیسکه فرما
و خود سندی بهار تان داده اند و گردن بهاده کار در و دور و سر است و ستاری تپان حشر و حاکم عشق که سده چه چه
شکرانه این ب که از ادوان کرد ویرایده بود و بود و این بود و در این بود و سار و دلخواه سایه و امده و سار و دلخواه
و ناین به ستار یان نیست و این حرم پس از استیج حراس در کاران مار که ردیگت و دور است و ستارم حد ارباب سیریت
اکام طح و اسکت مژده پرستی رفته پرس و دگویی مجواه و مخور کفچه محمد مطرب حد میرسی از احوال طوسیم کلوبیم دای میوم و دای میوم
از نامه و بیامش بهر ام و مرده و در و کفست و کدارم از کجا داکم که و کجا این بریدن فریب پرستی آرد و جان فرموده اریس
و درم و تان نام سار ستن و نشستن - نرم این تمام حدائی که سیه مادتش بود رسد عمر بیایان و بیایان رسد باری اند
یاد مده و تان که از مجواه و چشمه سار خانه جان پرورم و در کی بخش واکرم پایا و ساری جای در سده سدی از کار سر کربان دست
رسد و در هر کس این شکرگه تواند کند و در دست بار فرما کران و ایم و ایستاده رسد کانی پاییده و کمارالی فراییده ماد
پس از استکان خود به جندق نوشته است (یارم ماه گذشته دو نامه که یکی طحس بود از تونس رسیده
چازا مرده شد سبب نهایی توان و توانی نازده انجک و فرموده در این در و دالی آل آسار و درشت چرم بهشت جبر
افراد این یکونوست از راکو هر کدایش در کف و ستر شکست نام نرم سستنا عاجر و در و دستان سوکت بود و در و در مان
ریخ و شش باران ستر آب کویا بدستی که دلخواه استخوان بود و کار فرزند برادر مرکار الانشینی سگاست و در و او پویه پرورد
در آن بهنگاه که سیم بهنگت خاک است و کو هر حرکت ریگ کج کجائی مدد کست بهما سار کار و الامور و ایستاده در کار
مرز بانی بنه اند و سزای پاید و پس پاید کشور خدای در دست و کتاد و سده و دامنست و لکست سانس و سجا
و من هستی این اندیس در ملک زمران شایخ و رومد که سناون در خنجر است اینو پاز بهس و در ستر سار و ای صد جهان باج کست
در یازده سایه بار و در احوال کتد و سایه های سببش جان کوار از گردن مان و در و در و دیکت حواد به سجت این دوسه بایداد
و کبر که خجایان و مدد بهشت کجاست و اما از نیست لی در ملک و آب و درم و درشت برداری کن و سلج و ستر بن سار کاری
نشته اما کمال ابر و دایم بهجت و سستی حوام ساخن خندان و متوار و در و ان را را بهجت و بار باخوار و

[illegible]

[illegible]

انجام کرد شمر فنیاد بر دانه خرمایند که توان گفت آس جربا بن و با این همه گاوش و خستر که رام نشد و کام
مذاق بخش از شیرین بیج در لونه و در خون کج خانه پودری است بر خیز و بشیرین زبانی چاره فرمود که کن و جا و دانی مرده آرمش و
اسودگی بخش خانه نمیکاره نوز و دغان تازه بیا و مهر باور که هر دو ستایان آباد و فرشت است بر همان نوز و دوسپا
که هست استاد فرشت و بر بخار و دانه سخت استوار پای و دیر راست کن اگر ان کلکار ز دران و دهنسهر را در
هشاد و توان چای و دهنش در کربان زن و سید رنگت ز در دوان برید و لی سرکار بر کار دوان برز این که بمواد و
نکابهای بست یار باید و پیدا و نهالی بیدار زید ناشما چینی برستی و بخار درست کار بر نادرستی بچیدیم اگر و بر اینست
خانه را روز و در سرست و در میان کشن بیا دی خارای بر پهنای پنج خشت از مٹی گاه خندق لکل لکت و سنگت رساز و
رهلو برج حسرت زن آن گنده ز بر چن سار که از پشت بار و سران پایاب و دولکت تهر کن چلن چاه و خجرت رنگت
سنگت بر کن که شود به خندق و باران و دای خیز و دی و بهاران فراخ و آسان و در خود زیان و برانی دیوار خانه اتم تالی بر نوز
پس همان بر کنه بسن یاد راست و در میان تازی دکت جوی با چرخ و از اینجا تا پایان باغ فضلعلی سنجیده و خانکت با کلن لکت
و سنگت بر نه و در بند خانه راست بر شاهر ایسکه بدر یاد دشت کشد فراخ آسمانه و بلند آسمانه که شتر با با هم در دوان
بر کشن ظاهر جافردن با کم آب و غم دست بار و دمو دکل لکت و سنگت باید و دیگر نا هر جا کشد و فرشت بکار سنگن از نا
خندق تا انجام در بند پای و پی از غرنبد گذران زیرا که جرابین دیوار و خرنبد بسن یاد و در بند کار و دیگر و شمار بر نوز و
چار ستونی که پشت پردنی است نیز دوش و فراد آن بالا خانه زینا بر اندازد ترا شکوب زیرین آن جوی که سال که شتر
افزایم و که شتم پهنای پای باید و دکل بقه با جانی که باید در دوش روان از ساخت و ساز پورتهای چادر کله و کرجانه و دکل
و سنگت و دست خمر خاره پست و بلند خواره یا از جفت اسوده ساز که باریست پردنی و کاریست کرد و در انجام این کلکار
هر چه فروز کوشی گشت و فرسوده روانم از تو بدین پایه و دستبازی خرم مرزا استاد و مرز و دوشی کاهش و پیش از غامش
بر همان و سوره که کشن پیشین است شام بشام در پرد و از نوشته رسید بشتا تا اذکر کن ازین کینه دام که دای علی انا
و سوران و ندان که زو حزان گذران را با نلسکت و دم اخسار رسته کرد و شمر سپهرم بر نهان اسکندری توانی
با قباقر شیرازی نوشته است سرکار قدرت از تدرستی و فکر و بر و با فساد کارت رسی را الکی داد و
اختر سازد و در فرقی در روز و کاجی سر در گوتهی آورد و فرود مهر و پاس جان چای که در باره من نیز از تودوش و آشکارا دید و نشد
بودیم بر سر بکنن سبب و ازین بار را به و در حرکت بکنانم بدین مرده را من خیزد از خوش و سر از داشت کسم که این بخت
خداوند ز نویست و همواره زیان آورده ایم و سود برده و حق فرموده ایم و جان پرورده و همچنین باز بود که با سه کرانای بخت که
که ز انبار خور و دخت و دمسار سینه و گفت تازه کار و خسته و بر سر بگفته بهار را راسته ویدار من خجسته و خرم با دو پوندش جلون
سور و با هم اگر خدای بخواند و نو چنان دایه تاره بود و ندان غرنا ساز و سرشت نامه که بیشتر ناگزیر است بخواند خدا و از اینجای
نیست شکست میوه بهانه اگر باشد و دیگر است که از آنجه رسنه خانه و با تو پو سگان بهر چو پای و بهرام خوانی فرمان راست
اسد را که همان دار و در و زو یکست و کار که از زک و ناز یکت را سیل و گردش بگذاشت باید و در اندزدندش فرزند

[illegible]

[illegible]

[illegible]

چو کم دار باری که بر لبش سم چهری میده و خسته چویم تا مهر از جوس بارست ساسی و لاله از جنش چهرت حاکم کن و نوبره
دینت و ام کردن واد بود اگر بدین و سب پاس و دل غمی داشت و در سن بخار است مهر بانی گل حواشی کرد یار و مکر خو
و دنال کار و دیگر کبر که بختکار این دام و مرغ دل کو یز این ام بست سکت آیدم بر بهای ارج و بوم صرح سیر و دیبا
مال کس مرا به سیر از احمد صفائی پسر خود نوشته است روز که شد افرید می سیر و جهر
رسته ری میگرد آشتیم و کفنه خواجه و کلاهی لاله و اولادیت ریر و بالا خیم حریاری میکا شتیم و به و بردش تنگ
سکت و سکت فراوان بود و صرح و زردش رنگ و رنگ و خمره امدان چرم و دایچه میان جوانان باب است و هر سبک
یاری آوردش کم کم افتاب بهمان سکت اندر است یار و چیکت کردی از سکت سخت تر جدا که دیگران را
نماشاد و کشت نادری و در دمار این گشت و تماشا اندوه زاد و کماهی زلش رخ افرود ما و خمره تماشا می جانان دایم
شنیدم و نه بالیده ارحای طبع و دایچه بود و گریه از سمدش اندیشه نگار بختی بر این ماز و می جستن داشت و اران
بر روی سمن دیری غنچه دل شیب اندر دیت و گریه خیم و را با لاکریت چکی نرم و نگین شد و کماهی حرب و شیر
روزی بی گاه گشت و دست از چاره که ناه بخت سمن بخت و مکر من کرستن کرکت حله مار ماه و همداد و رپور و نا
کره در بان داشت که نمود رف جرات و دمه گرمی انگیز اگر چیکت پلا یم و دمدان الایم سدر سنی مار بیان و سی
سرد و زاید عبت چرب و شیرین نورد و کس و لندیزی جان کواری نوش سو می چرمود اوج چرب سمن ناری تلخ کا و لم
آویز و زامد و ترش و دوسار پر سیر گشت اری تقریبها و دوشی و در چوبختیهای بی یاری که سرد و روغنی بیج و روغ
و گزانی همه لاف خوشبیده لب خوشبیده مهر چشم از به یوسنیده که آشتیم و کشتیم بابان با از ارج وانی از بخت که
یک روش خوب کرد و در بکدایتی آمد و پسر ستمای پیش کرد و کار خانه خویش و او دست بخت آنچه داشت باز
مود و از خریه عار نهاد و بعد از آن با رگوش بست و دوشش بخت بر آبیشتری ندید و بچهری در شمر و ناگزیر سیری است
درست استخوان بخت پیکر پاکت بود آن آب انار جعدق داد و یکت تومان و دو هزار حریه اری رفت سر که دوم ره
راه سپارد و نامون که از آید بخور است خدا خواهم مرستاد و خدایست و شیرین کار آن شیر کن بر کس و او را درست
و در پایی درستان و مزد کرد و از خویش از بار خدخواه بهای از ادر گشت و حرمین با عکاه لی کاست و عرو و دریاب هر چه
درآمدی آب انار سبجی سرشته که بار و دل دست باره امدار و دای مردان که همه بود است ریان کنی و بجزیره
کاری که او را بخت نمای مردست و زبان بیانی شیر کن را با آن نگشته که مرده است و حسن است در یافت کن
تا به کفام خود و شکار می دست افتد و آیند کانش که زندگانی پانیده با واکه در مایست بکار و به هر من که را سنامی بدیدها
در آن کار با که پاکت بزدان را می خست و می است و کت و مکر تر است و اندیشه امر و ز و فردا یکروز بنهاران پیش که دیو
رون بیدار کرد و داده کار بای و دوندگی و در نه و دست انجام بر کتای جرد و ستمان شیر آنچه دیس نامه کارش رفت و
بازش یافت لاغی به سکت و راندی میر کت یکی از درایون عار نامه و هر سبک یاری و در این بخار حواست با عار
نمین امداد و شمار سخن بر این رفت مرا یاران با باری چه و ما به هر اری و به زری اندیشه خردیاری که ام با تو همین بن سکم

که فرزند آوردند مفت ستانم اگر دویف بیاوردند به نواب اردشیر میرزا نوشته است
 اگر که چو مایه شیک ازده گذار بجای که بنده کان و دارا خواست برین پیرخته و متمند گشته از اسان و زمین سخت دست نموده روان
 سرکاری که جوادینش ازده مباد فرموده که بهادر و آلوده و شته ها کرده و خا به شد و چرا چین نباشد که جزا بنده رستی و لاسر میزدند گاهی
 و پیرایه کارانی من بنده و جهانی و بر تاج است اگر قضا کند چون من بر ترافین بر جان سپاری سرسند و بخاکساری جان به
 چنانستی که منی خاک را بدو شکسته و داری از بنسیا و شده باشد ولی غدی کرده اگر سرسوی از منی جان پرورد اندام فرستی که بر سر
 درگاه با اسب زخمه خدای ختم ازین آن فرخ روان و فرخنده بکین لشکر با بدرود روان خدا به کرد و کلشن زندگانی کشور با کوبه
 خزان خدا به شد روزی و ازین پیشان آن بستی که هر که در شمار و یکان درگاه است که زیدکان فرخه برای اندر فرزان که اندر فرخ
 رود که سرکاری ازین گفت خدای است برنج جان که از او ده بیخ فرانسه کن و خا به از بر کران بست و همه از خیزد به زبان
 میشد که مکان که توسن چرخ نام و دو یکو ما بنساحت و ستام با دنگار بکست و نبود و خیر کورن انهورا شست و فزاک بکست که ازین
 چه بنام برین خوش سر و زیبا نوید من بود و نگاه کوته را شست کام سپهری افسا را میدادم فرجسته روان خدو نوید برادر که از
 تیرگیوان که نذر اید و از جنش راه و برین زند دنیا بد کترین جا که راه و هفته بید و هفته بیشتر در کوی سرکار میرزا عبد الحسین بهر کام
 ایستادگان بار و اکا بان کار جایان بزم میو فرودار از برنج افروزی من بنده گرفت و درین نیست کاهی فرستند پای از سر
 ساخته جاد به خواهم ناخت برادر و روزگار است لب کام لب جوی دلب یار و لب جام با قاجار حجت رضای میرزا
 نوشته است بار و برین و مهر بر روی کیم قاجار محمد رضا نامه نامی که بچینه سخته سبحان با شوه نمبو اکفارش بجا رضای میرزا
 جان اندو بکین آرمی کشاده و امان دارا منی خراج استین بخود ساد شاد کامی بکست رستی ساخت و برنج کاهش سر و کاستی آورد
 در سینه های کار و آب و رنگ بار و خور از شکار از انوار شاد و خاسته و کار رستی در ادرشته در انجام این فرمایش است
 چون بهیم ازین بر کمد زبان فخر آفا آشنای و آمیزش بود و شکفتی سخت فروداندم که نام و شافش از که جویم و پس از جستن بار
 ما شناخت بکدام راه و روشن سخن گویم از اینجا که نیکت بخت بهادر و افتادگار است در کوی فروغ دیده و چراغ دود و مهر
 حسن و یار و انامی را تا کاهی حکیم الکی دست داد و دوستی از بنده کیهامی تو و خداوندیه های ایشان در میان آمدن
 اندک آفاسه سفارش نامه بر زبان رفت از اینجا که مرد و بکرمای دوست آرا سار فروخت و درین گرفت که آبت است
 و خلعت بر باد چرناگون این را در زبر و ده نفقی و با من که چاره اندیش اسکار و نه نام بازگفتی فخر آفا آشنای در برین نام و در
 مهری بی کیسه کاش از این پیش که بنگاه چیده است در از افند و جان بستمند که می دوست برنج و لشکرانی ایستاد و میگفتم و می
 مستقم و سفارش نامه چنانکه پانی از گل کشد و خدای از دل میگویم ماری پس از گفت و شنودی شکوفه ایمان بران رفت که این
 چند روزه او را به بنده و کار شای دست سفارش که گشت امید تر با شش شد و خسته روان را که او را شش بکیر خود ایستاد و کما و کوشش شای
 در کار و نگرانی در ویشان بیکان و خوشان دیده و دانی بخو است از خدای دویم راه هر که پی سپارید فرستاده برکت و سال نو به
 بر کام یاران آمده خدا به شد همه دانسته و نیز بدان که اگر ماری می در میان بود و بست و گشاده این و اسان و در مرزبان و جابادان
 کشتی بر خاک مبرفت و بجای در آب میریزد از پای کشته کلام کند آید و دست شکسته باز و کلام بند کشتاید بنسبت سالی مرزبان

تستین

بعدی که در حدای جهان شمشاد و لوان ملک توان بجایه در چشم و کام و شوار پسندش عار و جام آمواد و دست سودن مدح و ثنا
 در دیشانه بکام اندیش هر که آرد ترش ترشست فلج کشت در نهاده و در میر کی شود ما کجست چشم آلود برست و چنگه اسب خوش
 سر و دنا پیداست باز بخش مر زبان در و چست در و زکار کدام اگر چگونه بهاند در این دیار از ما درین دیار چه نه بخند شهر یاز
 خویشتن بود برون و در به چاره آینه سر راه سیرو و رجعت و هر یک موی گمان موی گمان در و دامن کی بویخت ارباب
 که نور کجست بهای احمد و در تخت نیست از ای سال خنوده و پیری هم مرده عین موی سیاه و روزگار ساله ماضی مرزانه لکست در
 من و دوست بر سر کوه تو بر چون کز ان انجمن کامی و سپای در عاست و دست پورش فرازیش بومی و در درشتی لاه و در ریت
 از درشتی آید و باز می سازد و با گردی هم چشمی شرم کین و ربانی بودست سار کفتم و در حال در خور توانائی و سپهر امن که شکست
 عاری با پیش از انداز بهیشت و بایه تاب جوست که کشتی در کشت و گردن بر بجه دانی و توانی پاس دارم و در شای
 که اگر کفتم با خوی این جبر کشت چشم این تره پیش از من آن آید و این گشاید که ما در از در ایام سلوی تو دور که به در ای بنابریم که
 بدین پایه باری و در سیاه می خور سندی بجان بنده ام و از دل بر ستند نه جان بجایه ام و در کار با چایه که کلکی در پاسی دو
 توانم رجعت یا خاری در بامی دشمن کرد و شکوفه در می نه نر نه سایه دارم همه جبریم که در ستان محبه کار کشت ما را
 جنس توانائی و هیچ ندانی کی کار کردی باری از دل تریاں توان پر وخت و سد از پای دوستاران و بامی گرفتار کن کشت
 در همه جا و در سیاهم و از همه کس لا به خواه ما رخصت سایه حکیم را از سر و دکان دور و خواه که همه کار یار دل است نه چون من بدل
 در و بر تو اسره و بهیشت ملا که مرا خواهری والا که است و در جبرانی ما دو جهان را در دلسور برابر بر سر می مگو صد هزار
 چاه اگر در گذشت و بند بامی روین بر پای و سر بد لونی و توان شاد و به یار و راه عراق هم سپرد و رخت در مکت سرا
 و ایام کینه کجاست یکا چهل روزت و عاز از بدان خوان و در من که کورانی است بوش فرا پرورش خواهم داد و در برادران
 افغان محمد رضا بر با سر کار شما بر بهان راه و روش و ابد زبست به حاجی سید میرزا چند تنی نوشته است
 جان و تنم آید دوست فدای تن و جان افغان و در پای و در زلفه سامان مانده را و ده بر فرسنگ دریاست کسناد
 و در استان بر داحت بی رخ افزای و سخن برانی این بجز رسته و نیم جان شکسته و ای دید و دانست کدام در و در کف
 و ناگهای کوب آزمای شکیج و بتار که چه این کشت که سفت پس از زبان چون من تکت پوستی سبک مهر و خود برستی
 بهج شاحت است آن مرد بهیشتی نوزد سلا یا در درومی تواند سر و مرگ اگر مراد است که در دمن ای مادر خوشن کبریم
 تنگ تنگ ولی بدان سر مردانه و پیکر خزان که از زلفار بدینجا راں کرده بی شرم هیچ ارم با و کرامی برره و زای
 ستمبار نه نهاده و آدمی وی بر من عوی کج لباس ستمبار و توان و با و رکت سیاه کوشش اینک لاف است کز دکلش
 بهج شاحت هیچ نواخت بوش پریده چشم و پریده که آینه سیاه کاسبی ای بر دی بهیده کوی دستان سیاه بستان باز بر میبست
 رکت اندیشه شوی بخت و درون تخت خود پاس خدا شناس و ثوار کشت آسان گیر نه که در دیر سیاه در سرشت و فوج سر
 نوشت که خود دیده و دانی بی کشت که از من شناخت توانی چنان فرحای کیهان و تن جانم تنگست و آینه برش و او بر من نهاده
 در و تن این دان آدمی چه در دیوان مردم و دیدار نگو هست تنگ که مرگ لبهای جان خوشترام و زبستی اگو هر تنی خریدار

ت

و خلعتی بجای آن در روان نیست و ناخدا زگر به دشمنان خم دندان و چنگال آن خون و پیش آن نیست که کینه کرد و از دست
 ربا و افراد تجار با هم و در خانه کور و لانه مار و مود و بچیان فرموده و خود داشت و اسود و نخود با بره مندره که نه مار و اسب
 سوز که و دشمن را با این کرد و آن خوش و ماران چلباسه و نیز خوشتر گویند به رنج جانور نیست زهر فرزان که اگر بنا و کاران بسیار
 نامه از کشتن و کشتن پیش می در مار که زنده و کرم فرمود آید زنده بار خدا را سوگند که اگر کوب و کند و رنج و کند و زین بپسندم نمی کردم
 خرم بروی می است و چتر از در و چکان لک کار ز می شکستی که با این بشید و این اندیشه سمعیل سی سخت کرده که بان بدر سخت
 کی کن از مرز می سخت در ملک بدان بوم و در و نه پیش کشت و زشت و آتش پذیرش کوشش اندر می نه خفته و کوه سلطان ملک
 بهانه جوی با کاهی بنجد من کند خیز و استند و من است پای و سخت دو او پیش کوسن کم شوتا و چیت خود انجام ما با
 به چاک دیدم و شکجه که کشیدم که بازم اندیشه باز گشتن آن در گشته که پیش آسمان سان سر گشته با و پیرامون روان کرد و بی مغر
 خوامی دیوانه کشی بی هیچ سخن و دشمن خشن خوش خوام بود و جان پندار آمد و ادب تاب و ادب بشکیر و نف بیابان کور می کرد
 بلوح و آسیب تر کمان شکستی است مرا چه سود و ترا که ام بهیو و بچیان از در دارم بخت و دانگر داند نامش به بد روان آید
 پیشین از کنگارش ساز پر خاش بار خدا اکل را با بان کرده بد دل و کون سرشت هر که را بر تخته چشایی چیز دیگر نوشت و کشت
 این آب شیرین و آب شور نه ان کینه کشان مهر و دریشان خوا بید گرفت و نه این پریشان را با ایشان یار و سپر و خورشید
 همان شیرش از زن و فرزند خوش و بود و بیگانه و دشمنان و بی بریز و با سپاه کبار و در سلیم و دلمان دوست که از همه راهم روی پر
 در اوست از یک است به بار طبعم انان رنج در شکست که جز کشت چاره نیست فرموده بنایند و هم این سپر ستم از کوشش کردند
 ایشان فرودم با پریشان آسوده نامم عنوان مرد بخشی که من انجا را دم سرکار خان خانان کرامی فرزند خان نایب که خدایان ایستاد
 خواسته اند و بار با بوی و دیدار سرکار بر استخفا آراسته بنده زاده که از من بی کاست و فرزند کاشش کرده و چکان را بی برکت قتل مسا
 تن آسانی بر بدر و در ملک و پاس شتاب مغارش نمود و سرکارا فایز کرد و ز می و دیوار سوار می و انداز راه و سپاه می تن در
 و کردن نه شکستها در دست و کار بندگان خدا خوشتر ارسال سخت خواهد شد به میرزا ابراهیم اصفهانی نوشته
 دور می فرخنده دیدار است که با درازی رسته از یک پستان شیر خورده رنج و روان رست و شکجه جان انکجست اگر با یاد
 اصفهان که من بنده را در بر نه خداوند و سرکار از در رستی و درستی خواستار و در بند بر من و ز کلامی و بار پیش
 سار بخشی و کوه نیز نمی بخارم که او را با دست این شاهوی که داری و کار می خوش همکار از ما و روحی ستایش سرور بر سر می ایستاد
 پوزش اندیش جداگان نامه ز می کاشش نمبر از در آن خرم خرا و روی بود تا به نیز می بسجکه بهار تیه از همه رستگان که می شایستی
 کشتی و اگر انچه در بند سرکار کاران شایمی که کاشش اندیش را جیل و کلاه پیاد است بکلا جامه چون با زبانی چنان سخت که بر
 ماب نوکران در و از اندام شکب در و دریشان نه از سخته هستی بر کشته کشتن از کلامانی و سپید از بنیاد نه من تنها که جانم شکست
 نیست و را در پرواز شاهن تا کس کون که ناچار در افتادی و بر پای سخت روی ایستادی کوشش با گیری با خدای ناخوش
 بیری چنانچه از اسباب کشتی و نه اینجا خسته جتو پس کباب و انباز و دوسار که ام شهادت ایم که از جهان رسته ایم و از جان را
 به مهرت بنده درین مرز و ایران که خاکش خزر زهر زاید و بادش تب لوزه و نودید بخود می ده و در میان آن دوستان که بد

هم در بستاند بار نشست و گاهی بخش و اگر یکی از اینان که سرودم و نمودم گذشت بخت پس چپک بچنان دور دور نشی
و در دیگان راهی دید و بر بستی گاه و گاهی گدیزی و سال های نگرانی سخن بسیار است و بشون بسیار ولی بپاس در و بستی گویم
و کیش در بیان بگویم کله ساری کلاه گردان ده و در است و کله ساری بنوه گردان بی نه و هر چو بد و همان دسو که خود را برین
جاده رسته گویم که شرم رسته پرورین و فقر است کوه ناه کردم و دانه در دل جان نمهند بسورده آتش بخاموش خاک بد کتا
اگر بجانهای پاک که مارا دل جان پر از مهرت همه اند و بدین خیرت به میزرا احمد حسن اصفهانی نوشته است
چند روز است در راه حجت دیدار سرکار و امید گاهی میرا که خزان از جهر بهاری بر من شک ادری بهشت است و فرج
بافرا کارین کاش شرم افزای بهشت پویام و از دور و در یکت و ترک و نجات نام و نشان همه را جوایز هر کس کانی گفت
و دیگر باغ و متنشانی سرحد و بدنه ناخنی زاد و ندیده ناکستی آورد و ما همه جستن بایم بای چنین بی بیار است دل جان بایم کم
کرده فرزند ما ناما شام کوچه کز در خانه شمار شهر شهر رسیدم کوچه کوچه کوچه امروز هم بستور روزهای گذشته به کجا و بیو کجا گدیم
همچنان کیران کجا پوی انگشت افتاد و بنیای کام و دانه و بیکت آمد در درم سرکار احمدی بخت در ملک کسرم مارا بهر بر یکت
دری از اینجه دو شین تب سرکار دانی باز سرحد کارش رفت و کهنای که رفت وی بی گاست و فرود کرد این فرود دیده و
چراغ دوده سرکار شوب که سرانهای بدورنده ام و پای نامر یکتانی پرستنده دوسته را دید و گرفت و جواد و حاست فرخ
بدگان میزرا از این نامهای ژانرا ند و دایه پالو بی بیار است و خانه پاری پر دانه در دانه فریدن و در این و بدین خفا خون
کرد جاد و باز از دوست ندیده و بهشت نشیند خود بدین چیز که بسیار بیچ اندش است و کما بی بی آفرین مارا کجا ماند
دوست بدینا و آخرت نتوان داد و محسن است و درست دیدم و در پند و پورش چالاکت و جبت به دبار ماندم و اندک
پذیرد و افش پاسی بده و از بر آوردم ایست فرزند می میرا جعفر نکاشت و باین نیاز نامه که کدای شکر روی داد است و آ
برم جاد و ندی داشت اگر باسخ داشت تاب آن سرکار دانی بپاس شام و پیش از خواب گاه و ام ساخت سرچو خدای
و کتی فرمائی سر سینه کی جاد و ندی و پای پرستند کی جاد و ندی به میزرا احمد حسن امیر ملا عبد الغنی کاشی نوشته است
نامه پاسی کار که روز گذشته در دست داشتم اینک کاشه بر دوست فرزند می میرا جعفر و آه و گدایم نمیدانم این دور و
اند و می نامه بزرگ است و جعفران میزرا حسن امروز انعامه در انگشت و نامه در دست آورده و یانه اگر جبری کارش فتنه داد و
و دبار چه درش جبهه ز و باروش هم پیوسته ز باشد با من فرست میجو اجم کار ند و دو که در کارش دیگر ندی سینه کارا ند و
پیش و ترک از خویش و اند با نامم با ندانند و این کرد و سواری و در این باغ بهاری بهشت خفا اندیشه در باشت حجت دیدار
دشتم و بی از باب رفتار می که پرورنده بر بخا پیشین و آیین گذشته از سرکار دیده و شد کجا و بخش و دلگو فکی کردم ناگفته
فراموش دل گرفته پای در دامان و سرور کیران کشیدم تا فرخنده و دانه فرموده نکرد و فرخ دل و جانت اسودد زید این
آمد و رفت بخود دانه دل ایندی و پای ایندی جاد و ندی ساخت تو خوش ز می و حرم پای مراد ست ناکامی ستون
منه در دانه نامر و مشریم جاد و ندی را جنت بخوابد حاست و چرخ ارگردش نخواهد ماند بخت ناکامی ما
نست بود کام دل دوست کام دل همیشه ناکامی باد به ملا محمد علی روضه خوان نوشته است

[illegible]

نخ و غار جنگ و در یک تر نایس سال فرزند و روح دوری و در دوازده ماه و پیران و پیرانی از سر مایه گفت چه توان یافت
سرکار سید و خیمه شمس نهفته و در دهر کوش اندر مالکته مان شاعریم و شعر دایم که چه باشد من بر شیه کوی دل بود از خویشم
سخن سزای صیبت یا بیواری کدام جان باید کند و نان باید چست خود و بدیکران نیز چه داند کیمیا گشت و کار است
و دوش برکت و بار منی چه از حرمی کو بر است و از کوه سلطان کو به ملکش برتری آبادی و در آس نهاد و یکا به دوست
یازی بر حاکم دانا و دیوانه بی چشم بگازد همه با مردی در کیش مردم از حرم من که خوشه از حرد و بختناش بار خدایت باد و من
خوش به کیمیا خود و در جام خوش بر گاو و در کار و در کوب و در داری ای همه گفت نهاد و نهفت نهاد و کار رفت و توجیه کند و
نری و مرا که پاک رسته ام و بدان خاک بسته فرو نه و خواه شاید عالی کرد و در لغو و در این ارد و در جش ارد و آسایش به
بختناش بر دامن سایه و سایه بر توان کرد و گدازی اندازد ایضا به میرزا احمد صفائی نوشته است
کار بسیار داری و دوستی کران را بیکونه فراموشات فرسایش آید و دیشته بر دیشته آسایش بد و ای چون است و درست
کار و انجام کار مرا سینه و جالاکت جبر و جنت بخار نگیرد بهر اندیشه که در حال را بد و در دل زبان کرایه با تو را در نامه تمام
را هم و در نوسان یا بان و اسامی حویم بار چه بر منی بار کوش بر سطح نهر و از بالا به سطح از مین سابی رحمن از آتش
با حوی است و از این موبسا مان کو بر شمع در شمع است و دوش بدوش کمن دیواری دیر مارش شکسته و در حقیقت پیوسته
و کینه بر امون گسیده و تلخ و شورش حار و خمرین و در کفر و در دمه و بر زگر بار و سرکاری چه با خطر و خیم و شیار از کبر و هر چه در و
رسته باطل و نهفته از دیشته برکن و دیگران انداز سر امای از چون دشت خیار و دشت خر و مرز دوی بر بند و چو ماله که است
و چپ شیب و فراخ پایم یکدست و پیر و زار و کوش و هوار و هم ندکن کردا کردی چینه داری هر سد است و بلند بر ساز
پس این اندامش از ان جسته بسته با که رسته خوش خرم و او بخیر است و دینهای مالیده است مالای سر و کو هر دشت
استخوان در دست اندام راست و دینهای کس بد نشان و بر نشان و پیر و در آد آباری و نگا داری نرم و در دست و
خ و شیرین کوب سهارش آن امید و درم خواست بر دامن و کوشش احمد آن مرز بگوید و حاکم سپاه و دستان بی آوار
کرد که سالها مایه رود سرخی گشت و سر سبزی گشت باشد زنده در دین کار چشم عیدی مباف که رکت زردی روید
این بستان و در دشت زاباغ کار و از او بر بار و بر کی خوا بدست و بر گشت کام و دست بوس مان یا نگر کی نخوا
ریخت بهر دوز که سر کار و بود و آقا خدیو سزا هستند و در آستانه در بالا مردی چشم انبساط و نو خنی سپاس انگیز ز فرای
و پیش از خیم و دشت و دیوار و در دامن بر و در دام کردن سار تاد که کار کوسه کی نرم افتد و جانها باب خوشه
کرم کرداری سوره سار بسته جبر و دی زار کردن و در شتی و کل دیواری بر آوردن شایان پس این بست و کند و در حور و
مایه گفت و شنود نیست ناکی آن خاک رست حنه و آن بند نیست بسته و آن بسته و می در هم رسته و کربان من از جنگ
این تلوانس است باید ایضا به میرزا احمد صفائی نوشته است بر کمن و انای سخن ابو الحسن از گشت
و کار کو گنار و دشت و از آن نایک را ز فرایش و سی ماند و سار بختناش و سودی نواخت که کرم کاران است
و پیل کدازان آن دشت را که بابرکت و سار از بر شمس کشایشی از شاره و پیر نیاید و در از فرایش از ماه و مهر براند که نوشته اند

و لیکن کس مرگ می کوس که نمرگ می از کجایان من و جوی بر دلمی از کجایان من پاشی آمانه خود می و سیاس منهد می رسد و ننگ مرگ
خامی است و نادمان به حاجی میر کاظم جندی نوشته است و اسوده انجام داد و صغر
سیر کار خود بر آید و ام و بنده وارش بجا و می پرستند و نامی و پیش این کج پلامیهای گردن سار و ناسی ناحت و
حاکمان ندرستی نثار کاستی بکجاست ایام بفر و نالت احاد و دمسار فراید و نالت بچان دل و سدان رخ رسته و دیگر
ن فرسای شلج گسته در دوشانی آب شلج آب شکر دست زور آزمائی بخت دشت و ستمدم و ستر حاکم سیاری انگشت
هر که از وی به جید و بد پشت گریز کرد باید که من را وی بچه بیو چشم عرو و دخت یکباره سیری شد و آرامش و
فوان چار سببه زین بر رخس در مدی بخت چهل شبانه روز از آواز نام نام کام بام چون مور بر سوخته و مار سر کوفه
پای اسیر همه بچ و تاب نمود و بیکر و دود و دود جان کا پید و روان را نشت بلای نالی و ناسی حیرانی سر پای و نشت و آ
در افران بچور و در بخت و کوی سر وی داشت و آرام حامی فر مدی سبیل و حرامان در سرای حامی کمال مهر و انز الین
راه و دور دور و دیار و دید ویر کاروان لکراتی بمیرفت و این و این باز تاب او باز و روش مرد و کراتی بمیکرد و بر حجاب
سوده و کفنی کوش که در دشت است و تحت حصار و بچار و بچار و در ویشی کشیدم و بایان بچاره انبیری کرد و در ویشی
پیشین فرموده من و کاسته جان نیست و لاغر و پهلوی جان سببای و مال گداری خسته علی بخت ار در بخت نام
و داشت و سار و سار می و دیگر که فایده بهار و بر پستان می سکت و دود پای و سببای لکست سبیل سر سگایه و گاه
و گاه و سببای کاروان نام از باز داشت و است و نشتی نخواست بایلی بچ شلج نثار کار بخت و پیشین نام دارد ای
و نکتست فر مدی میر احمد از مار کردن و حاد و اس گشت مرد و به بخت و فراد کمرست و پای در بخت افتاده
و برایش من پشته آرمش خود فراج نکا آورد و کجاست نامی یا فرار کامی میاموده و کام ایندی تا کس از سرچ را می رجه خود
یک چهارم و سببای نامی سببای و روان می و دو کوشان و کجاست نامی یا فرار کامی میاموده و کام ایندی تا کس از سرچ را می رجه خود
کافی کرده و سببای آورد و که با و بدان تر مرده ام ولی با دوش حتم اسام و ستر بخی سببای کبیر و و کسان و در آرمین
و نکتست چون سر کار کبیر ایامی از پیش میم و بد سببای و و سوری کجاست نامی یا فرار کامی میاموده و کام ایندی تا کس از سرچ را می رجه خود
میر حرج سببای است و سببای و ساحت فر مدی و این سببای و در و بدین دام لکست کام گدار نوشته و او و او
و کجاست نامی یا فرار کامی میاموده و کام ایندی تا کس از سرچ را می رجه خود و او و او
که ناهم نر و سر کار است و دست دوست و است که من و سببای و در و بدین دام لکست کام گدار نوشته و او و او
نکتست و یا کار و در انار و در و روی رده و دست که در پیش منهدی و بخت جای شستاست نکه در بخت
مست نام است به سببای و دست من بر داز این کرد و کجاست نامی یا فرار کامی میاموده و کام ایندی تا کس از سرچ را می رجه خود
انجام این کار آسان گدار کردن سر کار و کجاست نامی یا فرار کامی میاموده و کام ایندی تا کس از سرچ را می رجه خود
و آگاهی را در کجاست نامی یا فرار کامی میاموده و کام ایندی تا کس از سرچ را می رجه خود

ایشان خواندند که درانی و درمان مدالی سرکار کاخا برنزد ام کز ان نبد از زبان دور میر و صهران فاحمد را که با دست بر می
آسوده گویی مرغ آریخ آفت و مادر از یوز داغ بیکه خدای و کار گشتی نور میان افکن احمد و شخصی زادر کاوش و کوشش و دانش و جوش
راست و چپ بای هر دو ساقه و شاد و در علی که میرزا و رضا و دور نه سوزیکت مذبذبات دست چید گران و بای بی
در می بار و راز انداز اگر آنها نیز کاردی شناخت و بادی پر دخت خاکی زلف و شکی نفست بزرگ فرزند که کار خانان
و حسین لبس که در کما میرزا محمد بیک را که کای فرست و بداد و خواهی در جواد و بنیزی کنای می سرداست و کونای خام
اگر این دو به نام هر سندی یا رهنندی نزد پیرای زیاران و احمد بدنه کونای از دام کز ان که در باش که شود
در لرد است که کفار کوشنده که فرایش ده و بنده خود از خواست این لایش آسایش بخش صفائی با پیستور شین و بهر که کاهیز
کاری کن و دیگر میرزا و سکا زانیر برادرش و بدر سار باس قاری نگاری نیر که مراد است انجام می و بای هر جام برانه ایش
ده که بجو است باک بردان پایان به بر است و هر جزو ترانه از شربایش فرماید بچکان دیر
محمد رضای زانی نوشته است پیش از این در کوی جریغ دوده مروی میرزا حسن نامه کارامد و
چرخ رقعه و عاقل کسبیه نامه را بکار که از آن رنده داستان فراغوش افتاد و مرصادن امروز و فردا راه و سال و غیره
گنود و بدست دیر مازدن را بهار رسد از می سرودم و مان در فرودم میل از می دور و جهان سکوی پرویری که بخش شین
جیز است در برش شکر ایند از شمس حردی چشم نامه بر جامی دیدم و چون زرع و شست بر پر و بهر بای هم نامه که با لایه
یکت و بدوش و رنگ با نکت فراغوش بر ای غار و اینک با نکت در زری رده ام و باز از آن در یک گمانی بر نکت
دوام با افرودن شد با ندر در او بی هر م بر و در ششم باره که فرام در برج در مان سامی چاره اندیشیان روز که در و در
یوسته فرا این است بر جبر که ده کیم بعد از این امروز با بی و کشته رگ و چو بی شکسته بی ساز بزم حسن با خیمه و از به
ایسته و بهر کس که نور احسن که نورش بن ریا جبره و کجاش و شوا گفت خشن را در مان در دی کند و در مان
جان طوفان کردی فتاده یکت در کت خورشیدی و اینک تا بهیدی دل میرا به و جان نیز از جای سرور و بخت
مایان است که من گویم با او چیده خستی و شکایت در میاست و چشم بستی که است کران لی در از حسن و این کجوا
چن و در در برج چشم داشت تماشا اندیش و یزد دوست با من برده چه باشد میان عاشق و معشوق شده سکند
نه ثابت است و نه حایل امید و در میان جای ریح در فرمان را به و مرده جان و کاسته بکار کاوش و در
دوره و بهر بدست و خوشنشان کران جبران پاینده روز انجام رفت و گونه خورشید در برده شام چشم از دیده و
ما و دست از پیش زینتاد و نامه در استان کجواست حدای در نامه بکار رانده خواهد کت و در لب کجوی
ماهر که دانی و دجای و اند خواهد شد و در روز کار است لب کام لب جوی و لب زروب جام
بر میرزا علی رضا مستوفی اسفغانی نوشته در کوی یدری و دیار دلی دست داد و
خشی در اردوان حاست در که در میرزا عبدالحسین استانی را به که آورده و در دانش و دست اندیش

[illegible]

و بر جای آنکه بفرزندش دادای کلاه و تخت کرد و نخته کلاه افتاد و خدا پرده داری کن و اندیده دور و نزدیک بد کار بیا
 کورش همان دار تا بم تو تخت مای این ان بگردی و هم من بخار و دوست و دشمن را نشان یابم با همی با همی که کار
 دیده ناری بجه هر ضرورت روشن آیم و بنزد تیر و کیوان را از آن کیوی نذر کرد و ابروی زده در تیغ و جوین ساریم
 ایضا به میرزا حسن نوشته است **نکات** از تکی بوم کرد و یا ماکر باشد چو با یام گرفت از دست
 و انتم که در بانی پیش از آن که در حث تهمین کنی و دوغ در در دل جان جوانان و پیران بندشیم بچ جبار اندر دست
 یاید از دست و تلخ دور و بازوی ناب و نیروی بردباری خویشین را از خودم من بجای بجزان کجا فرسوده و تنم مردان تار
 گران یب و کاسه جانم نیم آرد و این مده و ناپیدا گران شد که این دور و زده دبرم هر روزت را بی نیام و در دیار
 دل از دورت بار کاهی خاک جانم کساره رده با دست و مرغ روان از پر بسته و بال شکسته از تنگنای نفس خانه نبستی
 کشا و رسید بیکت و بیام را **ایضا به میرزا حسن نوشته است** دیده امید و راه است آنچه پیش
 نامزد بیا کار سید و کفار که اندر ایون بر فرزندت در می کار شکر می رفته بود و دود دید پر و کوش دیده و راه مرده سانی
 کرد و همان سینه و جان او چو جام جمید و آینه خورشید روشنائی بخشود بی سازش و خوش گوی و نوازش و دلجوی
 ز خندان دست افتاد و خوش نشست نگاشته و بیا که گشته که زبان ساز افروز و ستانن کبریا چون چهره فروخت ز نیامی
 خدا و او شیار مند پیرایه و آریست اگر روزی بکنامه بر همین راه و روش کجا جلدی و ابدت در نکت و کوشش و جستن و فرنگ
 و هم در سرشن که پیدان نامجو از نخته کجاری شماه و دیگر کی از نویسنده های صافی رنگ و سخن سنجان صاحب سبک است
 شد بدست باش که کاری کهای خوشین است **به میرزا جعفر ریاضی ستمخلص نوشته است** میرزا
 جعفر دایم انگیز دیدار نوامیج تهانی و تمار نه با آنکه آغاز گشتن جان پوین سپین افتاد پیش از پندیم گوی سید بکشد و لی
 محبت بیکت از کاسه و کینه خوش مای گرم و دود و غمی سر و فایش آورد و جان سوزان را از رستان و قاسم ری و از افتاد و با شام
 نه رست بود بی نیامی از طوی و خان خسرو ایران و مذکور است **نادر لعلی** و آینه جامی کافی است نه مرا چون
 دیگران دوی چوین با حلت است **ندام** تو کجا رفتی و چه کردی و چاکفتی و چه خوردی کونست تو اس چه و اندیشه که
 و این در یکت و دیرانکت بازارت چه کام بهمان فرمودت نیست و چهره نمای آینه بوشت هست که دراه دوی نه
 آن میرزا خرا که جویش دستار بندش بار خدا در جنگهای هیچ پروزی پشت و پناه است و گفت بفرصت بی
 بنگش لشکر و سیا مشب مار و همان جادوی تپان بان بازی خوش باش خورش و خان زولی اندیشه کوک و مکر و بدرفت
 و اگر بهر رجایی بجای می پر کاله دل خون جگر بیا بد خورد من اینک رفتم اگر هست خوابم و پیوست چنانچه نیست بکایت
 خدا بامیرزا کاظم دوی از سلا لار بار بالی باید و پر تو افتاب مهرش با ما بدازد و پند یاران از راه و ران کوچه در ستمای مان
 پوی پوی جوامم رفت و پیوست تر از دود و دیو اجبت و جوی خواجهم داشت و بر سپاهی و زو بیا که پیش از فرو رفت
 بهم بسته کردیم و زاننده بر سبک گشته پس از خواندن و بادیدی درست و راست تر از ویشوار آمدن که چندین

و خام و سنجید و دبی اندام نیست کا بد که خرد او که باره بار گشت و برنجیده و خامش که خفت آدم جیا که سر می نوشتن
شیر کاریم باب از زبان میرزا احمد کاشانی نوشته است حسن بر کاریم
سختین روز ماه قربان است و در مرز می و تخنگاه کی آموده اند چرخ و شنگج جان و راه پستی می سپارم و دور کاری
براش و سزنی سیرم سپاس فرم بار خدا که بزین خوشن برکت سامان و سارایا سخن در کار ما می سیری شد
نوبت بی سراجی هست بر باره و در بد می بست فقر باری شکفته سرخ کلمه از لاله و دو مید که رفت و ما دهشت
از ناله سر روزیدین کردش و درون پهرم رام است و جنبش و مهر کام و لی چه بود و کدام سودا و ام که جوانان دل است
و دهان بی جان و کل رخ سوزاک باز داشته و می بهره گذاشته کبیده درشت و در کتادون بیارم جوان ل کوبید جان
پرور و درون تو ام رخ دل نفس بر شاخ گل و دجته و چشم شایسته اندیشیان و سر سر و ساخته و بال پرده شکسته خام
لبالت و دست کشیدن نیست و یوه کام رسی و توان چیدن ر بار و برم و می اندیش اچم کاه و در کل من که
بنام بخت آن بگذرد تا کی ازین ریح جاگاه بر سته کرد و شاخ گیاهم بدان دست کل دست می پوینده
از زبان میرزا حسن مصطفائی نوشته است حور شیدایی بنامه را امر و موری
برکت احترام که روز ما چون شب بر لفس تیره خواسته و یاد کرده و ما دینیه مهر تیره روان سر کار بر او ریا خلی
گفت و گذار فرمود و سامانی نیست و پرور باش شایسته یاق اندیش و درانی ازین ویرانه بحر مد و دیوانه آرا
و ما دین باکره و دمان پاکت ریش هشاد و یکانه بسا چه خوشتران که سپرداش و بیون و کیهان چشم و کوشن حراج
چود و دانه ای فروغ دیده جوانی گلید و بای بسته امینه و لمانی شکسته و امانی بارهای هفت تنای می جرد بای شکسته کوه
سلس هم فخر آینه دار شست و زیبا سر کار ایشان بیون سایه راین مرز و بران کسند و کلاغ کلبه مار که نشان مرد
بران سرخ و پر است تخنگاه شهران ساز و کاسم امر و سر افرا ساخته بود و کلاه کوشه بخت لیدم را بر سر مهر و ماه فرو
پس از پیش اگر در سر افرازی ماکونای خاست و نهاد و دست و ازین اورانجام این بیان که مرا کام و برین اسباب
آمد و با د تلخ و آب شیرین بنای می ست از تو احم وید و دانست راه نمودی و نوشته اندای می جوین خواندی و در کتاد
سر کار ایم جان میرزا بکام از بدیشه خویش بازید و عاونه زنها کارش باو می چهره پردازی و راز باکت و می کتاده
استاده ام و چشم بالائی و چهره ازانی را داده استندم در پایان پیری استاده سخن آور بکدی اعراف و شور رحمت شیراز
اکله جوان سخن بخش از در پرده در می زنی از داده است و بر درگان سایه پرست برار استند و بی اکره از چهار بختن اندیشه
چوانی آگاه باشد به همان خواسته کی اندانان از مسکند بنوری و انگیر می زبان پیر پاسا سر و کوبان می پیرا من گشت باز آید
خواست که خواسته ان است بر او من شست و بیل که راست در کردن کرد و بر خفته یک کشت کردن گرفت سر کار
آوردن گرم خیز و نرم او بر استین بر روی کسند و دست فراموشی کشید و کشت حال و پیر و و شنبلی تیرادی بر
سرت کردم چادر بر آید می سر کار ابراهیم خان خیر کاگاه و راه دینیه مارفت که کل فرموده خارا است و شکر لوده رک

[illegible]

خزره بهود و پیون چکام آید و با جبر و ستمهای بجز و ستمهای آموده فرمودن چه درام کشاید که نعم آمدی و در راه پویی و
 کام جویی فرگاه والی دان را شن الا بجز استان سندی با این بر و باران و خلایب و طیش انگیزان ای کشمیری را
 نیز روی کلر که گنجایی می گوید و با بختی چنان جاگاه است و دیدار وی و دیدار می بخارن حق و دل با جام می که همان تازه جان گیر
 همان نیز که از بستگان و ستور و روشن است و چهره کاین و دادام سرانیش ثانیان و کیهان کسار و توس هم مشب اند که کاخ
 من خدایش مهمانی کرده و در برابر یزدان و خورشید در پای تناسلی و پرورش فرخیم آورده و با بار و انجم سودی نه داشت
 سرانجام بچان بران رفت که موجب شام چه بار و درش از دور کاخی فرزند و فرزند و با ما هر زنی غایب که چاه انباشت است
 که است و راه و رفت اگر چه قصه و الماس یا پر دو و ستمیارید خادماه و بار دل در که دم یوزش آیم و لا به ششش و نایش با
 بر که ام شود و شمار بخوره و بنیاد که از ایم من اینک از نگاه سرکاری سارخانه و پرواز آستینان که رسم بخواست پاکت بزرگ
 خود مانا غار با دوان پدید آمد سرکار و دلا بدر چه کس و همه جبر کفتم و در خواست از داد و انش استادی است که در کجایم
 خدای فرستاده او فرار آید درش بر کشای و نه بر بانی و خوش آبی پوزش کوتاهی و با فرنی با زبان نایبیم سرانجام آنچه آمد
 سرشت و کجاسته سر نوشت است حسیب سرکار تحفه این همزاد نیز که در است مغر و هوش است و چه در لار و گفت آمد و
 کاهش فروغ افروزی دیده و بر پاره آری کوش تخته زده و تاراج سده بادام ششیدم هم از دیدش براناست و هم
 به دیدار و نیاید بر سهام است انداز و بدن و مهر بریدن می خواست کاهی فرست که من همزاد خان و دل برای می خورم
 کرد و چه در یافت و دیدارش اگر چه فرادشاهی باشد و فرمان ماه ماهی زبان و تنای خود هم نگاشت این نگاشته را بنیاد
 گذارش مایه و احرار که پاری و متوار است و شهربانک غامد را در سنگلاخ فریبک در می بای پویست نامستوار
 پوزشهای دل پسند و خنجرهای هوش پذیر و درم باورند لاری بخواد نایبیم و برین با بگویم **سبک** از شاد و زو و کلان
نویسته است پس از نمانی مرا با نیاز و نوسه اندیش نرم نیست انبار میگرد که همان به شام بدر و قریح در کا
 سرگامی کاخ نیوز فریبکاری بسیار آمد و فرمانشهای و دلار که آراسته داشتی بود و نیز بسته گاشتی بنیاد که از جوانان کشاده
 و لراف گفته باوه سنا خنجر بنان بودند زاده دل و جان بیک پسندان بی انگیزه گزشت بار و کفنش خدا پدر و از بام بیایا
 رفته از سر کشتن کوش انداز و نوسه سارست جاگیر افتاد و چون نوسه اروی هوش کوارش و لپیز را به دینک بناد می خاشاک
 به کجانی از زمان نهادن پاکیزه فرو رفت و پاکت پدر راخت و در امتس ساختن و سازش رحمت نیاد دل تبارده مرده
 در افکنده و چاراسبه بر خربست آب کینانی خاک تویی و مالی بر باد داد و مهر بر بسته کینان بسته از بخت و سنا که
 معزاد پوست پر دخته سده و سمن از دوست شحاته شگفتن خنجر بر روی نیست و زان تبار و نوسه کاشی داشت
 بار خدا این بمان بخت پیوندر انگشتن بخواد بدین پیوندر دست چمان را کشستن و نامی کین و درای سخن طلیون
 استین امید کاه درستان سخن بچن با نالفرمان چمان که در بچگاه و الا است و بسو کند استوار افکنده نیاز نامدار
 بیزبان سبج نماند که پاری از پارسا نماند و فریبک در می از بخت در سنا سده پیرمان بخواد که اندیشه کجاسته بود و پیوسته

که داشته هیچ کاری کرد و نوبت گذشت و دو احوال را در این یکسره لا اله الا الله می فرمود و خواست آنکه بی هیچ فردا داشت
و یکسره خسته استم به چهره کشانی و چهره سالی آن سرافراز سازد که مرا آن پروانه بیملوی بگوید و باو نامه صبر می ختم می راندی و از خانه
دخام صبر و صبر است و گرامی تر ازستان شیر و حور بنده سال که شته همان دور که سرکار سیف الدوله را کیوان شکوی
و الانگاه و ششمن بوده نیز از دستان داری و داری در اسگاه دل را برای تن بی تو بت با داناوان میانه بداری در دم
این صبر که گفت و خسته سخن می پریشان دل روان گشته و بی عاست و اگر من از جبال بر زبان گفت سدی که اگر
همد بود در این حد است آسمان در این میان شیر و حور بنده که گشت چون بی داد و این آسمان گشته است که
دل بیستی نیست و باروی کسا و بستی که کسا و بی ایچن همان شهر یاران و شهر یار کناه داران کردند و حور بنده صبر می
خمشید و خبر این فاد ساز نیست و با حکام میر و ترک جوشی بی ملک از ملک حامی میرست و زر و کیانی
همه وار و حکمت ساز است لاله و دمسار دست خسته بر سر راه چهرین با و آسمان است حکمت و درین آسمان
به یکی از دو پستان نوشته است سرکار میران سر و میران و احسن در این میان بهام آورد که کار شتی
چند که از شهادی سر و دغام مرا خسته اند و در انجام این خواجمن سر راستی سخت است و اما داسه بدم میا و حور و ان
برجه بهاد باشد و برداشت انداز بر که این میوه و شمار که قسم این که گفتم فرمودی و دیده از حسا این را در محبت گشود
دل و بستی که بخت و حامی در هم توان مرشت و بیرونی کشاد و بستی که بشم و بیانی بر بزم توان است کوان به حکام که روز
جوانی بود ما در درون حقانی هر که چری بیارستم که بزم شیرش بها باشد و کلان که شکر گرامی سر و دمسار و بی داشت که
بفرین باغی در حور و دو احوال و او را دیدار و در که بخت پریشانی و بر نیست و به حکام سر و دمسار و بی داشت
اگر نامه فراموش کردم و حامی در احوال هر چه زود بر زبان آید مایه و رو سیاهی خواهد بود و چشم و کون و سر و دمسار و بی داشت
از دیده و شمشیرش همه کاشن بنای خواهد در دست خوشتر که در این اندیشه مار آید و این در که کلید کشایشان را م افتاد
فرانجه خواهد بر که شمار این سودا سودی نخواهد داد و مرا سر را به آورد و سر بران خواهد کرد و جرای فرایش هر کار را این
ساخته و پرداخته باشد و باره آن گرامی و در انجام به راست که کالی فرایش با و دمسار و بی داشت و در یکی خواهد
شکست از این اسلام به یکی از دو پستان نوشته است جدر و راست در راه و در بخت و حجت
دیدار سرکار و امید کاشی میر که در آن از چهره ماین ریش شکستار و دمی بهشت است و در دوح ماهر کاین کاخن بزم
افزای بهشت و با نم و از دور و نزدیک و ترک و تارک نام و ستان بهر راجه یان بر سر سجانی گفت و بدید که از
و نامتانی سر و دیدنها حکمی را و ندیده به گشتن آید و با بجه جیس نام تن یو به یکی بسیار است و دل چنان می
که کرده فرمود نام و دنام کوچه کند و حامی شمار شهر شده مردم کوچه کوچه کوچه امروز بزم و دمسار و بی داشت
به بنگاه بنو فرگاه که شتم همچنان گران کا پوی ملک افتاد و بیانی کام و از و بسکت آید و زرم سرکار و حور بی خست
از ملک گشودم و باز نامه بر فریبک و در می آید که دو شین شب سرکار دانی با سر و دمسار و بی داشت که گشت

دی بی گشت و فرخه گذارش فروغ دیده و چراغ دوده سرکالانثوب انگه سرتاپای بدوزنده ام و پای ناسرکیالی پستنده نوشته را
دید گرفت و خواند و خواست و فرو بردند کمان میرزا ازین تا حمای زار تا بدوزنده ماه و پالودی نیاز است و خامه باری بر درگاه
در ساز فزین و در ز پروردین خفا فو کوک و جاد و باز دوست ندیده و بهشت تشنه و هفتین چنین که سایه ای بچ ازین است
و کنایه ای از فرخش باز نخواهد ماند دوست دنیا و حنت توان داد (تخفش است و درست دیدم و در بند و پونش حال
و حجت لغزش بر باز نامند و اندک پذیر و افش سپاسی بنده و ازیر آوردم اینک فرزندی میرزا جعفر گشت با این
یاز نامه که گذار شد روی داد است روانه بزم خداوندی است اگر با پنج راستاب آید سرکار دانی را پس از شام و پیش از
خواب آگاه خواهیم ساخت هر چه خواهی و کنی و فرمای سر بندگی خواهیم نهاد و پایی پرستندگی خواهیم رفت به میرزا احمد
صفای نوشته است فرزندی احمد نامه ساخت و ساز جینعلی و آخت و تاز بلوچ هشتاد و یکمین سرتاپای
و دور از بد و دانت با بچه ای کنید شدی رسید پیش از آنکه چشم سپار من افتد و دوش از دستار بندان نازک که
همه کس شناس و همه جار و همه چرخ روی بد و بی گشت و فرخ بزرگان کشور و سترگان لشکر و گوش گذار آوردند و نام و نگه
بیتیم ماه است مرا از گذارش نامه و کردار ایشان کاغذی خاست پریشان شدم که از بجائی دیگر کوای از نمیده این را را نشانه
هر آنگه گشت و بزم آبی هر روز و زن گفت و شنود و جفر را بر جاشاید و با هر که باید و درین کار را سرکار خداوندی اعتماد دارد
خاتم زید که وی هم بفرسخت و فرمان سر نوشت نیک اندیش شاه آسمان بخت است و در پیش جوی مردم دارد
بخت گفت آری همه جا گفتند و بهمان شفته اندیش که بهر چراغ شهر یاری کار گذاران زور که نگهبان آن در دستند
و بخت یاری و بلوچ را از چاه و همواره تا پایان نه گسبند پس اندیش آدم و گذشت فرمان و فرستاد و بجا یاری آخت و فرو
ماند کار از افراش با پروردی و دست یاری رفت تا این انثوب و استیب را از بالا و استیب چاره ساز آید و بخت پیش
و تبیین قانون و ریاضت رانج پر از خرسندی را ستان این فرخ طرستان و به افتاد مردم انوسی دسان
استی که بر به کام آخت و تاز بلوچ انوبلی خیز و خوش و خوار که از ایشان را رفت و در بی باید شینعلی خان را چاره
بکست و پیام دواست و از بنای بخت و بدخواهی خج و براری دشمن کاغذی ساسند نامیرزا حسین خان که گشته این کار
و گشته این کار بدستی که جان داد و فرمان یافت از مز و جوم را از تاب چاول بازر باند و بر هر گد که چپته و جاد و کرد
و راه که یازند که گشت کاغذان و قراول باز نشاند از این تاز بلوچ تا بهر هشتاد که همان ناین پاس اندیش تاز بلوچ است و درین
سفندی و فرمان دانی وی با سرکار سردار هرگاه در آن بهینه بی آب و آبادی آخت و تازی رویه و آوری و اندازی را از کار
کار گذاران بزر نامه و پیام فرستند و به ستیاری ایشان خانه و خدان و جامه و جان جنبد تا نازک را آسودگی دارم
چیند و اگر ناکزیر این ر بگذر دسانان می و شنگاه کی اینر خامه ترا شنید و نامه پرا شنید باید که ناسپاس و بچیزین
نامه و تلواست با سرکار سردار باید نکاشت زیرا که خان ناین از بسک خان آن رسکا است و هم بران بزرگوارین
و کینه فزونی کاری و گناه گذارش و نگارش با اینچا پرورد و داری سرکار اعتماد است نه آورده خوی و خاست من بی گشت و فرخ

[illegible]

به ملا حسن نوشته است برون زبده چنک و چانه در انکیش طانی و چانه سنی ارنگت فنون و فسانه
 بنحونه بنحونه میوزانه سرایم بر سر و حسنانه منگو چراغ انجن را توان بخنای جان نرزی تن را بهار بوسان آب
 چسبنه فروغ خامشی تاب بنی که با نامه نامی که بخنده حاسی ماه به دست بخت تیره آرد کار نامه کلکالت نالی را سنج
 فکله و کوی دوست تار که اردنکی زنگی که بچرد و در بچ بود و در بچه تیار و سنگ تاب روی کار بن آب هر بهار بن نظم
 باغ بهر شش کلخ میوز آورد و در غول غنچه چرخ میسنا افکند روز جدایی را راز می کلک با ساز ساخته آمد و در زم نهانی را غزل
 شکلب او بار در آخته آری بر این گفته گرفت نشاید و آرزوده مرد مرا شکفت بنای بهم او خنکان هم چاره بهم بخن است
 زار بهم کین نهانه تو آلوده این تیره کردی و فرموده این چیزه در دوام اندیش این شکست زندانی دست اندازی این سخت
 سندان اگر نه بشی که در با ساسی من سو کند گریان دروغ در با بنده و کوهی از شان کراف سرایان پاک روان بزرگوار
 کواه آردی که از ان بهکم که استادی باو شنایت بدر هور سر کرد و باو زنگی سلطان شکست حامی در را مکنه چو بخت
 کای بدان غم خرکه و فرخ خرکه که زایو سته بار نشست بود و مرا که و بیکاه ساز گذشت سالهای راه بختم و بار بختم
 دل بهر که توان است چو شد دوست دوست رنگ و بوی از چه توان بخت چو که بخت شاخ آفت و بخت
 و خاست و نشست اگر بخت ازین شش سرور و دو جویای بود و آیمز برن ازین بخت بود و بخت کالی و بخت کام دی
 سودای سرایر زیان خواهد بود و زار بار که بختن و کین بخت بهر بار است اند و خست سیم و زار با موخت و دشت و بخت فرود
 اسودای و بختان با چاره و برانی و زیان آرد و هر و یاری با از سر سیم و نا چاره یی چون مرا آرد و یاری در نورای و در و یی
 بود و زار بخت با کار نهایی پاریسی بیکه خاست و خوشی نگذارد و سودی آمد و رفتی میخو است و گفت و نشود می میرفت از ان
 فوخت که رفته آیمز است و بخت و بختان بختی بختن خانه از سر و او سرور دی در الی سار جاموشی گرفت و
 دل افسانه و افنون چلوئی افغانه فراموشی را زار که هم بیکاه و کاهی با سالی ماهی بدر خواه کس از نخواست و خوامه بروست آیم
 و خامه در شست بلی که آرد و باز گشت کاهی بکارم و زنگی را و کان بر بنه خوشوقت را که بخت زبانی و بخت پذیر
 نیست کفش و کلاه که از ان این وان بوس میرند و ازین پیش میدهند و با داوان و دیگر پاره پاره بر سر کوی و بز بن باد
 برکت کوکان با نی کوتل است با کینه کاغذ پیران و آرد و فروش اگر چه بهر پاره سر و خوام و باوه و زار که کلکت سیاه نامه
 من در بهم سرشته و در بهم نوشته خفته دارد و خوشان بنایه و همان با در بخت لان ساران بازی کوش شاید ولی چون
 کردی مردم آرد و دلجوئی من خواستار بند و بهر ش زاناب و آتش پاسدار اگر دانشی از تو بخواه رافده یا از ان کوبه کار به
 در با رفته جبر برست کیه بدستور و بر پیش آرد و شورید کاری پراکنده نمی نام و کام کام یکی از ایشان میرسانم پیش بوی
 خواستار ان و پیش جوی با سید از ان با در برینه حاجی محمد سمیع طرانی از سر هر بانی و آواز می نرزد و در می و کین و زنی
 چهار سال افزون همی شد که از بختا و کن کاغذ شکلی بر دخته است و بخت و بختیده آرد و من و پرورده و کین را
 باوه و سیمو نامه زلف ساخته و بختین بر نام من هر چه در بر جابیند و از هر کس هر چه میوشد بلی که آرد و دید کاهی بخارد

و بر راست باد و رخ آن کوهی که از دوزخ و بزرگوار می دزد و میر باید و برگرد و بای چهار ساله در سبزه اید بار باید و همان ساز
لاها داده ام و از سیم سهره و زرد ساز را بنام باقر بناده مگر آن روز نامه رسوایی را با دست نام و برایش موخته خفه و در بریت
در کت از نفرین و دست نام هر پنجه و خام باز نام چه کون از شفق کراں دارد و در حق از پذیرش برگردانی می گماشت یکصد تن
و شسته نامی پادسی بگریز بر کجاست است و ابار کار سهرای می بین و است که شاه از این کبابی آب در یک تار و یکی
چفت و پیتور و برین مهر و دست و پشتر دوست را با کاشتن و دو پشتر انداز و یکی هست اند نشان بچراهند مراد دل و یکی
که جز روزم کاشتن نیست فردی بر اینم هم اندازدن و خوشن چاشنی دارد و اگر این نوعی سبزه سر زنی و خوشن
پادشهری کی میگردم نه کی که نه در راه و دست نامت حرکت ازان خوشتر در خود دست نامش باکت انداز این تنه ازان
ترو و نسی بگر کار که امر سرور همان میکن بینه بهر بانی شما است و نغز در پاک کن بر کردن کار دانی شما در دلم
به یکی از دوستان نوشته است گزین باو بحسن بنیام صید دارد که فرحت باران دانه ادهم
خارج از سرانان بایره کسلج رخت وصول در منزل افکنده و فلک ردن ساحل کشیدار سخت جوش کرم و در درگاه
هم بنوم از جنگلات نغز ف بمانی نغز و و تکلیفات تکلف بکار بنده داده داده تا عیاری از دحل و جوش کرم و دجها
در اقتصاد و جوش بندم ولی خشت سخت از کان دی و مست شست میان چنوبان و دروشن کواهند که در جرد و حاج
تغیر کرده است و با نغز در محل قیر بارده جلب خوابد و سلب زداید و ید و غطیل خوابد و کفیل خوابد و قریصین
که گذاردن در ص باشد باطلی که اندس محض عوص بر کیوی بله نوی با عتسان کوشی گرفته و در در فرزدان آدم عالی و حی
جهت و ماه و سال کس بنویسد و سال کیس پر دخی شش و از دزدان و در و دانی از رخ خرمن فرزند کاشانه را پلاسی هست و سر
بازان خانه از گراسی بانی مرز از نیر و خوائی اعوانی بر وجه نقد اعتنائی میرود و از پاس نود و اعتناعی هست من که بجا که
اگر سلطنت تقدیر این است کی نه پروریزه جمشید که ای در ماست ترک تلاشی بر باعث معذرت و برکت
معاشی نفع است بهر رد کی بدل و دنگی مانی و میرایه حذای صرف بندی آنچه چون تو نیارد آن عمران بازت بسان
کار کرم و دوزخ که جوش معشت بر جود کام و دیر از نغز طب زمان بخوام هر که خواهی با ش و هر چه خواهی که برتی جس فتن
و دیگر جز آنکه در فتن نوی نیست خارج از باره فرزندان آدمی دارد و می بقین مرد و دایره ارواح کرم وقت است که تقویت
گذری کنی و بعین زربب عطری بنویسم پوستکی فرمای و از خوشیم رستنی بخش نورد و صمداری مار بردار و آور و خاکسار
بسا زاده از سور می دوق چنان و بعرضیتی غرضی ده ز ما نام حسین بهر ریافت که دانی و لیافت که توانی این خاکسار
نافع عیاره افروموش کن و خامه از نغز سلامت و طرح عذمت خاموش مجاه طبقات ارواح کرم را از تهر قبیله تا
تهر طوبه کند آدم و جمال یک است که معنی صصال است و وصلی بنزدال پرستنده و مقصص عرض بیاری ارس بر سر می و
عند خدا که کتاب فاست کن خاصه طان را که ملک حاتم ملک است و جاد و افش را در اوست مسلوک
به یکی از محرمان و هم رازان نوشته است خداوند کار احوالی از حشر رحمت سحر کسودیم احوال مقامات

نظاره داشت بجای تفتیش که بهیمن نداده ولی بقیامت زیسته است و از اعلا بنجام مکرر قیسه فرضی بنید و خنده و شش نیز سخته بانی
تا سرخرمن دارد و از لقب مایه و کثرت بکثافت بستان جان دارد شون جامه و جیره نقصان بنیاد چشم از فخره و پس بپسند
توان بست خدار اسپاس اگر بموده برین منی که رعاش منق اند و امر منی بر دوش سر بر پیشانی بکبکوان رسایم و سلطنت را
از چادر پوار در و بنیانه خویش اوان سارم که با رجعت خود که باز نیست خلق عنایت پاکت یزدان حضرت را نیز ازین
ایمانی مان جلوی نهاد و دو سلیقه پر دازد که پس از غم آهو کردن بر بی لکده خوردن از کرمندان حی دشوار است چون خاطر ساری
جمع یاران برپا است و هر چه وادی وقت در و بنیان بنشایش دوست کتابش خواند و نور و ستارچ اعمال بی خشت
لسمان وقت که زمان اساس آسان خویش بکف من بنده را بدین بویست که دانی از انعام خدمت انکار نیست
در دیکان جایست و هم و امن و من بشکرانه تشریف بوسه بر پاتهام مرتضی نخله نه نیاز مبارک شود و سر کاران
فلان کردم لغوف کتاب عالی است بخوان و دخت و دین منحنون بنبار از ابا معان نظردر بوسه اگر ثاب افتاد و صلوات
آید باز رسان و در صورتی که اقبال با رخ کرد و جوابی با در فرست هر یک کلام از قید منزه است خود و دست یاران فراغ افتد از
شرح احوال و رجوع مکرر خدمت بر افرادم کن مجتازی به یکی از رخ فامی طهران نوشته است
کعبه عسکریه فقر اگر چه بجای است که احتمالی بر تفتیش حال و نیز دانی ولی چون ازین بنده عرض اعلی سطراد اوت بود
جسارت کرد و روز قربان سالما وارد و سمنان ستم منسوب و مشب دیده شد و جان از کشاکش کففت به پدیده طرفی
ارکومی گرفته نیست و در بر روی جهان بسته اگر باری بجا فاست آید با سطراد یاری بارش کشم و باید مغایرت غرض
حورم که در طریقت ماکا فرست و بنجیدن امید و ام که در سایه این بجا یون دولت روزی و دو اسودد و بوی و کد نیستها
زینست یازین با نوده و تیاریم اگر دودین ره بر مقصد رفی آهوی با موم شیر کردن شدی و کدای کشور شرم خادون بانی
چیزی که گاه و گاه بهیمنه حیران خدمت سر کار و برخی باران اسب و این پر کرده باغ از بهر و محتاج ابدان غذا و روبرو لاین
وصال آرد و شمار از رجعت به یکی از دوستان نوشته است
نیز وی حسبال
شب و دیشیم به حاسب انداز با سر کار ممد و او دیدار افتاد و بی هیچ پرده بجا رکت و کد آید و استعجاب آن بنده جا و پدیده
و بار بگاه ابرین حجت بفرقه و سرورش برده بوسه بر دستش دم و پرستش پیوسته و باز دستش گرفتیم نخستین گفتیم و استعجاب
زن خواستگاری و بدیدارش بر چه مایه را من بچنین ارکست گفت این خزان دیرینه ایست و فرقه است و پاسداری
را دور و در پیش گاه ازین زمان بود جویند و کون خزان ارایان بد افتاد بهیمن و سرورش بکشت ریخ است و تابش در دوز
چون چنین شد آن بهانی جیدان زیبا بی نوبت و بالای موز و نش و انداختن دین دلارانی نخواند بهیمنه کلی که بنده سار و پانی
بوسیده باید چه و لب خندی و از دانی که چشم سپاهش گاهی بنزد کاخی زبید که ام خم سندی همان مایه که در پیشش سر
و گفتارش جان کجا بدستی خند و است و آراستی و دانی بر پیشش از بیکار اگر زیاست و چو بد با خوشی دلپذیر بنش ناپا

اگر بهیروز کارهای زمانه داشته باشد که هرگز پیرایه او و شوهرش امیرایه باشد چیزی کم نیست و او مویش
جامی هم نه خوشتر بود و عروسش کوروی بی چیز گفتم تا چیزی را به زینانی پیرایه و دارانی مهر فرموده انداره بخش کوچ بود یا گشت
جهت طایر مردودت طایر اگر سرخوی دلارانی روی دوش آسانی خوی ادای فرزند بود یا سهری خواهر افا و در حیرتی
با در مرده و گران بهم او بهیروز خواهر بافت جامی و رشید بهیروز خاست و پشت کل مهر داسی مهر درین گشتایش نشان
از بدو خاکت بسیار بگویم بسیار آرایش کشید که بهیروز شوی یاد می آید در ده و بیج و ده بیته را با این در و در دانه انداز
ازین نام مردود و آینه یاران بهیروز و در حرکت داران ماره سرگون خواهم او بخت ارمس مهر و خود او در
در مهر مرمری و این مهر بر درازان که ناماک سرک سازه مردور برود سمان دامانی و خانه پرکار افسون در در مان
دستمالی ساری و در گفت و گران بر چیز پاکه چه خواهی و بهستانی بر داری دست ادای چاغل و بهادر کس و نامه دو
مهرنی با خانه بر سر که او را بر کوب چلکت خودی خود و بنه بجا به آن دست بهت ملک خود مرست بختایش با خدا
بازی چینی سازگارست بخوده و در چهار امیدت از بوند مهرت در مای کام کتوده ارم گیری و در سکاکنهای چالیش بودام
پیرا زنی ماری اندیکوه سخن فریبها کرد و تاره کردن گفت را فرایته فرمود و سس را که کمان محمد ترساک آدم و در یاد
در اینهای رفته خاک خودم و برینه را در همه گیاه که مدام تا نام هستی درین اوی سار کای حریدم شوم با بخت
خود سارم خوشکسی بهیستی تو هم اگر بادی و در کار باری و سیلانی گفت بخت هر مان بخت خود را هم بخت امش و ما خانه
بنا و خویش بی اندیش خویش سگاه هم ری اگر حرای نگاری آدمی و کاری که باری بهستانی ماری یاد است و چراغ امیرش را
ز و ششانی بر باد سرچه جرای بند فراموش کن و زمانه که ملک مایسد خاموس جدا سایه این دود و دست را که بار
لنده بار دل به سر را که سجاده چشم از نماشایی بهیستی دیدار سمان فراموش که به یکی از دوستان نوشته است
من دل آن دکان برخی جان و دس تو نامه ریسانکار که خانه شوخ بگریه حاس به دوری قاسم جان و ردی در و سر که در
نمانی و در خواه و بهار میوسارت سکار آورده بود و در دیده و دانست چشم بسیار و گوشت که از افساد حیرانی کلک
شده امیر شیرین گفت و می از یکی فی تکها شکله بابر پرورید اگر چه در سحان و آمو اندیشان بران بخش جویب
و سخن گویند حرای سجاده بود که اندک پس و پیش است و رحی سحانه سحای خویش این مایه آمو و حرو و حرو می زدن سارا
گوشت بخت بر بر کار شکار فرینده حکما پیش این بایر توان جست و دست توان بود ولی با این همه سپارم را که بگریه
سرور و دوری سرکار جان آسیب تمنای توانس قس با رفیق بوسه کارش را دل آفریدن بگشت و دست بروریدن
یا بخت بریرا که بار با در لب و دهانش سیرت بر این کله نهانیده ام و خانه و دست را که بر این کار نهانیده
ناش زانو و اگر بر این پای دنی فراموشته بود و گفت و گدا و برین ساز و سکت عباد که استنه مرا میوه جو خواه را
ما بهار حرو و کیری بر اینون نهانده گشتی و ده میته خام با بخت و زار با بخت اول سرمان که مستی قاسمجان که عبتانی در پیش
دو بار و می آرمش از بی کاری و می در بیکانه و پشت رسته هایان کرد و دوری دیدارش بهیستی که بهیروز دست

و دشمن باد روی ویرایی و برنجی سخت باز و برین سر پایمان و جان خسته تن کجاست اینک نهاد بجور بهلولی جان بسیاری
افتاده ام و قد ویدار روان پرور را که بزرگواران است و در دبار همه در مان دیده برد کشاده چنان که بر سر من نه گنی
تا می چند از زبان کسی گویی نوشته است **فرمانت** تو م عجب بیان و چوندی کردم و عجب بیان
و سوگندی خودم بقتل من باشد الله کوسازند نقالی و بوزند سپیدی باز در کار تمام بفرکت بانی و خیرک سازی جبر
ان گناه و چاره روی سیاه توان کرد و سپید خرومی میرزا حبیب الله چه جلیت بایم و کدام و سلطت سازم شتم داشته و
از بار خجالت شتم و دوا خداروی دشمنهای تازه را سیاه کند که ما را از پاس ملاقات بداران نود کن باز داشت و
تخلف باین مناسبت بر اینجمن ساخت ترا بام حسین از میرزا غدر خواهی کن و بر گرفتاری و پریشانی من گواهرده زیاده جاست
جسارت و تمیید **به یکی از شاه زادگان نوشته است** مرادت نیست

قربان سارک و جهت تو م التفات حضرت و الا نسبت باین جا کرد ادا دت خاکسار نسبت بنواب اشرف
ارفاق الفت دیگران نیست آن عرضها و مرصها که معهود انبای زبان است نداریم نه شمار از من خواش خدمت منرا
انحضرت ستای جنت درین صورت نه سر کار از من مسافرت خواهد بود و نه مرا باحضرت تغایرت این دوسته در
خاطر و خوش خود البیاض الترام خدمت و جبران طغرائی قریبه از نه خطر و دنیا ای تقدیم تنهیت بزم عدام اجتناب کردی
و لی نعم حاجی دام اقباله مصروف دایم خود دید روز چاقا و شب چه جاد و نه دایم و دور و بهم داد و باران با محال
بدا که بر این آب و کار عبور توان و استغای و دولت حضور می در حق با در کشتی طنم بهر سر کالوده گشته خرد دلی با گذرم
ناکون از دولت مرل خدای تعالی میرزا محمد علی کامی فراز ز رفاه و مجاز استعوا و خدمت حدیث کلفه و ششقه بهر کفایت
صرف که چه و با دایم تر باشد ادا رک و دولت حضور خواهم کرد و بفر نه شود مسود اشرف که مورث طلب کرب است
و جلب طرب طرف رهش و سرور خواهم بست در آن مطلب که خدمت نواب و الامم و رضای مردم با خدام اشرف
امجد بهاء الله و له بگویند و بشوید اگر در قوه خوی جنبه که غایله بی التفاتی میرکا شاه زاده را کوماه فرمایند اقدامی درست
فرموده مکنز اند و منهم خاطر جمع شده و در مسد باس صفای سبکی باستم و چنانچه در مکنست خویش میندازند منم بقدر سعادت
جاریه اندیش نگاهار می و در خط خود و کسان خود ششم شش سال و کسری پیش نخل و کتاب خوان کرد کردن منم از خدمت بفرستم
زال منت کش از دوست بود خانم طی مرکز دست از جان بویید بهر چه در دل دارد بگوید و السلام

به یکی از شاه زادگان نوشته است **فرمانت** تو م و سخنان مبارک که در قرآن نیست و
برده پوش نیز فضیحت بود و سر دولتم بر سر بنا و نوشته کاغذی بر باز و بست نازک آن فغان بر چرخ بلند بودم و گردان
بر البرز و الوند ترک مواصلت و برکت مفارقت را بکتابتی رانده اند و رواهی خوانده بخشین روزم که حکم بخور در خط
بسفکان آن در کشید و خمره و هجوم بهد آن رشته که بر افاد و حقیقت از بهر بسته بودم و دل با مهر جنابت پیوسته
مادم سستی اندیشه جدایی به شتم و جبر با خیالت مقصود بهائی پس را که کردی دوست روی و دشمن خوی بر روزم بی جنابت
فان

قلم و خدایت ما برود و دست خدایم ولی العزم کنایه بخود مورد غلبه سازند و کفایت ما سوده مطرغ عقیاب کاهی را بد و
 مغنوب آیم و گاه اداره و مرز و پیش ازیم تاب کوکب و کلک نیست و طاقت خوب و دلکست را مکرر بدیهه بسیار هم بخوش
 بریشان بنجام بسیار بدیهه فصل صافی نداشت کرد و آلاء عزم بنا و حرم هر بود و چشم و در حرم و حاکم بر سر اگر کباب بدین
 دست دست فرود شلاق کردم و گویه آزمای خوب و چاقی از خان جسته چارخا و دانه و در سخاوت شکسته که ام حشر ساز
 ظالم را در کلف دیدم و جان را در محض نفس خیر صافیت چاره دیدم هر جا بود با هر کس با شدم و ماکوی توام آمانت کما
 صیحو آیم ساحت و دل از یوسف مکرک بخوابم و راحت پسند عاقل است که حقوق محنتهای را بکشت نکند خود را
 بر این موقوف است به کل و عقوق تقصیرات عذر او سبوتا را برادر در دست مرگاری فرماید یا داش را کی انصافی خود
 عفو را نویسد آمد و تقصیر را و همچنین خواسته ما نشان را از صدر هر گاه تا یابین درگاه جا که یکوا هم و حسابات که نشسته را
 مسدعی جنبایش چو در میان را آورد و دست امید ز عجز و حجت ما در میان یا آید بدیهه زیاد و حسارت است معامل
 اوقات خوش اسوحت حسارت خداوندی سردار ما سراری دور ادعای رحمت اقامت سماع کشیده را برود و کشت بهما
 کوکب در وی تحسینهای طالع حال من از حرام جدیت مرد و سر در بنای نهاد و در دست ظم روی در سببهای کائن
 مراد به پیوند روی میگوید که تکلیفم در مراد و دست شخص جان ستمدم از بد رج و کلک و دلگرا فی مخلص میند جان با و د
 بایست که گاهی بکفایت **ببینی از دوستان نوشته است** و شکایت نیست
 قرابت شوم نه مرکب دارم و نه فلم نه دل نشاساری نه دست الما طراری نه خواستی در دست به حضور صفائی درینا
 صورت چو روان نکاشت و بکلام و کسبیت سزای هر که در دست ستم و با من خرم نیست در میان که است بهر کس
 محال که روان در نکاشتر باری و بنای در که در من و سبب سزای هر که در دست ستم و با من خرم نیست در میان که است بهر کس
 گفته خواهد شد و چهره مراد و در در کمان نهفته خواهد آمد با کیشتم را ستم کفایت نیست در سخن یعنی در معنی سخن منقوی آید
 ایتم و بکفایتی فایز خوشحال از باب توحید و احباب بخبرید که فوصل خیالی بنا کردند و در مارتا طار و روح از احتلاط اشباح خارج
 بجایه من که نادیده مرعوب در نظر باشند و مطلوب در محضر کوی بیخ آسانی نه از دو عالم مطلق روشنائی ملی مجلس
 بی شمع رایحه ان فرود نمیخواهد و در هر که حرام را بداند و می بداند و در حینان عزیزیم میرزا اعدا نه و افاعلی را در حرم سلامی
 بر سر ای از سعادت دیدار ایشان هم محروم ماییم و حضرت شیخ را همه گشتی بر حسرت را دیدیم رفیقا هم سرگرد در مریضی
 باصلی ای بابا و نظر سدا عیبارت جام میبوشی و بدل دوست دارم و دلم بخوابد هیچ کو بوی و هیچ کجایم بلکه اگر
 نفس خفیف و عین غالب حریف عقل سترغیت معلوب سار و دوقوی کست بود صدر ان سکت سلطان در کت را
 رسکسای مرعوب کما ابد ارقیاس وصال سرترا شوم و در کج و جدت عظمایم خیال سامنم فرضی کو که کم فکر پنداری دل
 اعرع و سر از دل بیاری دل امروز با قطع انکه مالمترین رکاب اعلی بهرامند و آسمان از وی گویان نگوید را امر ملت جوبه
 و ماه چاره حال تنه و در و در سیاه راه و می در هر گاه قربت آورد و م خانه الفت را لاله کلف دیدم و ایوان عشرت

در
 در
 در

نمایان گشت بر بخت مجتهدیم و برخو بکر نسیم حضرت شیخ را که یاری بی دغا و دغل است و پیگیری بزم صفای خادم تلباز
 و سهل تناسل سده یافتیم و دیده جزاه رحبت از هر طریق و شارع بسته چنان با استغراق خیالت نافوس که دل سبکیم جاوید
 و در بدان و در بخران سینا سی سینا و من سبکین من محوسن با دوازده بانی نافوس از نهادش محوسن ستوی تا کی من بود ای یزید
 که می آبی در گوشه تنهای مشتیم و بر خیزم این فرد مردی چون در خزان مقام است و مراد صبح و شام خوشتر که در لب
 افتد و طوطی نظار آن هربان حریف که می بود فردوس بر کنکه مفتیم و بر با تو بود و نوح در سلسله آویزم کاش این ترزا
 بی آنکه در انتخاب اولانی از بر می نمودی و بجای خود می سودی فروی دیگر که فتح شهر بنده نصاحت را مرد و بکر است بزم
 بکار افتاد بکار بسکن گفتی بعمیقین از سر جان بر نیز فرمان ربست جانان شمیم و بر خیزم خدام دین و عوی صادق
 خواهد و دور با بعضی موافق که از این من ناگاری کزاف لایق نیست آن غزل را که تمییدان کنییدان همه خویش اگر
 تا بخت حفظ کرده بر میره ناخبرای پادشاه خوبان دادار غم تنهای را بران خواهیم افروخت بسیار مرد و در دست تهاست
 این نامه و اهرسه کاشته ام و بنا بر عزم توحید و حتمت تجرید با یکی از روان که داشته اگر سعد و در مخفف و در پیشاید
 در چین کل چه عجب چه عجب است ای که زان خط و چهار بارین کل اندر چین است بر کار از بر و جوان باید بفرکت سارین
 عرض بنای گویند و در روی و در شیر فرض نمازی چویند سر و اعلی الله مقامه گوید نشان از چشم و سر و درشت از بر و در
 بر یکرم از چه از در و در این پیر خج بیابان آیدان دفتر حکمت همچان با فی اما این غزل اگر طبع خود سر و در فقر و نا
 سختین بود و در بان میرانده از لالی در بارش در یابد با که در دستین در یفا که عربی مانم و بی هواد از انضیلت فروی
 بی آبی است و در فروش مناسب بود که شرف نکویم بینی و ادم نبرد یگان در کا هست که چقدر ابر تو می بندم
 بسا لوسی و در آبی فتح چون دو دین افتد به بسیاران مجلسه را بگذارد ناچاران به نام چشم در ساقی مرحوم مغفور می باشد
 کرد و در محفل عام می گفت اگر م این فرد بخت نازد و در شعر و نیشای خود را تمام دهم خلاصه تا توانی از دیوان شیخ و
 حاجه که خداوندان اشعار و غزل دست گیرین فرایرد و در دل از دل سماع فرایرد چو کمری جام دولت کابرانی
 سر بر با سر و خنروانی برادر روزگارت از لب کام لب یار و لب جوی لب جام کافران کز خرم لعل فنا
 چو تودوی در عری که هر یک پیش پیر می است این دو بیت جزو که بغیرین تحریر افتاد جزو آن غزل است که در فرد
 در بیت سطر مقرر است از زبان کسی به بزرگی نوشته است یکدم جهانم بهیای فلک
 فرامیست شوم از فیض خدمت با فرط شوق بهجورم و با حال بر دیکی و در حق مسئله طفره من و دولت دارد و اول آنکه منزل
 سر کار محظوظ حال دولت روز افزون است و پیدا است چون من بهیجری بیج و بهجور و در چنین محضر خرم و قیام و بزم
 و سکوت تکلفی ندانم که با حضرت جمال مجاورت و نشاط معاشرت نباشد چه تیغ و کدام منع منظور است شعر
 شروع در عرضی کان به بعضی رسد برابر بار بار کردن است تا کردن دویم برخی از مرد مرا قیاس از ادا دات
 و مراد و با سر کار این است که وصول نعام خدام اجل مجد اکرم ولی النعم را به قیال از رفروشی بیافتم ز سکی اندر جاویدگی

حضرت ادریس را که از است و این تصور بسیار بر من گذشت زیرا که من هرگز از مات عرض و مرض حاصله ای که مرا متعلق است
 نشنیده و بر حالت ندانم و او را میسر بود و کاست نبود و اوقات در خانه حرمین با من سران حال احوال و حالت من است
 و عدم فرمایان من از دولت حضور حضرت استیغای کام کنم و هم صاحب ترحم من از حال حرام و تجلی منی از دل
 ران بیا نه ام و قدرت خویش را حاضر عالی حالت کرده عالم اوقات و در حال هرگز از عریان و استادی
 میرا محمد علی طهرانی سرسیرم و انتظار نقد از صاحب خستیدار و این را هم بدیدم و از جعفر خواهر و سعاد من بها
 احوال کافی و بهنگام خدمت هرگز از بچیان محفل از افرام خدمت محروم و او که مدتی پس دور و دور است از سارا لیه
 من رسیدار سال خدمت و دستم را که قاری حضرت و حرم من و در خانه خود و جامی بخورده سخن نیست که کسی را
 عالم خدمتی حضرت کند و نوع خدمت کمال میری و او بدو و حاصل جدا جدا و متخلص که در قاری باطنی نیست
 به یکی از بزرگ زادگان نوشته است در بابت نامه ستیو انکارت روان را از امشی بهای
 سنگت و مان از امشی الزور مات خواست چون آبه حرم خود که در و طوق بیز این کرد و هم ستیو ستیو با بر ستیو
 بکت و خدمت بهت تحت و خود و هم که بصحبت دوست و بصحبت دشمن و در و هم را از نظر حرام و احده ماسد و
 نفس منم را که گاه شده عالم صفا و حقیقت است و حضرت در راه شریعت و احباب طریقت و مومنان و مایه چید و آخته پاک
 بر دانا و اسیر که به و مولای من اگر در دولت و جلالت رموده و نه و دستم را و بسیاری و جواب و سید را و الله اگر
 حیران و که نظر انقاس آن که گاهی وین در حق من بوده و حضرت از من و دیگر کماله عمت من و وقت حسن ابره ران
 خواهد داشت و معاملات میرش و در ناط مارا که سر اغلب ابای مان است که در نقصان و او را خواست این میر
 روانی است بکلم که ما پاک دیده ایم و تو پاکیده و سر و ام حیات استنای از اوت را در یک ای عبادت استیاده ام
 در کت سرورک و دوا و امید و آما و ناوا اشارت کی که در قدم بر جان گویا می باده رکعت و سیم چید بسیار از در و منم
 که در منم سخن و است و طبع و منع و سنگت تاری و در بر و اود و محاورت و محراب و غیرت و همین سخن و علوم سلوک و
 سادس و البته و این هر دو دست و کاش شش و دیگر جبر که از مات بکت را بر ایاست و اصحاب رزور و سیرایه از در و
 دروی و جنب گوشتی همان حمله و ده که شش بکت مده ام و وحید ترک سورتش بر سسده اگر کیسالی و برن کار قدم هستوار
 بهنگام فرصت از حرم کنت و بچه نوشتم که در منزل حبیبی و ای من و باده و مقام و هم صاحب و صلا و خاکی کنت
 بر من سخن بجز به گشت بکت به لیس خود میرزا ابراهیم متخلص بدستان نوشته است مان حرام که بر پیروی بهرگز
 بگرفت بند و ابا پس من و در منم ندانم که بود و کوش و بود و پیشانی زده کرده و این سه نامه در حرکت ماری و سه سیر جاب
 سادس که نشیک و کان است نه بگو و مکتوب کان و دست به کلاه دوری که در سامان ما پس سبب آید و در سبب در دست
 استنای و مشهوری که هر بار از من خدمت تقریب منته در دستنای بد بر من پسند است و بیکاه و منم هم سیر و در دست و
 بکت زاده ابراهیم که زوا کی را مومن است و در شبای یکی کم چون و حید و حید و جدر از منم از وری خواهد داد و

[illegible]

در خاک نشست خزان سخت بنار درست و بنوار یاب و بی رحمت ستاند نهاد اگر دانی با می بند تواند کرد و قربان شود و کندش چنان
دیگر درختان بنامند و سر بلند خوا به ساخت شاخ چنانک با فراخ آرایش نر و زرب سا و باغ بهر با این چهره با و غز این دست
او بر با تبت و توحید و یکو سر و درین و بگذارد مای فشاری و مایه گذاری با و اش را داده ام و دوست مرز را بساده آب
درین کلاخورا همه بنیه بهار و خن و یکت کاسه درین بود اکیسه بود خن درین نیست تا مای بود بهای و نداشت جنبه
کبوش بخاست حذا نوحا و برین از روز که همه تماشا می باغ تو باشد پنج بازگشت آن در گشته در دوشی زیر بار وانی بر سر
خارجا هم سود کاری کن که بهشت گاه دیدار ز اشتر ساری و در آنکه گذاری بخبر و به یکی از کماشکان خود نوشته است
روزش خجسته باد و آخرت بفری پوسته کو یا فرمان بجز دم باز اسالی همان در گشته رخت بازگشت کشد و بهر
گذشته روز می چند سرگشته دارد و نازد و کار رقت و توحیدان مایه کار بند فراتس و آرایش شده که نشان آبادی را
از بند کاوش و گرفت راه اندامی نماید یا سر و به که از بند رویا هست مایه رنگ زد و می خواهد شد اگر خنچه جو در بدن
به بخار که نوشته انباشته و کاشته و جوی بند نیکو کو و بلند فرشته نباشد کاری که بهود با چیمبر بی بار کرد و سوگی که برادر
ای یوسف بران پر کم کرده میرزا شنید و بر تو خواهد ریخت سنک بند مایان تبت باید ناده چشمه بدان روش که کف
چیده ام و افراخته ساخته باشد و زیننی که جوی بران بخش بران میکزد و تا بوم آب بنم آرش بالا از خاک برداخته و در سنک
بند انداخته آید چند گشته از نو بویجه کاشته باشی و بنزد درخت کز و هسته و نادر و پسته افراشته و همچنین کارهای دیگر که
بر پایه گشت و در باغ است و سر مایه دست و باغ اگر سر بوی لک افنا و جوی و کر نه از اینجا سر است فراخ با تبت
انده کاری کنم و شماری اندیشم که حرکت را بهای هستی خریدار می و دشمنه کور در چون خانه پستانیش گذار مروی که در کار
چنین است فرو ماند و از بار می جهان کم کرد و در کشتی سوختنی باشد و کردن زونی گاه کوئی دران بران کر افراشته ام
و در این انباشته اندار کاشته انباری پسته شاخ بی بار است و کز بی هسته کلخ بی بار ای پیش سفید مرز تبت
کاندلی کز دماغ سوزی سو کند بدان بروت شبرنگ کان کز با کز ورسته روز می که بهشت آتش زود
دور از تو هزار کز کوزی دل در کاد هسته و هسته بند و اندیشم چرا مار از گشت و کار هر درختی اگر همه شاخ مر جان
و بارش کو بهر باشد جسته و رسته دار به یکی از کماشکان خود نوشته است بهیکه لقمه زبان من فرجه
هست که که بیدارم در فراخ می ایران در بدر داشت و به راه و جفته سید و منقعه بر زمی دیگر بر می دیگر با می
و آسمه سر سال می فرمان بجز دم رخت آراش از می با صفهان انگند و ران کشور بوی جنبش این رای میسر دم و ما بنده
آسایش سال مای میرفت بزرگی و فتنه در ادوی و سار بند از سامان بهمان که هم از کز نذر ساری رخت در رنگ
در غنوا داشت و در دست و او ری از چنگ مرگ آهنگ او بر حدای ما چارم بدیشان از کار بریشان نیاز یک
و پیام افنا و سار نامه بجام آید که گذارش نامی از سر دار ناکز بود چون از تاب بنارش می سوخته و ششم و دانی با و از دار
افروخته خایم بران خاست تا ساز گوشت و سر و ساری گیر و بوی پرده انداز و ششم و دانی و اش پیش و پیش سال

[illegible]

بار با کفتر گفت و نکاشت پس هر روز بان کن و این جزای هر کس دید شنیدند بار و بر کران می چید با بختی برین آمد آب
 بسیار بود آن افتاد خانی بنام یوده که خود را پر دور و در خواهر که در از چشم از و مرده گری هوا بد بود از گفت بخت سوز بان بسته
 و در و غم اندازد که برین یک گشته خوا و بند از گوش بر لب نه و در آن از سر با پای بخش تا آن را در انشا است که تر لا دیوان
 فاموار که برید اگر است کرد و کار بهستی در راه و رخا چنین دامن آفرینش و چون درین دگرش و باویرانان که بر این بخت راه
 سازند و کور کور به سپاه اندازد خوش می بود و در کور و درین می شکل که بیکت جو و در آب من و تو بهیچ
 بد وستی نوشته است خانه که نو آموزان و بناسنن بختی بر شنید و بجای دوده مشک خام سوخته یک
 و ز دود و پانیل نه آمد یا سبده چانه توان نکاشت و دست نگارش و گذارش چه بوزره و کدام بسیار توان کرد و درین
 دیبای زرفشان که چون من این سبک به اندام و دریدار ناخوب در چشم غوغا و دیده آفتاب و در سیاه آمد و بجای انگور بفرین
 دارا رکاه و تحت کرد و تحت گاه افاد و مدار برده و در کرک و از دیده دور و نزدیک و نگاه بسیار و کورش نمان تا هم بخت
 نمای این ان دهم من نیز چهار دوست و دشمن بهمان بیام با بر تار باز کی و گجا دیده تادی بچهره و فروزت روشن ایم
 و بنزدیک و گواران کیو مرده که او را بر و زره و در تیج و برستان سازیم به پیش خود میزرا احمد صفائی نوشته است
 خردانه فرید من مای با خدا و دت از گزیده کردن که بهمان و جیره سپه های اختر با جان خرد و مندت افشا شد و سندان
 با و برادرت تا که در کار با تو باز خواهد ماند و خوش از دریس نگری و پیش بینی راه همنان خواهد سپرد و پاکت یزدان را بشناس
 خدا ترسی و درست کار نه خوب است و مردم از او بر همان راه و روش و خوش ترش که آیین و دیرین و پیشه پیش است بان
 و مردمانه و کرده خویش و بیکانه رفتار کن و بزرگت و کوچکت را خرد و مندانه نه دیوانه رنگت گفت و گذار تا نگردد هر کار و در
 کشت و کار و تخم و بسیار و داد و ستد و فروشن گفت و شود و کاست و فروخته که گشای هر کار میوید که مراد برادر و برادر
 و شمارا بر هر کار و دانایی در زشت و زیبا منه و دست در نرم و درشت مساو و هر کس با تو راه را کسی پوید و سخن می گری و
 کسی آرد و در خور و دانائی و توانائی بگیر رنگ و همرایان ز و از بهخار و ناهوار و کردار از ناهوار در چیده و امان باش از بنید نافور
 هر بایه و دیدار بر شنیدی گفته پندار و شغفه انکار در بایس و پوید و همان و اندر ز و فرمان تا اگر تیغ از بخرج باد و بایگان
 از خاک روید پای فراموش و مراد بد ز و خود و در گناه و ان و هر چه جز فرمان گذار و سبانه بخان جاسم سپه
 تا نامه سپاه ز بر آستانه زندگانی و روان سپیان را در خور و پای و مایه بفر نرم دلی و در برب زبانی با خود رام و همرایان سادلب
 آنکست عام و خنک بسته دار و یار از پوی و بختام سبک و شکسته دست و کام از چرب و خشک و شیرین و تلخ چون
 و دوست فرد شوئی و اگر بر جوان خود را بگوشت یا دیگر یا بختن با خوش باش تا ندیکه بشادی خوش و کوار و یورش انگر شود و در خواهر و
 و راه آمد سبده بر رخ دور و نزدیک در بند جزا و در علما و زن عجمه الله را در خانه را بخواد از و کستای بیابانک و جندق با
 جای بگر که فرزند یک شاه ابر و درش با دیگر و شکفته و این با چهره نمان چون که داده بار خداست بنده و ارشاد تلوا ساس
 دار سنا زار برادر مارا بجز سبکبار کوی و بوزن ملان و بخواه و خوشن باره و پیرامن و پای در دامن کس تاج و خواهرش از
 بخت و توحید همه ساله بهری و بختی داشته بهمان سنگت و ساز بهشتان و سان کاری و دیگر نیز که از خود ساخته دلی بگویند

[illegible]

نست نوشته از سنا خلی و دوشیزه و اندک و قیال انگریز پابرهنه و پاسبی بر کاردیجده توان زد ساد و دهم سر و دام افغانی از کربلا
یکسر اسبم و ام کردن است که بخوابت پاکت برزان پس از چهل روز دیگر بادت خویش با کاشته خود در پارتخت شهر اوان
سخت محمد شاه قاجار که چرخ من با دو جهانش زیر یکین کار سازی کرده نورش بر و از چنگونه سالوس و سرزمیندی و کار
بند بهمانهای لی مغررتجند نکر دم اگر خدای ناخواسته به بکام خود نخواه از رسید و ام و ام از گردن برداخته نشد به
راه و دوست که گیش بود اگر ان است و بازار بیان شهر و در دستار انبار و او دست بران بر چند انچل و در بکر زده و دو
نیم جو بر سرای فروخته بخوابنده پیام و این نوشته که در میان داور در پستین است و راست گواهی در پستین دریافت افته
به حاجی محمد اسماعیل نوشته است چند بیت پیمان بکیت و پیام از دو سو فراموش است و خانه نام نگار
هر گونه نگار شکر و گذارش ناموش نه راه پونه از این سردبان در پے سیار است و نه بیاریانی از ان بوم باین بر کام که دار
نیاز باز نماند منفعت نام و در انبار سنان کفنه شکفتیکهای جدائی متفرخین از رابند خوشی بر ناست و نامه گذاران پاسبی نایز
وام در زک و کندی بر دو بار افشا خوش آن روز گذاران که به سپاس غلام و نامه سارا آئینش و در بکر زده و به پاس شستا
و هر اس بکانه را نگفت و گذر بر روان انبند بر اندیشه جزوید دوست رستیکها داشت و با هر شبیه که در نخواه دوست
بستیکها از گفت نیکینش نام یاران بهشتی همه بهار بود و آورده و خور و رورده نهادش انجمن ادبیانی که هر خیز و پهری
آخر کار داشت ندانم چه ناسپاسی خواست که آئینز کیت است و نیز پوست یا بستی که دیده و دانسد و پای فتن این
خان جان کوار که بهشتی خوش بود و فرشتی جان را بر ورش ترک از سپهرش بغا ساخت رستی را پس این بر سر شلیب
ارامش نوانم و از بهر پای شاد بر جز با سر کار دوست رستن و رفتن و گفتن و گفتن را پیش ندانم که روی مردم از دیدار
به پندار ساخته اند و از خورشید بسایه برداخته من نیم از کسی در کیت از دوست بیاد دوست خرسند سخت
از در بار یزدانه پونه فرخته دیدار جویم چنانچه بهره و بخشی از ان خیزد ناگفته بگفت و گذار و نامه و نگار بر ندانم و در سایم
نه نهادارش از دیدار خیزد بسا کاین دولت از کفار خیزد و درین فرخنده بست کام که رو نندگان پارس از سر ساخته بدان چو
در که بهرین زمین دیگر مادی سپه بودند کاشش و ربامی بکیت و پیام خانه کلید آمد و جان خسته روان را بدین است
او بر از کار نهامی نه بیاد گذار نهامی شوای سر کار مرده امید ما را پس ازین در پاس نامه و چا پارتن آسانی نخواهد از دور
چو بست نامه و نامه گذار نیکین بر زبان و بند بر شصت نخواهد بود امید و ام سر کار دوست پیمان درست بنیاد و
دستار از به این پاسدار بر آید و بسکتهان کند و لنگرانی را از بند ناگامی کیل بکیت و پیامی زده تر از ان که کام
انیم رستکار رخنه کردانی تا کجا از دمندم و از ان کلکت و زبان کفنی در اکرمه دشنام باشد چه مایه سپاس این
و خرسند بکیت چشم و خامه از شست نعلی نامه از دست بر برد ساد از شکست بوده خرسند کنی و خارستان بزم بکهای
نیکین شرم چنهنا هر گونه کار و فرمایش نیز که سر انگشت دوستدارش کاشش تواند که به هیچ افوس نگار از گردن جان را بسا
و بکر جو ابر دست و سکی از دو پستان جلد به العبد نوشته است چش ازین که در استان بکیت و پیام را نشان دنا
خود فرسوده روان آرامی داشت و چاره دل به نمانشی روی و مویت تیره باروشن بام و دشامی بدین کیانم که انهم

از نایش ملک را کارنامه و آسایش را دوستی کند و باشد با پنج بستن کارش و سه تا گذارش ایادی ساد و یکساره آجا
 رکنه و شدم و چون شکیب کسد و بوزند بدست باز سر را بکنده کاوش در دم مرده کلگون و کونه زیر سر ساخت و با در کس دم
 فریب از گانه چشم لاله خیر را و بود آردم در هم بخت و آردی بکشم بر آرد او و بر خاک بخت جهای کن باه شده
 لاله خاموش شد آرد از دخت آب و تو ارم مدافقا و جهان بر دبا می که در عیار را و سامان صری دشم در بای فست
 مش احوال عدان و اس فرا هم چید و دل بر دیوار شکیبانی روی یافت ندانم از این پس چاره در وصیت و در مان تان
 بهار پروردگارم در انم بخت و و ویرانه و بود بر بختی خامی در بندی و بهر سر موسد از می بهر رکنه بر کرام خونین و دلخوا
 نویسی دهم و ما سرچند آرد و ارم تو را که خود بخوار ما دشمن و بجزرها آرد امتحان عیسی بخوانم ولی چون تو ارم و کس جدام
 و ناده بهار این تنهایی اگر کم گاه کارهای دهند و در سایه آن بهستان که نما جایی در بهستان است بهار خشنه گاهی
 سجاده داشت پکی از دوستان نوشته است خنود حرم آن دور کاران که دل به جایی رستگ
 داشت و با ویداد خان پروردت بشکی در مار راز و نیاز از و سو بار و و دل بر خاکت پایت دست چهرانی و مار کلا
 آفتاب چ شاره سایه جبر برین غره و در سایه اختراک کن ای بدای سیرین کارد و دم آبی بر لب فلکان نفسیده دل بر
 کج بستی از اندام شمشاد بالا اندام سر و بخت و روی زویر از نماندای چه در لاله در کت روش که در لاله و باغ گل است
 رخسار امید پشت از دوزخ آید بخت نه گاهی از تو ساخته خواهد شد و به بار از این پرداخته زیرا که ما را یار بود در رشته
 و نواز دست جاده که رنگسته خوشتر از این کار که در کرده و در که چون بود دل و امارت زده و درده و اما و کشایش از جادویم
 و این دور در بر تمام و شکیب کوتره گانی را کاستی و فراتر از پاکت بر دوان جوامیم بر سر کر که فراتر از نشتانی و دلخوا خاک
 سلمان که بود و دل توان جت و بموید سر و توان بخت کامی دو قرایش معرانی کار دل نداشت و در دوزخ کاف سیما
 بنماک بابت اگر ارم که چه تو شتم با چه کسم و چه پیدا کردم با چه نفتم در لغزهای نامه نشتان کس و بهر دست که دانه و توفه
 این جادو شد از شگفت در ایام این ابر و وایش کامی و به آسایش ده چشم امیدم براه تا که رسد بهام بدوستی در
 بهر و سلوک نوشته است بین العابدین نام مرد مردم با فروش با مردان از در باز رکتی در بهستان بود
 و نیک اندیش ایشان با بر راه و خیر و درگاه حاجی قاضی جلالی بستی داشت و حواء هر که سرور کار و می اندر شکی
 مالی بهمان و از انجار مین بوس پر از اینک بهمان کرد مرا کف تو بر سزا نامه و بهایی کس و در سر کارش از جو حامی رو کا
 حوا کسم مرادیده و ما مساحت به مینان پیدار سبک و دخانه رباب است ترسم این بستی با بختی کرد و در سر کجا
 از این آسیرین جاده که بختن باشد لاد ارم حالت شمر و بود و شتم تا داکاست تو شتم جدا و د کار او با هم و قل اگر توانی سر و
 اگر نیاز کرد و سر کردان پس را بهر و یک فرج به بار آمد و باهی شو انکار را و سر سیر و و به جرم راه نموده بود و از
 بر انداد کارگاه فرموده چون نهاد بد که بهر بر و سر را بداشت و جان بن پرورید و در کار بر حوا هم و در تو شتم بوسه و ادم و در
 جایی شتم بهت با کت به بن رکنه شد و مسد و مسد که کون شد نیزگی در کاست روستی رفرقه مش ایچه آموخته دانه و خسته بودم
 فرمودش آرد و کتر چهرانی نادیده و شمشید و جرمای آئینه و بس و موش افتاد و دل اندام مردم رسیدن گرفت و در کجای

از یکت در شمار تنائی آرمیدن هر چه هستی چشم اندام و خرمی را یکت و بیکره و شرم گدازد و در سینه و تنوی در جبر و سبک گزید
و در اندام و بدست و جگر بینائی از پنج بامی تا سر و چشم برهنه شد و فراخم و دوارش با یکت از تنوی ستاد بود و بهوار و بهش
و دین و ما و من بر بار دیده و دل دوخته و بستم و جان با در مهر و تاب جگرش موخته چون می چند بان بر گشتی همان یکت
عجب دیدار در یابی آید اگر آردی جنس نرم بخارست و بسته میاید که در آید بسیار در مدبر که در آن بیکره و خرمی که
نما سازد اول دیده و در آن سستی و بخود و بد جوش که آن نفسی همچنان در یکشیده و سر نهیده از دریا همان زیبا و حشره میانی که
و هر چه در جهان دیدار و سبک را در زانی که فزون سرانی تا چند شب در روزم چهار سال افزون بدان حشره نشا سبک رفت و در
زلف در با و عکس یکت چشمش چشمش از فروز و جگر است بود شکفتی اینکه از روزگار در باجم در آلودگی و آلودگی جز با و بافته
هیچ اندیشه و شکافش کرد و آن ویران و بنا و گشتی زیبا و درشت ده رخ و بهشت است و بلند خوار و از جسد کم گیر فراموش بود
درمان از عیاره و ستایش دوست و دشمن و مرد و زن خاموش و خاموشی و کدام فراموشی از همه فراموشی جز پیا میاید و در هر چیز
چنانکه در ایام و دنیا بیا آن گفته است که کوش اندر تنایست و بنوا میاید و این در خوشتر است که کم بکوار از خرمی در آلودگی و از این
ادکات ادکات کاسه آن آرد و در زبان خوش است این کاسی آرد و در زبان را میاید و در آن در آن در هر گران دست از جگر
همان در سر رسته یکت با خدا باز داد و در جاده میاید و در آن در در نهفته کس گفت نمی بود استم و در آن کس آن خوش
اندیشه و نما ساز حشر بر داشت جنائی زبان کرد و در دشت تنائی بر گران زیست آن دریا سرش بر فرو خستند و آن چهره و دلال
برده در دست و دیده یکت بن فرام شد و چشم بسیار بگرار افکند و دل بر آسای جوش که از آست دیده و دیوانه یکت شیب
اما اگر کس کرد آید میان را خور و در دشت مرد و زن زشت و در دنیا اینجا از فرخ می هستی رخت بسته و آنچه بنوا از تن
جستی با رسته با آنچه کون بسته بر دست راست و چپ فرام دیدم که کردیم چشم انداز داد و در دست کس از دیده و یکت
کرده آلوده و در دشت آن بیکره در سنا خرمی به نیز سر گشت و در به و کمش از آن ناید دید و بنا و شنید و بنا بهر و کوری یافت
بسی از تنوی است نزدیک خود آرد از شنیدم که سر در بر کوی با آنکه در کاسه می یافت مایل را از دیده جامه کس و یکت سر
رسته و بسته و چشم این گفتم بر زبان آمد با خست بسیار چشمش ملت موز مرا بیکره با خست بسیار از تنه و همچنان
جسد آن راه نه پیو و جامه بیا آن رفت در سه شب از باز و از جامه بر همین راه و روش در هم بسته افکند و هم بسته
و بان روز بیوم باز همان آواز شنیدم که لب از گفت این کوی سخن بسته در و خامه شکسته چرخم و هم بسته جامه میاید و بنا
در فراموشی چرخ روز همان آواز گوش گذار و جوش بسیار آمد که گفتن و خاموشی را هر دو فرام است خواهی این این را
خواهی ساز سخن کن از آن بر سر و باکی که بود پاک از نهاد بر خواست و از آن بایه دید و شنیدم دیده و کوس سر گیاره
به بهر و نا کام زبست **بسی از دوشان نوشته است** آتش خرمی منی شکم گشت و بکران آتش
من جراته می می خوبست و بکران تا کوی شکر خواره بودی و جامی اندیش در آن وایه و آغوش کا بهوار و با یکت
انجن در باس و در دشت بنا خدای جرمش بود چون نازک نهایت بالیه سرودی و خامه گشت و جسته از دشت
رخسده و ماسی کا سته و کز از آتش و چمن پیراشدی و کوی که از اجراع انجن آید نه سایه از تو بر سر نه نالی از تو بر وزن مرا

[illegible]

روز و شب بیدار دیدم هر کس که به من مبارک گردانید و از دوازده سال از منی گنی بزم از آن عبودین میبایست و چون بخت
کر که به یاد و صد بار اینچنین با وی گنی بدوستی از دوستان نوشته است اندام پیراه و دروند
آگاه بشبلی بغدادی را بزرگی دیگر از خود رسته بخدا پیوسته خروشان از نیمه دور جز میایان از نیمه کور روزی بر سر کجی گفت
همی در دستن خوانم حاجت بوسف با آن مغز تیره شروخی جز که کش که خاک بکینا با نش آب جو بود و مغز در و بشان خاک
کو که سپردن چهره زبان راند و سر و جویبار سینه شرم مردن چه بود یکی از یاران بارش گفت بودم و دیدم با چشم و شنیدم
بناخبر از اندازی جان منی داد و همراهان با دوش انبار گردیدند و در مساز ناله و سوگوار سر زبست در آن بهیوشی بخود بانگ میدادیم
سرواشقه جان چشم و گوش فرا نگذاشتند ما در اموی گشتاده و روی کره دید و بناشته در دور و دور بجای فرادان و فرقه بر سیدش این
روی بخود و مو کشوده عیبت و فریاد آسمان پوی داشت که چون جوش کلام گفت بمانا بخواب اندری که بجای کاران
از شمبار کیهامی بود چه دیدند و از آن خون خوار کیهامی رسته و بسته چه کشیدند شکلی در همه دشت کجاست باز ترخ الماس نکست
کو نه بجاده و یا قوت نیافت و خدای در همه با من کو که از در خم ناوگت جان شکار باغ نور سرور آید که از کون زبست با
مایه نور اینچنین و چون ریختن بر تو از بار خدا به همه بخشایش چشم آموزگار در غلام و کعبه قرآن پرده در بهار که گیسنه درید کی صد بار
جامه جان است ایتم پرده و در سر بر زبند دل که زبون نداشت مرا در دیده سرنگت سوگوار است مرا جاویدیم
ز سحر روز نمید کرد تا مید رسد راست مرا قطعه ای بساز که در کدست که نخواهد بر دم آسایش روز باز داد
کیفر و پادش بخش و از رون بر بخشایش حاج را این گفت روان سخت تن در تب و تاب افتاد آب چشم و چشمی
آب گردیدن گرفت با شکلی که مرا و خانی سرور و منی سپاه و رنگی زرد و سر از در لایه و دور و فرا آسمان داشت و در سر و
ختم سوز و مهر کبر بر زبان ماند که بار خدایانه همراهان ما درم تنها که تنها بر این اندیشه بخت یابند و جهانی درین بنادر یکدل و
یک زبان که این سپاه نامه گناه به شکوه را از گذشت و گذشت خداویت که پست و بلند را دیده بدان باز است و خوا
و از جنت را دست در پوزه بد و در از بهره رسد و نخواهد بود و بسکفتان را نیز که از خود رسد و نند در گذشت کلام
ز بهره در خوا آموزگاری که خشمی سر و بخشاینده گشت با سر و گرم سخت یابست از در کادش سبزی دیگر است رتخی
انچنان از دوری دیگر سبزی است و در جی چنان سبزی دیگر است با این همه گفت وانی با بفر خدا و سپاس توانا
و سپاس توانا و این خوشیست خواه خود که در بار و در از بهر بخش و کام با بی ده و با این بایه کوری و ناشناسی و دوری و نا
و نا سپاسی که مرا است با یاران شناخت که روان از نیمه پر داخته اند و از نیمه کانون خود رساخته آسانی بخش این گفت
و جان از دامن تن جبت و یزدان از بند لبر من چنان باز در نکست آید شناسش سپهر و خاک و آتش بر دواش باری از
بهتر فرگاه نامحتر با که برانند که در انجام این کام و کار آسان گذار که نشویش بدستباری من و میان داری خود باز تو خاست
کامی بجز نخواهد داشت و مرا بخت سیمین را که باز در سرنگت و بچه سندان نابد بیکره کسالی تلخی نخواهی جبت بیابا کامی
آن همه و کامجویی من بانی در کارند و دوستی فرا ز این باب بر شاید رسیده شکاری رام کرده و شمشیر نگاری در دام افتد
اگر این بار درین کار چون دیگر بار با و در کار ما اینچنین رخت و روشی و دست را می آرمی و انجام این گیسنه بوسن که بر زبان

شایر و شایخ است خود بدست و جان همه از کوشش بخدا و کادش دشمن و کایش برود و اهرست و مردم در کارش سر می
و آتاقش از من از کوی همه دوری و از روی همه گوری خوشتر آن که از پیش خویش و کیش شما یاران رستین نماند و شما نیز از آن اورد
کیان به سرستان و جان در سستین از همه در باره برود و فاجعه بانهاده ام و بدزبانها عینده بیداست بداندیشار که برادر
برزار ایشانند کفایت و رفاه کدام دوم آنکه در خانه خویش نیز سرنگام برکت آراست آید و سانه اش شمار کار بران باشد
که اگر مردان کاشانه کار افتد یا شمار دین بستاند می دوازده و پنجاه یاری دانش و دیدی بود و پروای گفت
و شنیدی اگر این دو خواست اینر خواهد دید و با پندارید از سر هر و خرسندی نه بخش خود پسندی بر داری و سار کادی جویم که
و بچنان بود به یادش این ای جویم داشت چون بای نام و نکت در میان است و بدکیشان اینچ و راست تیر کوشش
در کمان از نگارش این بایه گذارش کرد و گزیری بود و در امور و دایمی مذکافه بی زبان باد و خرم بهار کارانی بد آب خورداد
خزان با قاصد محمد علی عالم و امخالی نوشته است پس از سنایش بار خدای و در و پاکت میسر و مردانه و داد
و فرزند فرزندان آقا میر محمد علی میبوی و اسمان دار پنج افزای حبه و دایم در از کاشی پیدا و نهان سالی و دو سیرش
این همی را بهیجی است و بکنجی خاست که مرک بر زیست پیشی جت و هست با نیست خویشی فرزندی سبیل را که ستر
دودمان بود و ستر را دکان جانشین ساختم و از هر در نگار شهرهای زیبا اخت و انبائه باز نامه آسانه و کار نامه مذکالی بد
بر دختم ندانم چگونه و چون شد و دور و نرسد و دیابخت نکون چاه کند همی دایم از اندیشه من و شبه خویش بای بوی
در بست و رانی دوری بر یافت خاست و خوی در جید بای و بوی بر کرد که این کار و کام از من ساخته نیست و گردان
در دباستین کیش کوش من پرداخته نه پاک برزدان کواه است که از غفتمای جان و دلش اکاهم و با کفتمای آب کیش
همراه ولی چون کیش انما یان و پیش پیشوایان با پرده که بست نه پرده در می خاموشی و فراموشی خوشتر باری کروی انبوه زن
فرزند بسته و بوند و سامان زندگی و در بای نیکدگی کس و کار و بار و یار ماندن شود به دردی و دیوانگی بودند
جو اندوی و فرزانی ناکر فرزندی احمد که خدایس و این پرست است و در داد و خواست و کاشت و در داد و خواست
و نشت و بر کوه راه و روش پاکت و ید و پاکیزه دست از در دیده و دانش بود و پیش پای جانشینی و فرمان رسانی داد
و سر رشته کار و بار و سامان و زن و فرزند هر چه هست و بود و با هر چه دید و دانست و تاب و توانست و بار نهادم
هر یک از بسکه هزار هر چه بایست و داد و پوست کند و پارسی نام برده ام و با خاچه و دادانه خویش نامه سپرده بکار و کام
اندر نیز بنام و نشان هر چه باید و شاید نگاشته ام و این نداده آزاد را که پاکت برزدان بپشت و پناه با و در سستین گذاشته
در مرک و زیست و هست و در دای و جنوائی و سایه پرستی و پارسائی من آنچه اندیشد و گوید و سزا عیند و جوید
خواست و فرمان و از داوران او راست مراد و گه گمان بکنجی نیست و جهر خرسندی و خوشنودی باوی بخنی نه این بند
نه کار پاکیزه و در کار از ویر بار چارده پانزده کین است و چهل سال افزون می هست تا همه آنها بکوی من اندرگاه خاست
آن و گاه در انکشت این خود روشن و پیداست که چنان نشانها را که ام کو بر و سنگ است و با کجا داری آب و رنگت از
پیش این نهادن و فرزندان را بر جی بخشها کرده ام و از ساز و سامان خود بدل زبان برون و از ایشان بترده احمد بکار

بجان را نام و نشان در پارچه پرنده می گاشته است و من نیز پنهانی خویش را بنام او اندک در پانان نامیده می گوی که ای گداشته
 برستی چه آید از آنست و سپردن زخم و کاست اگر بدان کنه آید این افتد باشد در پذیرند و حردی بکتره از آن گداشته
 بر چه هست و نه یک است از بکتن من دیدارند با درکت کو دکان کوی در برن شمانند زنگار باشد و زرد و زکار تن بهر آزار
 و ناخود لاغ و دروغ است و اگر تو در درو شبانه و فرحام جسد سنی و آینه خورشید چون کرکت است آب چرامی
 فروخ آن مستحکم که من دیده و روی و دیگرهای بنی نیست واحد و بار بار باز میاید بود و فرزند می سهیل از من میگری و کار
 اگر زاری داشت آنچه در جندق و بیابان آب و زمین و طمان و باغ و دیگر چیزها میاری که رویم و میاید و او نشانه
 میاید نام خویش میگری اگر چه مردم آسان مرد و زن دوست و دشمن همچنان گاه و گاه میاید و آن مرد و زخم
 کوفتی انوه این دست ساز استیخته اند و آینه گفت و گذار میاید و دیدار این را زار به پرده و دیده و می چوین پوسیده
 و پیدای خود را سر کار شایه کاست و فرود از سروده ام و مار نموده این بکت روی داد و بر حیرت گشته و نیاز زویدم تا
 بداند میسر و دیگر اداگان مرا بر آنچه خود نام و نشان بخشوده ام سبک است و اداری خنری و خداوند بشیری میاید بعضی بخشها
 و دیگر کلاش فرزند می احمد را در آئین است هر گاه چشمت مبارک و گوش گذارند و در خانه شکست آگین و آوازه خوار وین خویش
 بر آید فرایش و سر میاید آیت بخش این آیه را گشته و فرعون سرانے بدان حاست که کار و کردار مرا آگاه کردند و گواهاشته
 و احمد را بهر بابی میاید بخشند و اندیکه و کاوش خویش و بیکار بیا و زید اگر مدای سحر استه یارن و ثوابه زیا و موه رنگین بیا و چه
 و اداری خنری و اداری فرماید و جابجه است و توانسته باوری در یای رده و در آن بهند و بر انجام با سر کار شاد اداری و خج
 کرد - بهی ارشاه و اداگان نوشته است بر در شاه بر همین کبیت می بر همین بنده سر برستان طایر جان است
 رده گشته پرسش و زنگار کرامی را بدان مرغ کاج و فرخنده کوی فرارم چه کوی که ام کاج و در از دیدار میایون لار و در و شلج و
 گشته بتار و در و خج به حور شد و کاج به کار تخت و جسد و شایخی بهار و دم اذول رخاست و دو و از سر کیم آید و دیده و کبیت
 و خون از بکول میاید که رفتن بکت بر بدن خود میاید و کجست و شکست و رسوای نامی مرغ بیا کست و اشک این فریاد
 لبه حوریدن آرد و خون جویند چندان مانند کتن پدر جو مان آرد و در وان بر کران بود و جدا و قدر و اقدار دوست یا
 و منم بهر مردم و صغرا دوست و او و سووم اگر کادش ایشان بود و جالش بداند ایشان چرا بایست در این جیش که سر کاش
 پس گوی است و سرش میاید خرامی از فرح می سر کار و در باشم و از آن بکتن آن درگاه که نوا می آزار تر است
 و فونی میاید کرد و کرد و دوست از همه و سووم و حرکت را جدا جویم و روشن نیاید و کو بهش میاید و دیو رکان بر میاید و دوست
 روان دشمن میاید هر گاه شک چاه آید و بهر و اندر خار راه این چهل ساله در بقری و در خج هر که ام این بیه خویش میاید و
 شلج و شلج و در میاید و میاید رشت هم و امان سر کار رستان بوسان در از دست شد و هم با همه چو مان و حوای میاید و
 کار و کام که درانی مرغ بوس و در ادم میاید و این خود و روی دیگر که سر کار بهر با آن خشم و حوی و چشم و روی که خنجر خنجر و
 میاید است و دست بکست و او کت و پیش میاید بر می فرمود و بدان دست و دست و دیده و دانه چا چا سیاه طایر و ام
 جواد و از دن این بهر یار کنده و وزیر و خج و در من باریک و پیام بنامیز و آنش اما کمارش که خادون سری میاید است

باز بست روزگار سخاکت بری نه بود و میگوید و ما بوده بجای احمد و برادرش از ترس من این دروان در سید وید و
سپاه و این پریشانی که بنادانی و تن سالی همه بعل و او بهیم خراش آید گفتند و می شنیدند ایشان را هم بر تیار خوش گماشتند از
کار خود باز داشت باری نه بر در کار خود در مانده ام و از نکته خاک و درند گردون زبر و زبر سر و او سر و دو نمید و چنانچه
مذاخم این ایوان هستی از خرم جبر سوت است و این سر میمان و دیگر فرموده باز را بسته و بالین از کله این خاک خشت
آن دوست که از جهان دنیایم دوست نه چندان گرفتار خویش است و آن مایه بارش بر دوش و کار در پیش که در وی
از دل کس نگیرد می زرخ یار و پرداخت از همه را هم جز در گاه نشسته که بلا گشته بنویس که جان و سر وید و روم درم برمی خون
و خاکش باد پناه و گردن گاهی نیست و خواست از سر کار خود و داشت که بجای من و برای خدا گاه و بگاه دستپا نشسته
چون داد و داد و چون داد و خانان را می آتی شاید بهر و بخشایش گاهی کند و چاره روز سیاهی شود و نه از فساد کان بیا
و تو شرف و اموش کن و از خویش به روزی خاموش نری که کار از همه راه تنه است و این رویه داد و دود و من جهان انسان
در حق و گناه این همه سر ساز کاری حکیم چون دست نمائند پایداری حکیم کرد و چون چو را بخوبی بین باز گذاشت و در آنکه تو
نیز و گذاری حکیم دل دینی که بپناه بنویس که شاه زادگان آزاده و دیگر دوستان سرکاری و خود را جدا گانه نامه بامم برد
نیت زمان شود گفت که هفت سلطان که رو تسکیر از بای نهان نیست بندگیهای بی کراف مرا با همه را از خود بگذرد
و آنچه دیده و دانسته باز خود دارد و می سخن و نامی کن قانی را بر در می مهرای خدا و ندی بنامند از سنایش در و
و با پیوند و الا و جان دیگران از همه در اندیشه بست که شود آن دیباچه نیکو که که اندر بیک کج گاو است بفر کوه بر سر ساد و این دور
سپایه انجام بسته بردست بسته حشم سبار و کوش که از سر کار خود بداشت آزاده را ستان بنامند از سنایش در و
مهرمان برز آقا جان هر یک بجای خویش نمرای سرکار بر زم بیا و چون در گاه و فرج و آستان و الا و برادرانه دو ستاره چاکر از
انیش در و دو ستایش اند و مساز نامی بنام و بنایش چون در هم در آکنده و بصد مهر از تیار و اندوده آکنده و بنویس که که این
بیرنگت پاری سنگت را بنگاشی که بتوان دید با خود باز و در آید و دل فرید و دست نکاشت که آنکه از در و دید و در
باز گشتی رو و در آن گاه آوردم و از تو خامی که بنشیند با دیده چشم پوشی برده گری فرمایند نه برده و در می این دید و شناخت را
نیز پوش که از می نمایند زیرا که زبان نکوش باز است و دست خروده گیری و در از رستی را این جان درست و پیوند
از باب سخت و سرکش بنجید ام و او را این روز با تیر از دلی تیر و از روزگار مستقیم گفته که شما که مرغ و زک بر بخت شود
خشت و از در و نه سخت از ندها بهر که بر آیدم و در آیدم سر انجام خوی دیگر گرفت و از آنچه بود بدتر شد مرا که ازین آله
را خشی از یک که همان مردم کسی نیست او هم نباشد یک مهر کوزه برای من فرستاد و یکبار خانه نامه کار بر آید و این
شکست و یک و پیام گاه و بگاه را نیز دست بر تافت و پای در بست که در یک سرکاری در آن استان باستان گاه
در از فساد کاسی فرست که در رخا کوسی بنام آیدم و بفر ویدارت سر از زمینم و در کاس با میرزا با شتم چه گفته مرا بهر که ام
باید آخت و بر چه پهلایید حفت آنچه ولت میخواست و بگوید و بنویس که کسیر میوزان راه و در و تن خوی و در آن برون بخوام فرست
و گیش بندگی و بنویس که ز فساد که کون بخوام کرد و گشیرین بنده خاکسار ابو الحسن بنما (بجای محمد اسماعیل طهرانی نوشته

که کارهای را در هر یک از این ده همدار کسبش در در که تته سا که راههای رستین را که ای استان استادی بنا بکنم کرده
آذکوشین پوی جید کال اسم به بی ستانی از توانی مرد بان آمده و از در هرانی را ندیشته کاری با جوشین جوده احسن کتم
این خوش نوید با همه مهر روی و تیره مردی ناب رسته کی افرو دوست حاکم بدین طرح امید نامه سی آب جینه بد که
پرداخت اگر اندیشه این مد بخوانست بار خدا بر حاست بار خدا پیشی نخست و بی روی حرکت بولا دیچه بر مازدی کیسه
نور جان پیشی بافت روز دینه که کوش از ادی است همراه برکت استاده جوشین با خود نهاسیم سیه جان و خاک تاه
ن باغ زمین کوش فرگاه در و سیاه شرم خورده که میاد و داغ سوده نو تیا جوم ساخت چون حانه تاریکیت در به کهم در تیا
چاقون و پدر در یک و در درانی را که جز دیاں را هشت اکنیز تیا سودی نیست بر کران آمده اگر داری دیاری بهت
هم در بر یار دل زان بی زانانی را خدا پد کسود و باز جاده بود من جلوم یکت کم به تار نیست حاودان جان با ازان
در آری و دوری سباد و دیده و کوش ازان گفت سیه و اوروی زیبا کوی و کوری در تکایت از بیکلری
شاکر دود نوشته است سد کان بکری یکی نیدار دار تیا لیا جاولا ز می مراد پنجدی میهر باید و همین باید که بهت
دلمی ظم در کشت آورد و هم اندر پسته رویش نخست و تنیعی دودم جو اید کنت سر کار مادرش که در در دیده و دانی و
دلا و نیای نبوی روان پروران است و میشه ان بهر گستران بهی نامه و پیام دوا که فرود مرا هتار در کران ساداری
کن و بحث زار و در کار کشته یا قدر تیره آموز کاری می و همین آراوه داستان شاه راده رستین بهار آند و له مارا
درین کار کار مد رفار نهایی تدف و ستوار است و دو سال افزون بهر هفت آدرین تار و روش شب سیر و در گذار
باین همه کوشه کههای بهر و چند کههای مادر و لانه درخواست من چون حدای کرده حانه راجاک در زمان و نامه را خاک
در بان و تات و کش کوشه دانی نیست و در جان و دلش قربانی بهی آموخت شکست و در بان و بای توانائی که
ولکیت با خدا را ستاین فرود شکوه شاه زاده کی هست دیده و دوش که سر بایه از او کیست کوشه که مر که مباحش اگر دوری سباد
ر از لوی زامان کشت و زنی تر بودی بدوستی نوشته است شیدم سر کار خان شته چهار مار سر بکچن
مرو و دسوک به باد نموده که اگر علی بی بدلی بخواه تو مان حسن ز برون از سرخ نامه و خواست و آموده از کم و کاست کار
ساری سار و افسار بکوت و کمر بر کران اندازد من میر خا تو مان بدان در فروده که دیر یار و دحانه وی اگر دوا زده
جامه جاکلی خواران بیرون شود یا دستان این کار ابریک ظن با لصد توانائی ز دوسید بنخته و بی سوجت تیا از تیا ان ساجلی
علی خا هم ز دخت بود و در دین بود است و کومر کام در امت درین در باداه مرا فتان و غزن رسار ست در
ش و در و ابریک که کاسه سبایی با به تباهی است مباد ابر این شیوه نادر می و خود را بر بوی بودی ایدک در زبایه
برکت ایدار می آدمی پرورده شیر خام است و در کار مار بر دست خوی با حرام اگر سر کشت احسن جنگی در کتایش این
که سار ز دانی گیر در دودن و اختر سر و روش در ای دیگر خواهد کرد و شتصد تو مان را کیسه و کاسه بهر و برادر خواهد رفت
گو آبی کن و به خا را دمی پوی که پیش کوشه شاسان برین کاو و کون حرم سوده خواهی کشت و بی پرده سبیلها این داس
نوبه جوی سند سر که سواد در بان داده و شاحت بهار در حان توانا در حانه آدمی کاو و حراست و بکو بهر راجاک

دشمنک سیاه کشته‌ی چندارد و سنان که پیش و پیش ازین با تو غاصت و نشست کرده اند و قش و قوی ترا خوشتر از دیگران بکامی
آورده و بمیکویند از علی را آورده و پروردگان با نینار و نشاند و او را در سنانیش و دل و سنجیکهای ساز باز بخیر بندری داد
مداوم نتوان بر بدین بنجاه تو مان خود و برادر را کوب آزمای زبان خواهد ساخت و انکشت گزای کوهش بیا آن
خواهد کرد من ترا بیرون ازین راه و روش شناخته ام و مهره مهر بر این و آنست دیگر آنکه اکنون کار در سر رسید
و سوخته آبان از زنده ایخته است رخت از پرده پیرون خواهد کشید و کمان یکی آید و کرده آسوده از چسب و چون خواهد
شد اگر دیدن راست افتاد ای بر آهنا چنانچه شناخت آنان راست آید و ای برو (از زبان دو کتا
بدوستی نوشته است) فدایت شوم قدری مترصد رستم اثری از وصولت نشد خور انجاریش
بیاض از لطف و لنگرانی فریب نگیب و آدم خبری نیز از حصول مراد و محضرت جدای و حرقت فرقت زیاده در آن
حالت در نکات نیافتم استیغای دیدار یاران کرده استعدا طافات بهر کس نام دیگر حواله نمودم ع
بعد منزل بود در سفر و دعائی مدعا را خدا خواستم امروز در آن محفل دلنارست فریل غنهای خضار انجمن شده و با نیک
بقول شریف خان مرحوم نقلی نیست باری توفیق عبور ارکت خواهیم یافت و چشم و کوشش از دولت دیدار و
نفت کفالت پیرایه ساز و برکت خواهد اند و رخت زیاده منظر کفایت نیست بانی و آستان که انشائی روان
حالت است نه الهامی روان بدایت دوست موکول است بر یکی از اجاب نوشته است
میند اتم از آنکه جناب استیغای خدمت عالی در سر نیست بجا میبود و اگر ایچوید کارش حیات و بازارش با کیست ع
چو یوسف را نه بنده خیر یوسف را چرا بنده در باب بختایش با بارضا میخواستیم بداند من شفاعت کرده ام و او را از
کرداب شاعت بدر برده در حواست از خود به خست و عفو بی منت سرکار است که خود به رحمت انحصارش فرماید
زبان نشر غایت کنند و نوید حمایت و بهانه امون و مهربون سرکار باشد و با قنات و خلعت در خدمت لکاهی و
که سوراخ بر سر راه آمد و پای خامه گسناخ در چاله و چاه لغزید بیت برکت شستی دوسته زرباید کرد - یار
دیرینه خبر باید کرد فکر سوراخ و در باید کرد و طلب پای ز سر باید کرد یاران محفل و مردان کیدان انبده ام و
از در نوید پرستنده اله اسناد کرام خدام امام دارای کرامت مجتهد بقوت میل حضرت و عجز بنده کان کار میبود
تمام فرموده است حاجت اطباء من و تانیکه سرکار نیست از زبان دوستی بدوستی نوشته است
فدایت شوم چنانکه دوست میدارم که وصلت دل نخواهد کمال دوستی باشد مراد از دوست گرفتن
همواره مقام در دل است و در میان جانب منزل گردیده از شمایل صورت بقدرت دور مانده خواهد شد
ولی از آنجا که ضعف بشری و مهر فرزند و پدری دلم میخوابد گاه و بگاه از چگونگی حالت بنجر با هم اگر کار مرا دوست
اضطراری شد خستیا رکابت باقی است مراوقات دماغ و فراخی داری حریف و در خط شریف نگاشته سر از
محکم مهر نموده به ملا علی اردستانه یابم که خاطر جمع تراست در منزل سرکار عزیز خان بدست علی نام آوستن
بسیار دو کوی که نوشته است مطالبه جواب هم نگذرد من خواهد رسید و در تحریر کوی آبی مکن غمخیز بانی

چاهی بر در کس نماند و از اظهار محبت کرده خود را دوست داشته است و من ترا میجویم پیوسته عین ذکر و
 دیده مرا هم می بینی فرق نیست و در بیان کلیه با جان هر چه دولت کوهی میدید و محفل میرسد عمل برای اصراری که
 نیز در محض محبت و صداقت است و چون شبانی در غایت به تمام از زبان کسی گویی نوشته است
 فلکاکا اگر خوش حال جهان را در نصا است بر احوالی احوال خلاف ضا است کسی چون و چرا دم نمیتواند کرد کار
 گاه حوادث برای چون و چرا است ایضا رخ زنده می آید و بدی که بوستان به سرحد و بخش عالی در طریقت با
 وجود این همه مردم مختلف الخلقه با محفل را یکباره بگشاید باید گفت من ایستاده سیر و در این محاطات
 بیرون جوایم که اگر چه جل و بعد عیدی حوای کرد و این حرکت را به یوغانی نسبت خواستی داد و اوراق مثلا سلطان
 من حسن المسلمین نعم مالی و کما شرف حضور حضرت روزی میگوید یا عری این چه اوصاف است که در مجلس محفل
 مشهور می افتد این یوان نرم است یا میدان نرم اگر میدان نرم است امر میدان سیم و اگر یوان نرم این همه
 اصحاب نرم کیستند عرص من زیاد و ناب در نکستیم آئینه سر روی بصره اگه بشم یکی از دوستان
 بساقت و می نوشته است سزایم نام آن خداوند که دلدار را به لهاداده بپوشد اسیری کریمت جان
 میماند به عرض عالی میرساند که حیران آن دل لیکینم اگر قابل اعم که در چیل علان باشم چرا مقدم شریع میفرماید
 میفرماید و در سیک از لطف و لادینت در جان پریشانم افتاده از لعل و ان بخش جو بیگانه عذر سر لاسن و مکان
 طوالت کدام است این خود میدادست که مرا یاری چون تو در مجلس است و دلارامی چون نومونس احدی را
 راه عبور میدهد و یاد شده با سپاسان را با حضور جشد عیت در سر کشتایم چو با توحی تو شمع اگر در شسته
 حیت را نشان آید و اگر این اظهار رحمت که بنور همه حکایت است و رسول گناست مراد آن است که
 ره گاه در سحر و لشکرانی که ارم باید ملاقات موهومی روز و هفته دماه و سال شمارم کنای غیر مفسور است
 و حمدی غیر مشکور بیت چهره نمایاکن معمم ز دیدن کی رواست شش گامی را نمودن آب و کردن
 منع آب کشن و سوختن چون من حقیری نیک خواه و اسیری یکپا به شمار اچو سود خواهد داشت و کدام
 مهود خواهد کرد بیت کش مرا که ترا خلق میکشد طامت و گرنه من که بناتم سر تو باد سلامت است
 از لطف بنده نوار است آن است که من را که باد حسرت و حرمان غنارم از استان ارادت باز پر دارد
 سایه بر این خاک بسکلی اگر سر مونی و موانی پرده در می دیدی اگشتنی سوختنی باشم و کردن زدن و بوقا

جواب نامه از زبان دو پستی بد و پستی دیگر است

ذلت نوم نانه ترین عمارت ان بعوجو ارم باضی بنات داد و دعان را بر امش جاوید اسارت کرد شکر از که میان
 ن و اوصالح آباد و در بیان رقص گمان ساغر شکر از زود خدا شاد است و جهانی را شنود که با نجایست حورین
 و بیت حضرت مفرق همواره خطا کرده ایم و عطا دیده بار بار رحمت آورده ایم و رحمت برده پاداش زربک

اقتضای خودی عفو از تو بنماید و تقصیر از ما امیدوارم این پس تربیت سرکار ما از انصورت و اکت بر او
و مزاج حفظ الغیب و بندگی را بجوایند دست فرسود غفلت ندارد فرموده اند مرا بجز
شما پسری نیست که مرا بجز جناب شما پدری هست از همه بستی حضرت برادر زک خداوند است
افاد و صاحب را کمین فرزند بیت در جوانی عم فرزند چنان برآم کرد که دلی که کند و پسری من پدری
بنا میگوید این فردا قول مخاطب بفرق تر بود و الا بغیر بنمودی چون بجد الله تعالی عبار مغایرت ترفع
است و اسباب بخواند و بجمع فرخه در احوال پدر و پسریست و باقتضای مقام تخریر مصرعی ازین مناسب تر خواهم
و آدم ازین پدرم زان پسرم کرد و اینک قبله ما نامای حکیم الهی قنبرک از عالم و آدم بیغایریم و بسیار نوشته اند که از این
و اما ازین آنچه قرآن گوای میسر بدین تخریر این نامه پیش نام و اصل صفون و عبارت از ایشان در این صورت دلی آن که
بقتیت و اشارت به تعلیقات این دو کیدل جوالت داشته جمال مجلس به نغمه خنک و آهنگ غم پر وادامی کرد
جای شمار افش بعضی خالی کنم مدامتا مفر که شرایط بندگی تقدیم افتد به یکی از اجاب نوشته است که تخریر
مکر در دشتیان ساکن بود دیدم و مشاق تر شد سفری حکم بخورم از ایشان خست افتاد بری کشید به نور افشا
سابقه در جوام حرم فاضل خان که مرا همراهان خداوند بود و این بنده خاکسار تیرگی را در دست نهادم است جسم از رعایت
ارباب کید و اصحاب حدیث و انسانی میسر شهر یاری از خودی مکر بود و خانه و مستطانت بضبط دیوان مقرر باجل بر سریند
چو سینه در طرفی از عمارات خارج میر ازین المعابدین کاشی منزل داشت نظریت مکان باجویشان کاشانه و فاکر دی ارجح
و بیکانه میرسد از باب ضرورت و توفیر دولت حضورش برود حرام کردم و بی اجازت و رضای بر کارش تبدیل منزل تمام فرود
امشب با تو کار می واجب دارم کتم اگر تا نیم ساعت از شب گذشته فراغت خامست البته تفریاب حضور و غلام
کشت و الا فردا صبح دولت و دستبوس حاصل خواهد شد بنمیدانم مجال محالی که قرار داده بود از باب سرکار بیضا لدر
میرزا و کترین با تو آب بهاء الله و در میان از بد زبان آمدیانه بر نصی علی میجوایم رابطه را در دست خاکسار و انقائ
اینان استوار ماند و الا با وجود یکینای سر موعه تر زلزله اندیشه ندارم و مخصوصا با انبای ملوک عاریت برسی سعادت آن
کوچک که خضم بزرگ دارد که کشم زنی طرب در بکشد زنی شرف پسکی از دو پستان نوشته است بر کسی
هوسی و سرکاری در پیش من بجا به که قرار بخواهی دل خویش دیر و در جبران بجز در انجام را از راهی دور پی سپاراجه
مقصود و وجود اندیش بیکاه مسعود شدیم از عمارت خارج مغر و بجدان بر در و قاطر و با بون بر بگذر دیدم و اتم بدو
مقرر نوبت سفر است بدو حضور بکشد و دروغی که مزید بر آن مقصود نیست مراجعت کردم و با حریف بلاک ماده خصما
کشم اگر کویم دیر و درویش و دراز دیدار عزیزت بر این غریب حسرت نصیب که مشتاقی بی جیب است و صاحب
فراشی به طبیب چون گذشت البته مشرب غیبت که بموارة از سایه صافی با و بغبار طامست کوده خواهد شد پاک
روایت که اموده محاسن اخلاق است خالی از اغراق و اطلاق برنج و نخودی فرسوده خواهد افتاد مکن بهانه با گوش که این غم
حیف باشد که بر آن خاطر خرم کند و پاک بزدان خسته و جو محمود مولای بسکتهان و دوامی شکان مغلوب غم در موب

الم توحید من دل کردا موم چو غم غرض اند میان سلامت نیت اگر چه بافتت س و علت جوانی آن باز تو سئل و نیک
در دنا و فقر دنیا حضرت است که این خوار و خزان در دلم و در دستان و در دم باشد ولی از سخا که اسب سبزی الفت
پدی است بدام زلفاس مادمه جویشی آفایرون سینید بار خدا را تسک و تسب عرق نقص کرد و امر و تحقی کامل دارد
ستارنده تعالی در ملاقات حضرت که نفس سلامت و اصل استقامت شفای کلی جواب داشت زیاده اطالت را
بر ملاکت چه فرو کدام اثر خود بود و بدیدم باقا باقر شیر از می نوشته است هدایت موم مخدومی طای
سلامت حالت جهاد و مراتب التفات را در مادمه من تفصالت خوش گفت گفتم که این بحث مادمه می
دست جهان پیدارم گفت بجز به فراشی هم کرده پاکت بردان و صالت احاد و ان رفود احتالش را امل نایه خاصه
چشمی است که هرگاهش در گوشه داعی بیست سر چون مادمه در دوان بر دوی دوست و دشمن در کودن میمون و حخته
ایام سکدنی در پیش کش دینی کاین گمبایمی سبی فارون کند که ادا اده کوید انظر طبع ال سیار و مدخل کم تشب
با مل دین معاشی است و خلاف استغاش فاعل که ردوری خود میجوید مسم و در ویش ار مدست محدودی میر انچه کاب
جهودم و باجه نرزد یکی دور که قمار است نه ایله با حقیرا تن بطهره شمار باشد که واحد و علی کم هم بر علی دانسته باشد بر اگر
اطلا بقیه یکبار در سون درده کشی قماره سلخ و قصی نصب میفرماید و فقیرا کار کسی دارد فقر است و در کاسبی چه چاده
مس هم تقوت بیجادی که سانه رضا است رای میروم و بفته داهی بر مل مراد منترم کچره نصیب ماست ناکی رسد
جوانی سده زیادت جوانی است که مادر وصول مطلوب عاجز بشیم خدای نسبت از تو توقع توجه خاطر و عالی دارم محمد نا
میرزا طغان و فاعلان را با بهر که دانی عرص سلام برسانه یکی از فرزندان خود نوشته است ای امیر مس دور
سازان حضرت نیت که نویز چرمونی شدم از مال جوانی سعید را گفتم آن بخت معبود را از درو ملکوت خوش حمزه که پس از
و بداد از باز بند کارا به مقدم میمون خود مقام محمود دارد و بعد معلوم افتاد که تاره معیادت فرموده اید و وقت لحظه
از باب ارادت و اصحاب عبادت نیست که بخت فقر افتد اعتبار خود و اداری هر چه یگی با نا که مختصران بخشی که کشی
سجاده ابد بخواه خود حرکت کن یکی از فرزندان خود نوشته بکنه میک از سید ادمه و در فرا حای جهان در
پدر بودم و اسیمه سر به سیرالی یاد را صهفان اجارم بر عرب نامه کارا می شد و گذارتی امی ادوی با کدر بود و جله
از پیش سوخته و ششم در ولف با آذر آرا فروخته دست و خانه ران شد که از او مگویند دست نام یاد آورده و خاک نام
و انوشش هیچ در بچ و انوش بر او و بهر خود رده و ان انکت رزد که این گاه بر بهار کار و ان است در بار و مشرف
کار نه با پذیرش و بیامی نه خود کار بند آمد و می ستایق در دوی و انامه راندم چون دانه میدان
دوست در سیدن کار و ان سمنان چون کردار و با داس دوست بدوش افتا و یکی از مردم کار و ان که با س سبنا
بود وافر ندش بدستان بر خواند از ان مرد خاست و گرفت و با خود در و در الکامی خوار که فرمان فرمای آن سنا
تبار سیرا مادمه بود و میرزا احمد جادری که هواده دوست و سکو اده می بود و در کار پریشان من انکی حسرت مادمه
نار که نفس را صهفان است نامه هم بکر بلار کاسته اینک بر من است و همان بر چو کی در کارش کواچی در تن حال خوا

از این بستان نامه با جیت و خود را برداشت هنوز از آنجمن بجا نه فرموده سردار اورا چارسیه بستان نامت بخای رسید که
سردار از آن خشم و دوش بهر می سته و کفارش این بنده افتاده از گردن و تیغ و نیزه میرفت سواد می چند نیز از چاه
و چاه از می بین بر راه انجام نهاده بکند و کوب خانه و بند و چوب خوشان و بستان من ایناده اند یا خوار می
را چشم و بر خاست و دست و نیز پیدا و فاش را جیاش گفتند بیاختنی و دور نگویش سرکار سردار در هم بسته سخن چینی که
بیکانی پیدا از خسته بود و دل از مهرت سته داشت از دور و بهم زنها که کیش بد که راست و این بهنیر از آن کوش
سردار سرد و مایه این همه جوش و خروش آن دستان است و اینک که روستی دی و کسانش بر آسمان آفتاب مردم کیش
گرفت و نامه را بردست نهاده فراموش رفت که بخواهی که نامه بدین روش از قوم عجم مرز عرب فرستد به هیچ گفتگو چنین
چیز ها که دشمن خاک در دستان کوید از عریان بستان بخوابد فرستاد چون دیر از سواران نامه فرو خواند سردار در
اندیشه فرو ماند و دیگر دستان نیز از گوشه و کنار بار خوار برادر راست و پشت یاری کرده یکباره از مکانش چا
برگشت و بازار و مالش سخن چینی ایوه در افران را ندید هر چه خواست کرد بر چه داشت برو و پس از آنچند در بند نگاشت
و گذارش آید ببار من اندر بختی بیافرمود و چندی بر این روش انجمنها ساخت نامه بدیده بود با من آه خوشدلی سپرد
و پاسداری و سپاس گذاری نام بر ذی فرزند من ازین داستان دور و دراز نه دار کار دانی را ندان خود است و نه افتاده هر
سردار خواندن همه از آنست که بدانی نامه چنان باید نگاشت که اگر بدست دوست یا دشمن افتاد یا دستان نیز از آن
کرد و روانی فرموده شود تو از خود که گیر میای مردم باریک من اسوده مانی بان یجودن که پیروی بند کوش کن و کار ای چاه را
بر بخاری که باید شاید نیافروده اگر از زمین که نادره روز کارم خوار گیری و در نپذیری پشیمانی خرابد زانند کانه پانیده باد
و کار از فرایند به یکی از دوستان خود نوشته است عجلت و علی حسن هر سه را بنده ام و در در کلت
برستند جیت سته نگرد بر شیم را و را برینان خواند و حر و بر بند پنداشتم این بخت نیز به نور محمود و بهر هفتاده اند
بکیش از منده انظار یکشنبه و ششم غلبات شوق و سلبات سکونم از لذت عیسی و رجبت موسی کشید عید خود را در شنبه چهارم
خواب شج که شتهار اعاده کرد و در دم زیادت شد چلی جبت شمار از حمام سر صدر شیم آب بهاون بودن آید و هتبا
بگرم بودن چقدر باین فردا دم کردم و رجبت بردم بهر در امید وصل او بود شیرین چه وصل وصل و ازیم بهر شش تلخ چون
بهران بود تا کی بویستی خیزد از خود در سنگی ایلم از زبان دوستی بدوستی نوشته است فدایت شوم
و خط مبارک که چون جلوه جمال عیش گسترده بود مانند وصال جان پر و عین را از آنجمن بخت و کوهر لاله بستان افتاد بجان
از نکست الحافظ رگین شرم ساحت چینی آمده و بساط از مضامین روشن شکست چرخ برین افتاده در راه باد و خود را از آن
نهاده اند یا خود در آن زمین که توفی خاک عین است چندان دیده بران بودم که از موادش جز با خنی از بیاضش لا
سواد می نماید ذکر می فراموشی فراموشی نموده اند چه فراموشی و کدام خاموشی نه که خاموشیم از ذوق فراموشی بود
که در اندیشه اوصاف تو چنان بودم یاد اوری فرج بستان است در صورتیکه هرگز از خواطر مستندم فراموش نباشد اگر
در یاد اوری تقصیری یافته جای امر ز کار نیست نه بستان فراموش کاری اگر چه مگر رساحت و تفرج ساحت بهر آن

کرده اند و باغ و غش از اطلعت زبنا و فاست رخا شرم هشت و غیرت جوی آورده ولی سرگزین جبار دیده گنیز
 بنده خوش نخرامیده اند و سم دایر بالا و کل غلطیده با عی است ملک این ملک و حقیقت متعلق بهر کار خاص نفع ساخته
 و بعضی تا سار و آخته فرد و بعضی بنده نبار قانون و مقررات را ندانند و اقل اهل را و سادای هستند عاقل است که
 ای فاضله غرور و ماجرا و تامل نه بهر پیشانیان بدان گشتان هر آمد و در سم کج متفح متاح فرماید جیت سانی صحن کل را سر و
 و در یکی نیت شمشاد خزان کل تا باغ سارانی اگر انشاء الله تعالی بسادی و دانش و ارادی و دانش گذشت است
 اباد و افزا و همیشه به قدم فرج و طلعت میمون چون هیچ استد عازنه خورشید و چون ملک سلیمان مسد جیبید توان ساخت جیا
 خدای بوی است تلخ کامی ناز و بویحه امیتد با موخکان سهار طامی گرفت رراه و از لحاظ بسته اند و حسن و الارا پر گشته
 اختیار جیت و ترک صحبت باقی است البته محض سده نواری ملکوت خور و دولت سر واری حواسند محسید خدی
 و درم گرفت بعد از نوینی همه آورده است بریزم بریزم یکلی از نوکیان خود نوشته است نوشتم
 کرم به شتم در باب خطاب جباب لی التعمیر کردی رای ای سرکار خان بر چه قرار گرفت رفتن یا بماندن سروی با
 بهمانی بنده کان مغزی الیه ایشما و ثوی مقام است هر روز نیت یک بختی بر پیشانی صحن واپی کاروان رسن
 شرط کفایت و کار دانی نیست عالی از تریده و تامل هر ای کس عدد و کید و ورق و شید و خاستی و خدمت و او اصل اطمینان
 سرکار خان برقع و ایدر و صا اکن سماعی باقی التمسیرند و بخورند و خود هم اطر بی رستی محرف منو حشرات خلافت جیا
 را از صحن خلافت بیا ببرد از پیش ازین حاجت خطاب نیت روز بخورند و شب فرقت بیا بخرند دوم این حال و
 گذشت آخر کار بخرند بدوستی از دوستان نوشته است بسیار بار حدایر آن کودکت حش که دلها
 از عارضه خوش بهمان بسته داشت عرق کرد و درین یافت خاطرهای برانکه و فرام آید و طبقات ازین منزل مد
 و هم گشت نیت روزهای دیگر خلی استوده ام و تازه تازه بای با بختن دلی سخن گفته و پاکت بردان را در صفای این ابد
 فرزند بر این بنده در یاد و پاس است دست غنایات عیبه عالم عالم بر ذمت حق شناس قطع نظر از اینکه
 و از فرزند و سوار است و بدر و یاد و دل تیرنی نهیر کو را این طفل از دوی طرث کو هر دو جوهر سیت که در عمارت
 او شکین دل تواند کرد و سوزی از عرق در ابا صند برار زاده کل چربسل موی مقابل گیرم که مایه جو به گشتن بکل بار
 گویند بر دیشم و کو هر دو سوز چو به شتم تو بهر مهر او در بندی و از نوید ملاقات سر سده از او اعلام بکارش
 این دو حرف اقدام رفت از زبان کسی به کسی نوشته است (قربانت شوم من که هر که مرا ندیده
 و صالت خیال به شتم احوالی از احوال رویداده که حصول حیالت بیروچی که باید بیشتر است حکم حقا بخت من است
 خدا شکب بچنان جو صیل جو هم که در از احدی هم که دردم اول فار و به نیت که در اسلام نگشته باشد بهر اطمینان
 بهر نذر و زبکان و در و طی آن رفقا بنده سابق ارسال خدمت شد هستند عانی بکارش شرح حال کرده بودم ندانم
 حال مطالعت نیفا و با اسعاف رسول نیا رندان بر صلیحت ندیده باری اگر دایع مزای گاه بیکه محض بر محصل
 محصل طری و شری از خفا بن حالات شریف بر کاری عالی از انعامه سواد بود و خا سچا این مایه توجده بر رضا یقت خبرد

و در جو

بد ناکامی هست چو کام دل دوست کام دل همیشه ناکامی باد (بدوستی از دوستان نوشته است
فرزین لاغری که با همه گرفتاری و پریشانی این دل چو کام دپای سبک کام و عقل دیوانه سرب نفس اشفته زبیب
نفرموده ای سرست و طبع روانی سر نوشت بازم از زیارت خدام قاصد عبادت سرگام روز و اقام کار با می
مادی و معاشی منصرف ساخته باشا کشید که گفته گو یا است و نهفته بودید این حقیقت عالی در ولایت جان و پا
ناروده خاضری گویت جانی نیست طرفه عرفان سرودی بافته شد و دامن گروی شکافته بارب از هر چه خطا رفت
را بسته غفار دوات قلند ان بر محبوب حامل خدام این محفل و حرم این منزل ارسال فرمایند که مرکب حاضر است
لر ساریرس سرکار وزیر شکر دست داد از جانب من بطا ارا دت کن و قصد عبادت محذو میرا عذری خوش
دی که جبران کنایم کند و دارای بجهن که خداوند من است و بنده تو عرض نیاز میکند و عذر باز میخواهد از زبان
سی کسی نوشته است نه زبانی که بیان حال آن نمودن بیایی که راز آشکارا و نهانی توان سرود بر فرض که زبان
غن سراسر استیخ افتاد و پهنه بسط الارجای بیان فرخ آمده خوانم گفت داستان محبت افسانه اسواق نیست
بر اطلاق اوراق توان نهاد سراسر عشق مشوقان نهان است سبزه عشق عاشق با دو صد طفل و نفیر اجمالا این قدر
مان که مراد پاس چنان یاران چون دیگر گویان بازگویشی و با هر که میرجا با هم از دوستان صادق و بجان موافق
ما صی چون تو کوخواه و خبر اندیش که مصیحت مرا بر مصالح خویش مقدم میداری فراموشی نیست ما اختیار خود را بر دست
عشق بچون زمام ستر دست ساربانان نه چنان بکار خویش فرو مانده ام که چون عشق باند بر عظم از غرات
حیرت رحمت بساحل نوازند بر دهم مگر از عالم غیب و سلیخی خیزد و الا کار خراب است و خیالات یاران نفس بر آب بیت
آسمان کاش یکی زین دو کند خلعت وصل بر باغضم (سپلی از شاه زادگان نوشته است) قربان خاک
بایت نوم و تحفظ مبارک که پرورده عقل و اورده صفات زیارت کردم هم شادمانم هم جل هم تازه رو و هم سنگ
که عهده پیرون آمدن خوانم این پیام را در نواب سازگار است و باضم غالب حریف در مان بردباری با می کشیب
در دامن کش و اگر سجای باران تیغ از آسمان بار در گردن نه که اخری بود اخر شبان لیلدارا خطت سجده الله تعالی
بنو قیص زبانی و طغرائی سلوب موحش است در دوزخ و مقدورت کوناهی مکن امیدوارم آنچه در حق تو از خدا خواستیم
صورت بند و تجمل حامل محال اطالت مذا باقی بیگنهام و دیگر الوالت است فراموش نه فراموش میخواه و السلام
سپلی از شاگردان خود نوشته است دلم میخواهد این نامه باین زمانه نگارش افند و روزگار پریشان بخندد و گشت
و کردار ایشان گذارش کنم باغم خاک دشت باد و دامنم کرد که در کا بست کجای و چه جایه میدی و چه میستانی چه میزنی و چه
میخواند بخت مهران است یا سرگردان بهر مان یار دلند یا بار دل از خواجده و شیخ چه اند و خسته و از این دان چه آموخته
مرد مرا با نوشتنی با جنک است و ترا با ایشان اندیشه نام یانک بدان راه فرگاه که چرخ خاک درگاه است
و اختر منجره حرا که چو مان که روزگار رفقه راهی داری یا داستان بهار بهای دروغ و در بسته خاک که در کا بست و دست
از خاک بوس سبانش کناه بملکان از رشک و ستیزه باز آمده اند یا در کاوش با برست و دست چالش در ازان و دشمن سنا

فوآب اشرف والا ائمت او بد جلال که در اندام اند شد فیا برین زبان سداست و اسباب غبارت و مناجات موجود
 ارباب انجم چه خواهند جانهای نگار را با سرکار اشرف باروی غاوت بیروی مبارزت نیست سر رشته کار خود را انصاف
 حقم حقیقی با کرده مغلوب خدام و تسلیم فضا بر اوقات میرز جعفر از شما مطالب است جواب کند آقا علی کزاد که با و سپرده ام
 یکی از بزرگان نوشته است امید که با در کوتنه نامه سیدنا می ازین بی نشان بر زبان نامه کوهر نشان نهد و
 تا که ما بستم که اندیشه ما بر کند باز خانه سرکار آبا و که با پس ششانی صبت ساله و آئینش نمیزد و از خاکساران یاد میفرماید که
 کداری اندازید اندامی همان او در دوش و پنج دوش که دیده و دانی بنده ام و آن پاکست سببی را که جاویدان بیستی ساد از دور
 کینانی پرسند پیش آنکه در خیر گفتار بیازد و می همان و بندار سجده از دوشند بخت دیدارم و از اندیش میو گفت و گذار که کو
 سنجقهای آخر دارون بختم هر که در آن خرم و بختن که شرم هزار چنین است و برزگر نمید جان و دین تنب و روزی بارید و از
 که داب کشی تنگ دوری راه کند نمود و چرا که دریافت این از دور ابر در پاکت یزدان خاکسارانه روی نیاز سایم چشم
 ابر در بر دستگیرهای بنایش خدائی باز دارم و خود هم کرد بی سر و پایم و با کجا ستمم باری شاه سز کردن مادر کند پیش
 کسناخی نوح ختمی و سخت روی و بهیجری و با و کو نیست و از ستمم کن و خانه نامه کار از پرسش و زکار و دلجوئی جان امدا
 خاموش محو و فریادی که سرگشت توانان این خاکسار که گشای تواند کارش نمک در انجا مش کس بندگی آئین بر سز
 کار و با هم است بدوستی نوشته است جوگیرم جام را مش کارانی سر آید با سر و خردوان برادر روزگار است
 لب کام لب بار و لب جوی و لب عالم سرور مهربان چنان بدارم بیک نامه شما گشته ام و گذارش کار خود را در میان گذاشته
 ولی از سر کار شما اکنون نامه پویا می رسیده و ازین دوستان که درین کیسان راه می سپردند رشت یا شانشی از شما شنیده
 باری را پیوند استوار است و دل با پس باری و سپاس و ستادری روز گذار اندام راه یکا نکی بسته و جان مهر پندار کند
 بسکی ستم بخوابد گشت گذارن کار فرما فرمای همچنان همانست که بسر کار امید کاشی حاجی سید میرزا نوشته ام که خواهی شد
 اگر مردم هرزه پوی با و کوی دست از شوب و کند و کوب بردار ندانید و ارم و دریا مناساز با دای کید و گرفتار بهایار
 انادای چنانچه خدای بخوانسته باز شمار خامکاری و شانه خار نیست و در نیست که میر انجام در سینه با نادرستی کشد و یکس را قوا
 و خاست رشتی نباشد میرزا صطفی را استمکار و مردم از آرزو شد که این خوی و فتن او بودم رفتم او اکنون آسوده باشه بکوی
 کاخ خود اهورا به بر نگارید بدوستی نوشته است فرزانه فرزند من خواستم بهر باب دیدار بها یوت کردم از بیم
 آنکه مباد از بخیر شهر بکار فرموده باشی پای پویه در نیز و می جنبش نداشت بچاره خود در میان راه در نکت آورده فرزند می میرزا
 را بخدمت فرستادم اگر هستی و سبک دالی نیست که پوست بر تن دوستان ندان کند و بر خسته فرکام از ابر یاران
 انجن پاکاه ندان فرمایدی را که می جنبش شاید می در نظر دیدارست که مصران ارشام و منها رست و دلان حکان را باغ و بهار
 از پنج روز کار و شنگج جدائی بر آسایم باقا محمد رضای زانی نوشته است گرامی برادر مهربان آقا محمد رضا را
 که در سپهر ام و جنبش ماه و مهر کام با و کلهای ترا که از سر مهر پوری بودند از دور و دلجوری گرامی سرور کامکار میرزا احمد بخت
 گفتی در از سر و باز نمود آن نیست که چنان و پیوندت که بیا از زکوه و سو کند است فراموش افتاد و خامه مهر نگار خود بخود

فلت لصاب سنا داد علی غلبند را و تا دوزین کو اکب منج برداخته و طبقه سیمین بلال نعل ساخته
باد و بری است که بسم تراش الماس کیت الماس را قیاد کرده و بکاد بر نرینان و چکش خاتم بنان بیان منج
ماد و کاد از سم ستور مجاری احوال بنیاد و ده کرت سهند و دستی به نکت افتاد و کیت حجت لکت
آمد که بکلی غنان از ساخت مهر و رزمی تافتی باری تاکاه بنعل میزخم و گاه به منج سندان دلی را موقوف
داشتند که کاد بجز فهای گلشی خواهر رسید
در دست دوستی در پینه بیان و پیشینه بودند از تو به همیشه زاده نگارستی سخت و ستیواد که گذارشی
سخته و زیبانی فی خرم شامی گل کین از خش و غار پیراسته و فرخ کاخی زرا زین به نرادران لوی و به کار آرا
شعر چرخ و همه خنجر خنده بخرن کجی و همه گوهر از زنده بجزوار بنامیز و خزان کلکت سخن ساخت
زینک فی تنکها شکر که پرداخت به پیکار نامه زندگانی بگوهر بار نامه آسانی لب عیسی روان
برورده او فروزان چهر جان از پرده او فراید زوچر تاب جوانی اگر خود نیست چمن زندگانی
اگر من سالار بجن بودم و تو نویسنده و تیکار من از نواد خواستی شایانه دلت حجت و آن پیکر و بالاراد بدن خسرو
پزند که چرخ بلندش با هزاران دیده در کارگاه آفرینش سائر یافته ندید و بافته نیافت پیه ای می بسم آو خ
و افسوس از آن دل دست و غامه و شست که پندار بای آو کی ساز و اندیشه های آسودگی سوزش از کار
افزیدن و شمار پروریدن باز داشت و با تر یاکت و برش که جز نندی خوی و زردی رومی و کاهش بکے و شتی
بی سبزی از کار و کرد و بنیاری از زن و مرد کو شکر گیری و خاموشی به پروان و فراوشی بکباری و کران جانی
تلخ گوئی و بد حکمانی که ریز از دور و نزدیک هر اس از ترک و تاز نکت بی بختی از مان و آب ناکامی از خورد
و خواب لغزش دست و پای حراش سینه و نامی تلوا سخته و خام حنکی مغز و کاش سود و مهبودی نیست آنا
و دمساز کرد به ان چندای که چنکت فنه نکت با فرد و از دستی از دامان در یافتش لبند کوناها
و باد انت و شنافتش بوش کران نکت سبکت مایه ترا از پرگاه که در این کار بدنه جام و ساز
ناخوش سر انجام جز زبان دید و دوش و خزان بود و همیشه کریز همسایه و همبهره و بر نیز همبام و هم در
پریتانی ساز و سامان به بهری دست و دامان خزان بار و برکت و آوید و دو مرک و دیگر به چنما حیه
لوان شکار و شکبجهای روان سهار چربی نخواهی دید و بر توان این فکر دوزخ آب و آذر خانه سوز
که دو دوازده دمان در دیش سمنانی و در لریش بیابانک انکجنت جز جان من که فروغ دیده و چراغ
دوده و آب جگر و تاب تنی دل کس بخوابد موخت زنه از این شیر تلخ کوادر که آب زهر آمیز مرکش
سجام است و اندر پنج آوید و روش در دام دست و کام فرو نشوی و چشم از چربی که سودای رسته هستی را مایه کجایی
وز یا نشت و آب بهار ریش آتش تیز و باد و خزان فرا پوش اگر ت ناگزیر نوش دار و نه بوش پرور باید و حمار
بتار سنگر خنی از بوش می سرست یا بنا و سبوت و در دست با ده از بهر مایه لایش پاک سدا و کلر وی و مشکبوی باقوت کو

[illegible]

و در آستانه در دستان خویش از گردن تو بچی و آسیب قزول ازین و فرزند خویش و بوی نه آسوده و از آستانه همواره پاس داشت
آیند و سناش بختایش یک بردان و آرام و آسایش مانقن پس گذار تا کی بکدام دست آید سر کار و در کار گذار
را ازین و بجز و زیدان سنگاری خیزد و ازادی و آرام جاره بند و گرفتاری قناب شهریار را که بخشش پانیده ما و بخشش فرایند
نخواست خدا مهر از گاری خوابد جنبید و بکار از دیر باز و کار از بند خواری شمار چندی و کار گاری خوابد یافت نام
سر کار خان این شبها و روز با آن تنها و سوز باد و چه کار است و برست و بلند چرخ باز که کج و پناه و روش و در ستاره بر
است که دست و پایی که بان باغ و بر باری و سنگ و بار و دی و حسیتم و ای سنگ بر خفا آسان و همواره سازند و تلخ و
نورش که نخواست خدا دیر باز و جام رسک است و سکت بر جام در کام جان شیرین که از فرایند شامی نیست که
ماش و بی نماند و هیچ باغی که پوسته کوب ازای خزان و دی نباید بگذرد این دور کار و تلخ از دیر بار یکی روزگار
چون نگر آید اگر دمی و در دیدار سر گاری تنی از رخ و از آری ازان خاره دست تواند داد و آگاهی فرستد که در یافت
آن خرم و بختن ایجان **پند نامه افش کسر ای** آماده ایم و بر سر آستانه
داور داد و آفرین گسری را ازین آفری بود بسکت بجا به من که هر ازین ده پهلوی و در پهلوی آن بنده خیزد و نه
خانه تا مگر نه کان ازان شمار کی کند و بر سگام خود کار فرماید (هیلوی سخت) از راه سپه باری که در میز
حیرد کار باز بر سگام خود انجام دهد و پیش و پس کار با سکر و بکار یک در شو بد راه برون شد پس کشید هرزه مرد مرا
مر بجا نذر همه کس خود توی بچو بند بر دم ازای خود شانی کشید همه کس دل گاهار دم گم ازای و در بادی را پس نهاد و کشید
پهلوی دوم در کار با سکر کشید از نو ده را بنا آورده مدید خواسته را بر جی کشید و آیین سازید خود را از جوالی بکنام کشید
خوشتین ابراست کشار می درست کرداری و آوده نماید و انگری خواهدید هست و بود کشید بر سوخته و ریخته و شکسته
و کشید در پنج مجزید در خانه مردم فرمان مدید پهلوی یوم مان خود بر خوان خوشن خورید بکسان شست و لایم و
کوشید با کوه دکان و نادان لشکر کشید زان پیرو پیکانه را در خانه گذارد و از دیو و رنگ زانان نه شده مند باشد و خوش
که کشار زانان سازه باز دزدان پروا و پر میر و دادیند از بهسایه مدوری کشید پهلوی چهارم از آفرید کوه بران
دامن در کشید در فراخ بادشایان کشتی مسالید با فرومایه و بیت کوه بر و مار در پنج مبرید و در زمین مردم سخم
و درخت مکارید از نو کشید و ام نخواهید با نازادگان شست بنیاد خویشی و بوی نه جویید با بی شران خاست نشست
کشید از مردم یرده در پاس بجان و دو ستمداری خوردید دوستی با خاکساران بختی خوار زشت شناسید پهلوی پنجم
از آنکه از پیچاره و نکوش پروا نیست از نه بر آید با آنکه نکی تساید پیوند پوشتی در گسلا نذر چیر مردم کام و دوس در
شویند مردان جنگی را بدست خود خون بریزید بکلیان را و از آنکه نه خویش آسوده و ازید پیران و بیدلان را با خود بخت مبرید
بخواست و ندرستی شست که م بساید و آورده مردم را خوار سازید پهلوی ششم در بهم کاری پیران را که ازای دارد از
پادشایان پیوسته برسان باشد دشمن اگر همه خود باشد بزرگ شمارید پای و مایه خود و مرد را نیکو باس کشید با جدا و ناز
و بزرگی کشید کوش باشد از پادشایان و سخن بجان و زان ترساک باشد بر بختی رشک و آفوس مجزید زشت

و با پسند مردم و اید اسان سازید مرکب زمان اندوکیس مساشید بهتلوی جفتم کار زمستان را در تابستان است و در بدین
روز کار وانی خرابید کار مردم را هر دو اید زید دارد و هر یک هم سترستی خود به کار باهوش کشید و پیری زن جوان
نحو اید زید و در ج و دریت فی شمار کار خود گیرید یا مردم در همه کاری یکوی کشید کنم و خود را سازد از او بهی کران فروشی در
به مدارید بهتلوی ششم خوشتران در هر شش خوش دارد و بر ج و دایره و به سربایه سازید تا روز کار بهی سبترن کرد
چهارم و بان و شکم و به شید بینای خود را از اسایست و ناز و ایام به به ریاق به سبهم را از نو و به سبهم ستر و اند
جایگاه استی زنی با بدستی و در شنی کشید بهایه نهنزان بزرگرت و سکین دارد به در حکم راه استی با و اید
انما در هر گیرید یا سترده بکار میرید بهتلوی ششم با در حب و در مسایید و در ح کس را کشید نامی با دره کلیم در راه
با کشید چشم دوست از آنکه ساید در کشید امان دست و دیوار را بهد کونید رن آرم سوز را در دراز دارد
عنه کرد اید بهر چه شمارا نایس اید بر و کران روا اید بهتلوی دهم سر کرد در سر و گفتار و بخش آوری
سر و از می جویند با با بجز دران تنگت با به اندر ستر ساید سیاس ستر بر اکثران کشایش آید بهاد است بکوان جز می
بریزد و ستان خوش و در خم و به در جوانی اندر و زکا پیری بر اید شید کار به هم بر بر در روز کار جوانی راست و اید بل
نا توان با باز و در نواخت نیز و بختید با و بهمان گسان در ستودید و در ش و در ج و در و او در اگر اجمی شساید ران
و در و غ مو کشد بخورید (به یکی از اجاب نوشته است) بجهان آید من جهان مهر شید
روز نامه آن سبریشان و دیور شیمان در دیده و کاخم در دروش و آب شیرین تلخ و از اکلده و از نایع دل و در او را
لاله و خوش و نواز بخت آدی درین بود و در بان بود اکتان و به اهاد و سو و شمر و درین شست به ماه آب و کل به
بهی شید و ح کس کام دل کران به تخت اگر دار کرد کرامی سدا کورم خود کرد ماری کار است افتاده و در یانی از
کو بهس با و سوسن است و چون اوست شس بجان عمار نامه و یکت بهان و دوس که را در کورده اید و به مو و او در
بردم و پس از گذارش در در مانکی باوری چشم گفت اکنون که دستیار بخشین به شکت چنان دلجو در سکه داشت
و با شش غلکی دوستی و هم سحر که در پیش حد و کشور و امیر لشکران زبانها که دیده و دانی آورد او و او و ما سیاس مهر و به
ای پیش افزاید و کار ستاس نهاد و فریان خسروانی شند کا نه و او را مان که حدایه ستر و در این جاده سببه اید حلت
یانی آن ده مرده در کمرانند و بکار خوش نتیجه آید و در کوش من چه کشاید خوشتران هم که اگر حلت ستر اید سو حلت
و نایع یا و درخت متی هم و در فرام سار و هم سوی همان مرد که سبهم کشت و او را شس حرم کشت تا در بران سر
در شس مور گناه گوید و از زیان زر چاره زور و سیاه و حید دم سر در لاه مهر و ایش کرم آرد و دل بخت اید سیم کشید
و بهی ستر با و دیگر با یان نیز بوی و دستپاری مای رتن ساینم و بویه کام حلی نامی گفت و ستر ساینم ساید که اراش خوی و
ستر با زاید و بیاری این جوان و خواری آن سیر سیم و بهر آن که بر در کال گفته اید رتن کا و یست یا و به چار سببه
غیت لالا و بهی که کردن حرم را کس فرام نام برد سیم تواند زیر برت آوردن من بنده نیز بر اید که این از نو و به
ستوری داد و راه کشت و اگر سیم بنابر سوز و سار و در زرا یکتر و یید و توان که بهی بهی کیر و در و توان با *

شکست آسانی پذیرد خاک سپید از بیم و ذر و دام کند از دم بدستی آسمان ام کند بهرام بنام ساد و در بزم آرد و خورشید
سجای باد و در جام کند و اگر از شوخ بختی بزمی سستی کند و بزم بختی آب رفته بجوی نیاید و رنگ رفته بروی نگاری شکر
که ام است و آنکه این دام بارید گیت گیت و اورا بخام بهر کس از گشتانی و راه نمایی پای از سر ساخته بد او خاسم
آخت و در اندیشه بر داشته اورا چاره اندیش این کار و کام خواهم ساخت به کرامی برادر اگر بدیشان زند و دام
و بر سر از دلق جان بنده درودی ستایش پرور بر سر آید و جداگان نام در از نانی که مهر فراید و کین روید لاله گذارند
به یکی از بزرگان نوشته است بگل میاد و گلستان گاه من گذار من پس است گویی در وی تو هست من
من بار نامه کلامی نام جان را چشمه زندگی کشاد و اختر بخت را فرخنده بختجو دست بختیاری بر آسمان بودم و دیگر
سیاس داری بر آستان یوید بار گشت خسروانی نه چندان خرام و در حسدی بخت که خانه آتاک کارش باشد و نامه بخت
گذارین کرد ام ده اسخام خورشید شام را از گذارم راه کام خواهند داد و بجا سوگند باین ای گشته رفتار پادشاه
ناپروخی حق است چار باشد از ورتبوسمی پذیرد و او هم گشت و از خاک راهمت که آتش جوانی است و آب زندگان
دید و تن را ساد تو تیا و بیج کیمیا خواهم ساخت اینکه در آستان آسمان فرگاه آن فرخ میر و فرخنده بدر که پدر و مادرم
بر خجی خون و خاکستان ماد چو سته بیادم داشته اند و بر کفر فراموش نگذاشته کوه کوه رهش و در یادر یا پسای پسای
و در منهای شین افرود بار خدا دست و دلی دید که خداوند بهای و الا را باز نوی بندگی و نیروی پرستندگی یادش تو ام
داد و باینکوه و بداند من سر کار که خود دارد دست نام و اندازد و دوی باشد ساراشی و بر خاشی تو ام کرد و بادامه و بالا
یوسی که نشان فرستاده اند و نوید داده آن باینه ساد کامی زاد و شتر ساری ست که با همضا و گفتن و نوشتن را زیارم سرود
و باز زیارم نمود بار خدا و او نواخت و الا را و کیهان ده بالا بخوشتر آیین و آهنگی یادش بخشد این خود بخشنید خداوندی
بد و نوانه های سر کار نیست سالها است جامه پوش جانکی خواهم و در سایه مهرابی و میرابی و الا را و گذار و روزی کجا
فرموده اند من و او را در برکت و سار زندگی کیش جانکی در میان است و یوه جانکی بر گران بار خدا گواه است و درون
بزرگان گاه که من بنده خود را شتی خاک و انم و سر کار و الا را خدا و نایک بفرموده و انامی کن و ارامی سخن نشاط ام
بست تو ای بخت من هر چه دارم و هر که دارم همه را بر این فرگاه که سنایش گاه و برین است و نماز جای شین
دل و جان نیاز میدارم بخدا سوگند اگر دارم بخت فرزند و ن با شتم و درخت فار و ن کسیر باید بویه پسای در پامی بریم
و با خاک راهمت آیمزیم همچنان پسای بکینه خوان و خورش و پرستاری و پرورش سرکاری بکینه و نهفته خواهد
امید دارم با میان و بوند تو بخت و درایم و با میان و بوند تو از خاک برایم بد و کیهان اندرم روی چه پسای آن در
باشد و روان برخی آن جان سرچون به شکم باز گشت خداوندی نزدیک و شب نیز پیش از اندازد و نایک
کله بای در و دوری و تمار تنهایی و در پنج روز کار و دیگر چیز بار ای به شکم پای بوس را کرده استیب گساختی و از از فرزند
در انداز چشم و گوش و مغز و بوش و الا باز بر دهنم به یکی از بزرگان نوشته است برخی جانت شوم
چاره سال از بجه جاکستی بدین دوده ستوده بوی سکی بر گراب بخواست نکند و کام بهوس نیالودم کنم و دود

[illegible]

فراغ فردان آدم دل مرادی بخت و خاطر آلاست بر دی و رستن از هر کرم و سرودی بست و کسادی نخواست
بار حدار ایاس که خور اینها بسته ایم و جزار و اج کریم از همگان گشته وقت است که بای قاحت در و اما ن سلا
کشیم و بکنج فقر اندر خالی از هر ما خولیا اقامت و در بیم کمر خزان ماضی و اجزای خیزد و در دیکه شتابش جابه ساخت
و زکش در مان کند این همفران پست بر مقصود در و اند شاید که به نام قدسی پیشتر افتم مرحوم خست مکان صاحبی
فلان را با من نظر با بود و هجا یون نظارش اثر با از و معنی تربتها کرد و تقویتها فرمود این مایه نقصان که بنی از کارها
ماست نه غمخواریهایی او بان ناچه کنی که نوبت است سالکی شست بخارم و طالبی منقطع رفتار سرخ حمادی غراده
از ان در مکرمانده ام و کشتی در خشک رانده بطنا ب توجه از خطر برکش و اگر نیازی باری چاره دیگر کن جناب فلان
مملوک آن خلق و خویم و حقون آن رمت و بوی حضرتش ایجان بنده ایم و خیالش از هر پرستنده و کینه انگامی بد
مصرف که چنان رفت بهر شرج و حبیب و بغل بر و در دم و چون جابه کعبه نفی حرمش خلاف و خلل و انجم حیرت نیست که
که چون نقش حجر می زده تالغان دایره از و اج را صف تا صد ر و سه ما بدر عرض نیازی ازین خاکسار اقامت کن
و اگر ترک جدا گانه در بیعت را ایراد بی سازند بعد از بای نیبا غامت گشت صورت انجم و مرجع خدمت موقوف
بلطف سرکار است مختارند (به یکی از فرزندان خود نوشته است) کاغذت چشم سپار و گوش گذار فدا
دستوری راه و رفت و کرد و گفت تو بر گذارش این داستان نگار تا اگر ت مرثت آدمیت و سر نوشت مردمی فرا
گیر و کار بند و پیروزی بین و از همه دلا سوده زنی پریزاق و میر کاشان هر دو از در دید و دانش میوایی روان بر و ران بودند
و بفرو و در پیش جانشین همپران بن بدرویشان بستگی داشت و ان از ایشان بستگی دوری آب یکانی بر دو یکانی ساز
کاوش و کین انجخت سالی دوسه بار از دوسوی انداز و از زمین و دوشمن سارا بین و اینست پر خاش و سینه میخو
ما آنکه سر کار آقا از در خوش و پیوند دوست و دسیسنا بر او خندیش و سنی است پوسته از پیروزی زادی و این
شکست فتادی یکی از پنجاهان باری بگویش بر بست که با مایه افزونی این نوبت حیات و با انهمه بالادستی این سنی
و نگو که کدام بر دبار می نغوز زیبا است ولی نه چند آنکه آسمان ساز دشواری را و دنها و گرمی کوهر کوپ خواری خور
سر کار آقا شکفته روی را آشفته خوی را می و در افزین که آری چنانکه نمودی و سودی فرز بر دینی هست آن بایستی که
دار است شایان این بایستی نیست بد رستی شکست تو انم داد و بدستی که دوست خوا بد و دشمن کا بد و پای خواری پیش
تو انم کرد این سنی که نواش بر رسته دانی نه از راه فروماند کی تا نوا نیست شکست نابی و کم جالی از انستی که هم نوشته دیدم
و هم از انودگان شنیدم بار خدا فرمای چون میان دو تن پر خاش و داور می خاست من از ایام مردم و دستیار که راه نمی
بود و سامان که می جوید به میرزا محمد علی ادیب نگارش یافته بزرگ بسناد خود را رنج افزای
یاکت روان میکردم که چون بخت خود کام بد فرجام این خاکسار شوریده سامان را همواره از اینجه دلخواست گشته
و نویسیه بخوابد بپاس پایان جهان روز جاست که با ن راه خانه که استانه آسایش است و آشیانه نخبایش میرودم از راه
اواز اند که می و دوا زین پیش بجایی که ماند انیم کجا است فرمودند پراکنده دل افشوده روان راست چون بخت خوب

برگش جان ماسد که از دوسه دیداریم با آن جان رشک جی است تا مارکی که دست بدان امان رسد و خشت آن
چرخ آتش گشود مهران با و آورده نامد و زاده نگر که جبری از سید باحی و زرد وانی خویش بر سر او در زک سبنا
خود که نام آورده ام سده ام و بوی در بافت خجسته و دیار برده (بدوستی بر زک نوشته است
رفیق کریم این و بعد از باب تا آخر خواب عالی خطاط حضرت عالی غنی با بود و آخر می نوشت است و پرستی بخواب
اگر در محال فاسد صدر است از سیم گنسی و در از معرفت خواب بود ادلی که بر دولت اعتراف گرم و لعش از اعدا
دوم بار بر خطاط است بر از استغفار اگر کون طالع سیار سامان مقصود است عرض و جوهر صفت و نادرست
بنده کی با ادای شرط حضرت قرض آید چه حاصل که گناه محرم راز و دانست و نه اندام بر سر از بنان راز فاشی و
مخوفی از بهر دل نوا که گفت این به نوبه فاسد و این نه کار کتوست کی باشد دستنار دولت اغوش حیر و دو مقال
صابر طافات لب و کشتاری بخت است رده ام و حالت را بوجه گنای بر بسته و بنای هر تبه داس قریب
و میوان وطن دور از آتش سعادت الا بران غریب سر کما آمده شد با بساط ست سحر اگر بودیم الحیاط تا یکم
کلمه بشواری که است این برت را آوراحت آن قریب رسا و اگر هیچ خود که کشج بجز این علت است و است حکم
باید این دل طرح طریم و سر جی نگارم حده ساع که نه جای که و دهم بر مر میوه در باب رین چون بچشم و بهاء خوشه آسان
سپاه بر سید سپاه بوسه محلی دارم سامان طرب و در از فولک برکت نشد و در از ان محفل بهاری که کراست خاک
مجلس بخت نامت که سطر عم ندیم و در ساقی چشم خون بالا شرب و ساعا است حسرت تصدی که بساط آراش بین
تا بخار بید است که آب کرب و کاهش چه شمارا بود و مکن بیانه ناکوش که این بایه عم حیف است که ران خاطر حرم که
خدا بپوسته با کلام خداوند و سیم که بر سر خنده حاده رحمت که علامه بهار بیت و شانه تبار منم کن بدوستی
نوشته است تبه حسن نامی از غزاسان پیش از گفت و شنید خوش آورد بود و جوهره در از کج بهار دم مانده بار و
سیر که است که شکران با و اسنان بر و از میثقه هر و در عینه هر صری زنا و ختری رین نام افتاد و مرغ دلش صحت
که بار آورده اند که کششهای جان و دل است و حشهای بهر و بیدانه بینه خیس سرور بهاد و زینت دخت اسکند
نهان از دشمن و دوست آن دو یکدل میبایستی اند و بام راه را در و یار مارا افتاد هر حارم سوگواری فراموشی در رب
روی روی چش شسته و حسین نیز در و دلش بیدار و بیدار و زینت بی این آه سر و کشیده ای را است که موددی
این بود سرور آن کوی کبودی در جنب را در داری بود و دیوانه جوهره پیش بکانه و خیره گشت از سر بیداری و اما کار گاری
نامی در بهلولی چش که چشمتی بر این چشمتی بر آن دیدی حسین گام آورده روی در رب سیم سید و آوردمی و با حسن د
و کردش خیمه فراد کردی در رب جان زینت جانان حسین رچی لب خشک و چشم تزلزل با مدام میجو بهر دست بگرد
خیمت در و روی از این شهر خرازا ده جبری و آه از حسین و زینت فریاد از رب به حسین که است که است تو و چون
این چش خیمه دشت ر و ساه دوست داس و داس کون کو و بخین اعازا با انجام و برده راز و بیانی داشت
فرزانش نهان بود که از می ساه مس بنده و سر کار بر بکانه حسین و زینت است و در و زهر و داند و دست با سدارا

نیز در زینب اگر دریافت تا بون و بد را ز کونای اندیشم همان تنهای مبرین را رنگی است و جان را بپوشی من تا بپوشی
 کوی سخن که نودری جگم با مردم جزایم و ما همه آنهم بعد را ندیده و هم راه گفت و گذار (یکلی از فرزند زینب)
 خود نوشته است / اگر می فرید با غوغا را بند با سر جرم و راهها نمودیم مگر از لولاس بریدن با ناید و بهنجار پو بسین
 فرزند آید بهاون بودن افتاد و با و بچیز نمودن از کاوش نشناختن رود اسب این جور توان بردارد زینب از چندان بر سر
 که بجز اندیشه گریز نداشت اندک اندازد بارس و در دوازده فرسان گریز گاهی در استان کثرت و افشاء نکست است کثرت
 چلای و پنج هزار که با پنج جبرگه و آزارش نیست گنای که چنانی نیکی و دانش گواه است لوده کرده از کند و کوب و بند و چوب
 که مگر کار سردار با همه سنگد قیاماری در باره گنای چنان بنه اندیشه کان سرانند و در انداخت فرسوده فریاد که روزگار
 بدخواه نهر منداست و مردم روزگار صد چندان فرزند من پندش نو کار بند اگر نه پشیمانی بری و پشیمانی منی جز ابرار و خوف
 خست و خاست کن و با بچیک از این گروه که از بیرون باز رکن اند و بدرون اند و باز رکن است و درست و راست
 می نایم و نکست فرادامش کشتن هر چه از خدا نپیش آید گردن نه را از خویش از بیکانه و خویش نه خسته و درونکست و بد آنچه از این
 و آن خوشی و غصه و آزار زبان از گوش دوست و دشمن درویش کن و پوخته در بند راست کردن و درست آوردن
 رفتار و کردار خویش با ناسن و لغوه خداوند و ساسن آن و نکست ویراپس از بندگی پذیرش فرمان بار خدای بر همه کاری بیجا
 ده و در بان با همه جا و همه بهنگام گاه و از اگر کنجی از کس شوی زش نشین و نکستن از آنکه که نید بس حسن کن با انسان جز
 و استان رستی مکان از نکست نابهار خاموش لال می همواره با نهر از خویش از بچین کن و با بر کس از در دانش و پیش سخن آن
 بار خدا را بر پیش و پیش که باشی فراموش کن و در خور و تاب و توان از به خرسندگی گوش نیرا که هر که ویش که امری خاست
 کس خاریار و کرد و خارا و از نیز هیچ از فرید که امری تواند داشت یکلی از خوانین نوشته است مرده باز
 نکست مگر کار نکست میر کلا و دشت باز دار که بجز منها بهار است و بجز از آنجا و نیزه کوش و پیرا بر پیش آمد با آنکه
 فوبت شام بود و در این پهنه نهاده که همه راه بر بند یا راست کند از جوی نکست بی بیکام جت بر جتم و نکست که نسیم
 جستن او و اسبه آمده شد و جستن ابریکپای و دندگی استاده تا پاسی از شب رفت به سیار تیب و فرزند مردم و
 یاده بر زم و درشت دشت و یابان در کار نکست و نماز بهر کس سیدم پرسیدم چه زنده نام و را بنهایی نیز خوانم با سنجی در
 کوش نیاید و هیچ پای مردم دستگیر این دل و به کوش و جان بهیوده جوش و خفاخته تا توان نماند و بجم خان نماند و در
 کاشانه از کاشان که هرگز ندان رسیده بودم و خداوند خانه زینب زنده دخت نهادم و مگر کشادم با مدان بهر شام
 که نشسته اندیشه کاشی که بود کام در نکست نهادم و یابی شتاب بر کشادم بهر خانه را می کردم و در سر چادر کاشی
 دیدم همه بهت آنچه بیاید نیست تا نزدیک چنین چو آنکه روز پیشین از رفتم و یابی کشته به خانه و دهم چو و که بچنگ
 با همه جوانی با بچیک است و پای نکست از گوش من گاری ساخته نیست و باری پرداخته خوشتر آنکه پای بر زه درانی در دامن
 کشم و بندای تن فرسای جلیز چون در کار که نشسته گردن هم تا کی با همه این کشته پویند را بپوشی خواه و جان خسته
 روان را از نیند گزند که صاری رنگی بختد اگر در کوی

اگر در کوی محبوبم سرگردا و لایبف اله و له میفرماید که سالها ساز و دیا را در مدوا گفت و کردار بجای آمیزش از هنر و دلاوری
 و فروغ و روشنی آید خواهد دست و دلهای ده فروغ و دانش و آراش پرورش در خواهد داد هر چه فرمان تو باشد کنم
 بهر دو پستی نوشته است سر بخت رفت تا می آید بی و معنه ماهی که سال سال در درگاه مرشد اسی و در دیا
 در دیا جان پرورش بار کاشی غیبت در پشته مسلح و اما از خراج خمیران لی های و سر جو نام و سرشت آراش مشکب
 دان در آمیزش بار دیگر جوانی آید به نام هزار پره و دست و دست بر آتش برده دار و در آری و وید که با چه سود و
 پراکنده که با جرج خویش دلخیز مردم چو آید کند و ایک تار و ریای و بای و دل و داور دست و دست بر دل آه
 اندیش بار نام و بهر نور و زکار که سده بخش که در دو بارگاه یادشای زانی سپار شاید که مادر که گوید رنگ نور بخت
 خون آجاکت بدوستی نوشته است اگر عوای رود کار در دم و پریشم باشد جهان دست که آید
 شکسته ام و جهان و آشکار روشن و موید است منبذ نام می خوانی با کارش باخ را سپاره اندیشه در دست میبانی
 چشم در راه نامه و پناهی که در او امید گاهی باشد بخت و دل و پو به نامی که اندیشه مردم که این دوری و بر مار دکت نشسته
 مردم سکت از دست اندل که دشمن و دشمن کینک است و نوز بخت و دورش کبریات مار گرفته سکت آید و در
 نیر که از دو جهان جز تو خدا ندی ندانم چون تو دیگر بندگان خود کام جوس پرست بهدار کسی رستی دلدار اند لهما
 راه بودی سبکی از شاه زادگان نوشته است کسرب سده خاکسار و در در بخشیم گمی و زانو است
 رفت چشم گمی نیست که از انما و هر گمی نامه و بنیامی آید با چون رود روی بخت رود کار و در مارش نیکمان دام کردن
 و نه کام خود در آیین چشم بخت فرخ بیام سرگامی مژده و بدارت استند و در مود نام دام آس خور بند آسمان مهر مالی
 و بهشتی نگاه کنور استند کی سایه مهر و روی برین شت خاکت خواهد که د و د و اولی ستر و کان خواهد و دهم بهر کسکام
 ارام نام نام دیده مرده و چشم و فن خاکت که درگاه نام این کل که میرایات و در بخت هزار مهارت و دریت و آری
 صد بخت و دلخ کار کی خواهد دست و جان اند و بکین گما از سده چشم دست و دل که از خواهد دست و در جاست جاگر
 خاکسار آفت که می و پیش چشم میرا زده رساند که خار سده چشم نام ماه حرام را در پی نام سبکی از
 رفقا نوشته است فرزندان من غالب این است که مرا از گویت که فله و حبیب دست و کعبه سحر به
 بضرورت سفری پیش آید اعتمادی بر جیات بدام خاضه اکنون که قوت عمران و حسرت یار جوان بهر صمیمه
 صفت بری مند نه مرا استیغای حدیث تو مقدر است نه ترا القاب مرا از آری من اندیشه را که
 نیم دست نه بر از چاره کو نامه است اگر ملاقات را علاجی دانی و جلیتی توانی رنگار و حرد که ارا را راه برام و
 دولت و بنوس حاصل شود چنانچه طریق درمان سده و دست و اسباب مریت معفو و محبت و درجه های شرف مراد و در
 خدا می بریزد گامی در غیبت امر کار می برای در جنان احسن سلوک و باس مهر و نور محبت و محامد اخلاق و سلطه و لحو و
 و بگو کاس احوال حضرت عجل و دیبا هم و سترم کین و عذر خواه که بصد و ذکر گفتن توان و بهر گوشن سخن جرموشم مکن و حمار
 پرش عالم خاموش خواه کاش که در بقاقتش باد و در بدیدی که بچه گناه او و در من بستم عراشتش از تو رحمت بر من

خوشتر که از من بر تو رحمت پسکی از دوستان نوشته است از میر جیه میر جوخن و دوست خوشتر است بنام
اشنا نفس روح و پرواست و جوخن نام زاده محمد و میرزا عباد را ملاقات کرد و اسلامتی حالات تمام مقامات
معلومات و مشهورات را بنمود و امکان عادت بودی کم و زیادت بر سر و بر بخت بخت دیدم و بر تو گفتم از بر جهنم
مالات افزود و گوی که من انومی فاست نه گری خیر بر سوار است زاید الاوصاف خرسند شدم و پاک خداوند رحمت
بی غشنت آن معنی بر دمی و اخلاق من این را ندلم بخدا بخش بوس برادر باره خود شهید نخواهی و بقدر امکان در کمال خط و خط
نکاهی در صورت امکان بجا و گاه مودت خود را نیز بر من فرستی که از باب مفاخرت مطرح انظار هست سازم و جیب
دامان خود را از ضبط آن شرم و بستان در بیان خوایی نوشته است بشی در خوابم مردی کوبه که با الاغ سباه
چرو و پسین چو غالی فرزاده و بر و کس شانی از چشم شتر بر سر و کمر فرزند و سو کند آغار نهاد که من آن دیو مردم فریم که بدستان
من آدم از بهشت آورده شد و فرزندان و در چنگل نیز نکست من بچاره آمد پیش پویان را راه زخم و پیروان را بچاره گنیم
گفتم هر که خواهی باش و هر چه خواهی کن این چه چگونگی و از من چه چون گفت خودم تا بدانی که منم و از بی جستم با اگر را زخم کار
و بچاره گنمی شمار زانندی سرایم و رای بنایم اگر کار بندی بایست از گنم بر آید و بندت از دل کشاید بخشش این بوس کرد
بر کفارش گوش بشم آورد و دینی چه دشمنی آرد و در جان را بنحالی که نام بشکانه راه زنی نکاله گفت ز بهار کرد و گیتی کرد و دان
بر میرزا آلاش هر چه در دوست در معین نام بر تو دوستی نماند و بنیاد خدا پرستی را شکستی بخیر و گفتارش برستی ایاز دیدم
و اندیش بدستی سارنجی از پراکنده که باز آمد گفتم از این گفت چنان چشم که نامر او کوه این کرد و فرسوده این در و زکود و ز
بر او دوستی و چنان خود سوزی خدای مادی و بر شکستی نیست گفت آری جز بدین گناه از اخفون من بنیابی نکشد و در دیوان
کرد کارش نامه سیاهی بخیر و ماسفیه باشی پاکت پیبر که در دیوان خداوندش بر روان باد فرمود دوستی و پیو بد کیهان
سر بنابه کارها است و بند کردن رستگارها گواهی هم کاین سخن از دوست تو گوئی که گفتم برادر او است چون
را بهما چنان فرزاید و را برهن نیز چنین سهراید خوشتر آنکه بماند نیاری و مردانه کار بند این فرزند سزای گفتم درست
گفتی و گوید زکود سخی این نیز گویی که از بهنگام گرفتاری ازادگان تا آغاز و سبزه و دو سال و بای کشد گفت نه آغار و بنگار
بمانم همی دانم که اندیشه این کادش مادر آب و کل ریشه رست و بکش که ناه بیان در از امید اند و غلظت اموخت بند
نش در کرد و نشست آتش غار سوز در غرن کالاش و می مالش من چون کردار و کیف و دوش بدوش است و مانند جنبش دست
و کلید گوش کوبش گفتم زبکان با گویند ترا بر پیروان شاه مردان شیر برزان که جان جانش خاک ره با دوست مالش
بسته اند و بای کادش شکسته پیروان بخت از شنیدن این تر خسته نام چون سباب لرزیدن گرفت و زکیش بر
بخار که جز بدین روی نماید پریدن دوش در گشت و از در و بر افروخت و چه مهر از من بنافست و از آرمیدن
اماده رسیدن گشت بخش غار و زبون و زار و نکون و دیدم جدا گانه تاب و توفان در دو دیافته مای درشت و آواز
ساخته سر و دم که بان از چه خوشی و بخت از چه فراموش است لرزان لرزان روی باز پس کرده دل نکسته و در
کسته گفت بر یو کیهان اشعه مراد را نیان یکی و دوستان مردم فریم را که کوه از شکویش کرد و در و تر از وی این کرد
بها

از خود فرستاده و دو آهنگ آئینه ماه و خورشید بزرگ افکند و اندوه که تلکوم همیشه بنابر نکت کردن بسکت از نمود اگر
 پاس خداوندی بخار به بند کار از دستار باید و میراث سپیدی و چون بدینوی می بنده و از او دست بند ویران و آباد و بامیر و کرد
 در تر و خشک که جان بار و ده به بگاه فرسود و کشتی راه سپاری روی کنار نه جنب پس از در و دور یعنی خیره لار که
 پرسیدم این آئینه جان افروز که سرم جنبای خورشید است و سبک جام همیشه ریخت و روی اند نکت لایزال پاکت باید
 و پاسی اسرین هر روشن منادان نایاک نایاری بر دو بدن دست که چشم در پای سپرد و گفت نه چندان که در
 از روی دست نمایه و از راه خسار بر کوه و دیاری که هست پرده کشاید پیشه خارا شکست و ابکیسه سندان فلک
 نیز نکت ماراد و در یکی دوستان من و هر که مراست با کور و سنگی نیست این بر سر و و زنجیر از دست من باز بود و خاکی
 بود در توبه رود انداخت و بر بخار یک داشت برکت اندیش ساز و سر و از آن دیدن و این شنیدن اندیشه و باکم
 فراتر گرفته انکشت کران از میان بر کران انجم و سبک بران ارش و سرور و یکی کران کرده کران ماند می از پای
 کوه بنا سو دمی و لب از سر و بلند آنگی که داشتند زیستندی هر ساله خود و از جوانان خود سالان نر کوفتی و شکستی و
 درست تر از طعنان خوانستی چون پاسی این سپری شد با خود اندیشیدم که بگفته خویش یوم مردم لشکر را با سپردان شیر خوار و
 رد پای آب بهاون و دست و خوی شکلی با پیچید من چندان بر آکنده مری و سر آکنده مباح شاید نو نیز از آن کاروان
 باشی و از ترک از این انسان باز بر کران اندیشه راست و گردن کج کرده بزبانم نرم و کفنی گرم سر و دم این انجام آنگاه و پای
 جتو پرستی تمام راست کوی و باسخی که و کاست آورده شود گذشته کاهی و دور از آمد و باختیالی حیرت و لاغی خوش گفت
 آنچه خودی بر سرای و بازجوی دروغ لایم و کراف ندایم گفتم این آئینه که چهره نمای دیدار هستی است و چراغ راه خدا
 پرستی از دست برده و در پای سپرد و گفت نه آموه و دور فرموده میبای که نبره ام و اندیشه بر دین نیز نیاید و در روی
 انگه که بد چون اینی سپردان را می دانست آن شاه بنار ستم برود گفتم چرا چون منم که هستی و منم که هستی گفت از بار که
 که نه کار تو آید نه کار من این بگفت و با و از خندیدن گرفت و بالا و ادای بلند شد و در حیحی چند بر و از بالا شیب
 و با فرزدان کار بندر لشکری گشت از آن گفت دل اشفت بخت پریشان و از گفته پشیمان گشته خود را گوش گنا
 سر و پیش گرفت و راه آمده پیش همچنان آن جشن و سرور بر بار و دوا نکت و سر و آسمان پوی و زمین چاکه یرده خواب از
 پیش برخاست و هنگام بیداری که خوابی و دیگر است فراسید جکایت روزی کنه جو دمی باره مسلمان بجانم میرکا
 خسرو خان فرزند آموه و خزان بود و بخیل دان و دستار بندی بدینوری از بنده خدا و همیشه روی پرسید گفت در کوه
 نزد فیلا سوفان جو و دانش اندوزی می کرد و بهر آموزی کران آب نفس بار و انش آب سار اگر ناز زبان و الفقا
 نامند و پارسیان گویند پاکت بر دانش از در کاسته میبای که کیش بکتاب است از جرح دنیا با باغ غیور می دوست و دست
 خویش نیاز آورد این خود نیز و بالا است رستی است که این تیغ به مانند آن عینیری از بنی هرا نعل بود دست بست
 در میان جو و میرفت روزی علی از اید و و شناخت و به تیا ل و سنانش از دست داده بسته و زیب میان
 ساخت و چون که شنیدی بر سنیاری آن تنها بجا ک افکند و سر را با دو دایران و بختن از این سست سخن سخت

[illegible]

داده ام و خامه و دفتر خوانش الیاده بر طاق فرموشی نهاده گویا از جنه ق و سمنان چار پنج خطه نامه در از دانه و
 کوتاه فرادیز بنما کاشته باشم ولی چون سبک عزالت و ترک آیینش از دور نکست و ثواب روزم کما هم خمر نیست غالب بر طاق
 تاخیر ماند و بکنایه در شرح حکایت نمود و فصلی درم اکنون جوانی که آتشانش با قبله کاهی میرزا ابراهیم معتمد ثواب جلال الدین
 میرزا ست راه اندیش بود این دو حرف بر معراج حاضر وادی کارش گفت که حبش او را بدار الملک است می راجعت از زبانه
 استنای علی ابن جعفر سلام الله علیه در یکی است یکت دو سته رسایل طایفه را با انظار غیرت حجت خواهم ساخت چنانچه
 او بدین تعلیل باشد من بدین تعلیل است و الله و رحمت راه چایی و دیگر سال تعلیقات بی ریب و تعلیقات نمی از ریا
 چشم سبار و گوشه از خواهد افتاد و احمد بکرم جان برخی اشعار حلا که گوشه و کنار فرایم کرده بود دعا فریب بعون الله و از
 و نیاز محض دوست خواهد داشت فرزندی سید حسین خسته سته چهار نوحه سنکت بی در بهم بسته دور نیست او هم
 بدیه که از افاضه سیاره من که جز هستی و سستی و لا به نرم و دوستان را و او یار نمی ندارم ترابر رضی علی خباب امید کاسی حاجی
 سید رضا و قبله همراهان حاجی میرزا الفتی را به نیابت من ملاقات کن و در برود و عند اندیش عقود انصهارت و حقوق ملک
 خوار کی شو که فرط فروماند که ادمان تا دور مرک کامی میش نماده و بعد از این امید صرف طران و استغفای ملاقات
 ندارم خالی از مردم بماند در جهان و در وجود عاشقان خاکستری (حرره یغما) سبحانی محمد سمیع نوشته است
 آقای سید بن حاجی محمد سمیع چارم ریح الاول است در استنای علی ابن موسی سلام الله علیه کور و ناشاخت بر می صد
 نبر از رحمت و نواخت چراغ کساری بر زمین و فرق مخاض بر رخ برین پاکت یردان در استنایش که این انجام هستی
 و آغاز پس با کسی کارم افتاد که اگر من اورا نشناسم معرفت او در باره من و عاقله فریت تمام است در رویتی گفت سایل
 او باش میرزا حاجی عبدالوهاب ثانی را که باران رحمت بر او باد و بحر کث و دشمنهای او در لباس تجارت بهمانی خو هستند
 و پیش از آنکه برزم و بوجه وی آید پذیرد و تنی چند از اولیان خیل است و شگول کرده با اسباب سیاه و سرود آمده و هستند
 چون باز نشست و خلعت تعارفات بر خاست فواش باغریب و اصول و صوت و سرودیکه مطلوب محمود ایشان بود پس
 در خشنودی که از انبیه بخلق خلق برتری داشت دل میرود در دهم را با یکی که او را بزرگ کرده پای کوب و دست افشان نمی خباب
 حاجی خرمیدن گرفت بغل داری بدو مانده این فردا سر رسیدن در کوی یکنایه مارا که ز نداند که نو می پسندی تغییر کن
 قصار چون بدین طایفه حاجی علیه الرحمه سری بالا کرده بدان نگاه که ارباب نظر شناسند و روی مکریت از بدین گرفت
 و بر سر کشت و بدوش افتاد پس از حالیات که ناگویند و باز آمد و بیون بر ساخت که اینجا کجا هست و من گسیم و انجالت
 چیست و بدست انجانب باز گشتی تصور جان که دو مانده را بعد شد کاری باز است با دروغ این انسانه ندارم چون با اندیشه و
 مرا دمن نزد یکت بی دران بسته ام و بدو امید نشسته مکر همان نگاه که در ویش نگاه بدول کاران لولی ساخت نزدیکان درگاه
 این حجت با هر دولی فایر که بدو و مادرم برخی خون و خاکش با دو کار این سیاه نامه سرود بکار فرموده از بند و کند خود پرستی باز
 را بند و الا فقدان استعدا و دل که و کسالت متن سانه این به وجود از ان پیش است که بدین زیارت دعا و عبادت و
 پرستاری و عبادت و از تیاض بوده تواند تهیفا در سکناری نمودن در نیابت زیارت و اقامت دعا و در توابه نسبت

عانه بداران خاصه نوک حاجی محمد اسماعیلی از خود سمیع سخا هم داشت خواهشمند شما هم بدعا و نیایزیل مراد و از احکام ابد که
انسان الله تعالی بدین استخوان بایستی اعتقاد جنگی داشته باشیم باره فطنه تاریخ و غیره در جندق برای شایع کردن و جمع و احمد
صفه که حجة الاغاثال است کفیل ایصال کردید و از احکام ابدی حاجی سید رضا را مرید و نائب از او و دعا کو
و ساکوی نصبت مستم فلع نوحه در نمایند (عزیزه و او حسن بیا) پس از شایع از دکان نوشته است فذی من
و خط سارک انفرسبات گشت سیاس عاطفانه ای ملوکانه تقدیم افتاد اینجکه کرده و گفته اند محض غایت دعا کرد و ایت
کمال افزون شد اما عا ندین از غلاف برآمده اند و آغاز حلاف کرده که با صاف رسید چون من جمیع الجبات ارجیانه
و کج پاسبی سبزه بودم و در نوع بی اندامی کراف و کاوش و غرابه رویداد و احاطت خصای و ولایت بود و با وجود امکان طایفه
و دفع مشاجرت صبر کردم و حقیقت و دفع را بهر علم و شوق تین ششها کرده و سرکار نائب الحکومه و عدم اغراض مجرک
آمبر بر حق و سر در مطلق فرزندم و معطر که انصاف نشان رخ نقدی بدو داده و آمد که در دیری گذشت که نصبت معکوس شد
و مجملات و ثمنان حق بدست کار بدچار رسید چون چنین دیدم هر چه پیش آمد نخل کردم و آنچه خواستند ادم و آنچه از امان
گفتند شنیدم چید اما آن روزی صبر ساله اذول خصای و بریده بیرون رفت و شکایت احدی بنزد من و منبرم بر راکه چید که
خوان مری سبب دانه و احاطه در خشیار بدکان جلالت ارکان فخر الامداد اما اقاله نصبت من که از اینکجا با آن قدیم
ایشان معلوم است از عالم بالا و فعلیات قصا و قدرت است درین صورت تحمل و برداری و رضا و شکر کرداری خوشتر از در
اول احوال سرشته این داد و در اراد دست تدبیر و درده و فتنه تقدیر گذارنده ام که سر او را بر آورده و در حجاب بودم پس از اینها
کردن شمن غایت واقع گشت حاجی شکایت و داور می منت و اگر کجی بر نظم برم احدی باور نخواهد کرد و چنانچه مطلوب
و بیکجا بودم و بهر جناب اقدس الهی کفر فعال استحقاق صاحب حشیار و ولایت و سردار لشکر و صدر مملکت را که سزا
منبرید گام بر رایت و سیاست خواهد داشت تا حال شکایات و در دیده ام با منم برداری و ایتم کرد تا از صدر نگاه
غلب چو مقدر باشد یعنی اگر اردوی کهان شکوه در شرف حرکت بنود و استیغای خدمت و اب اسرب و الا و بیا
وین و بیای دولت علیه خاصه آن اشخاص که حضرت والا در رقم بها یون نام برده اند بدخواه میسر میشد و دی نظران
میگفیدم امر و زام مقام دست نخواهد داد و بشرط حیات و حکم ندز تا احرام عزم اندین عبات علیه حساب علی این سی
سلام الله علیه خواهم گشت در مراجعت خواه اردوی اسلام اینچنین رجعت کرده باشند خواه همچنان سلطانیه ضرب حیا
جلال باشد محض باریت بساط و الاراه پیامی دار الملک است می خواهم اید درین نصبت که مراد می داد و دوست و اسرا
و کو مکت و بزرگ بادی ندیدم که نو اب والا که دو سه مجلس سخن را ند و حمایت فرمود و در کلمه حق ناموس سنده اقیامت
منون و سپاس دارم میفقد در باره من و کسان بدانند که معاد است خصای و ولایتی محض شکست و حسد و شک نظری نیست
طرفیت و این گونه مداد و تر ا خبر حرکت هیچ چیز چاره یار و کرد اگر سرکار شوکت دار فخر الامراء العظام مکرر شکست و مد کا
بکان هر در مطلق خیال داور می بودی و داشته باشند هیچ حاجت زحمت فراغ خاکسار و اعاده حکایت و شکایت
نیست نخواهد آمد این شست تاریکی را من اگر با خورده ام بسیار در راهی کرده ام و لم شکست است اندعا

وادرم در نجاس از کلمه حق خاموش نباشند که درین طبیعت نبار و بار و معین و مخواری که وادرم سرکار و الاست ترا برین
 علی در کارش ارغام و بجاوگی حالات و و شاه زاده ازاده صیف الدوله و صیف مقدمه میرزا داماد اقبالها در ربع مغر
 که بیوسته  بیکی از شاه زادگان نوشته است  دیده در راه است
 فدای وجودت شوم و خط مبارکت تارک افکارم باطلت بود و سپاس سلامت ذات و یاس مراحم ملوکانه چهر
 سجود بر خاک مالیدم گوشت و پوست و خونم پرورده نمک و نان و عوارف و احسان نواب و الا است چگونه از
 شکر که اری خاموش تو انم زینت باز عرض عبودیت و عهد بندگی ترا موشی یارم کرد سال سخت که از ولایت سفر کردم
 سی و دو سال مفاسات غریب از خودم پس از رجعت اولیای رشک و اصحاب حسد بی موابق معادات را می
 خلاف کرده سال پایان زرقه ناگزیرانه راه دار الخلافه سپردم دوازده سال باز رخ از مای کربت زینت
 ستم بعضی را قارب مدار الملک آمده بر بارگشت ولایت تقصیبات و تقریبات ساحته فرط بیری و خن
 فریم داده و رخت رجوع بدن بخود و پوشیده بنور سرور باز کرده راه زرقه همان بازینها که رسم اصحاب حقد
 و فحاشی است تو کرد و ندید لیس سلطان و ددیده شیاطین نشیده نبرد و ستمار فتنه و فساد آنان شده بیکجا و بجهت مرا بچی
 دادند و شکنجی پرداختند و جیرا ترا نشاندند که بر نفسی علی سلام اند علیه خیال نمی بستم در فطرت انبای زمان این مایه چنان
 و جانت یافت تو اندکست باری ز عهد و ده مانگون که غره جمادی الثانیه است زحمتی میکنم و رحمتی اریچ در پیدا
 نیت و ام صعب است که باری شود لطف خدای ورنه اوم نبرد و صفر ز شیطان بجم خود میداند این بدست زینت
 دار الخلافه غالب اوقات در خدمت خدام اجل مجد اکرم و ذوالامراء العظام خداوندی سر شیکت چنانی ام اقبال
 العالی بودم در همه احوال خاکساری و سبازکاری و در ویشی و آرام و قناعت و همه حالات مرادیده و احاطه کنی بر
 اوصاف من دارد و در خدمت ایشان بعرضه و پیغام من باب هوای نفس و اغوای عادی تمتهای غریب عرب که
 در بخت من بوده و نیت بر من بستند و پسر مرا بی گناه و بی خیانت بدنام نمودند چون یکصد و بیست و هشتاد و نه
 استکشاف درست توانست فرمود و مکریم عریضه فرستاد معاندین نگذاشته نظر ایشان برسد و لست خواری
 خاکسار و بسنگان طول کشید و بکلی دشمن گام شدم و این آخر عمر بی خیانت و در خست با چون ایشان خداوندی بزرگ
 و مهربان کارم بخزاید و رسوائه کشید اگر نواب شرف صلاح دانند بیکجایی من و گرفت و دشمنهای و لایتن را بر سر کار ایشان
 در مجلسی حاضر اظهار نمایند چنان بپردازم التفاتی بر جبران خرابه و دفع اذیت دشمنان بفرمایند چنانچه پس از اطلاع نیز التفاتی
 فرمودند و لاسن پیش نفس خود در عرض حال محل بخوابم بود قبله کاسی میرزا ابراهیم غم اندیش خدمت است چنان بپردازم
 شطری و قیام من و معاندین را سختتر باشد عرض خواهد نمود و التفات ملوکانه سرکار چه کند شهادت در مراقبت گسان
 ایشان که در حقیقت از خود من میباشد گویا می بخوابم کرد خدام اشرف و الا قدر او در دست بداند و ملوکانه تربیت
 و تقویت نمایند که در پناه رحمت و الا از نهات دوست و علامت دشمن از او کرد و اگر تقویت اشرف
 و الا نباشد او را هم آموده نخواهند گذاشت و بایست عیال او را از دست عادی بی محرم روانه طهران یا

اعتبات نمود اگر کسی میسر نمود که مرکز کار خود را میسر کند یک شیء را می دانم اقبال و دلخواه را میسر میسر و بدین نسبت
عام از شرکت ولایتی خود بدو خواه خلاص میسر نماید من توقع مال مصیبت و مواجب ندارم خدمت محبت بهم بکن این
نیکوکاران اخصا میسر ضرر در این باغی خواهد رسید گوشتی فرستید که دیده در راه است پیوسته صد در راه تمام علیه و احکام سفینه را فرستید
انباران فخل و الاراکان کان بجان دل مسکت و دیده ام اسند عالی این و معیه بدست صاحب بختانه (به یکی از
اجابت طهران نوشته است) فدیت شوم رفیق مرسله انضمام خطاب و آب و الاراکان است سر در راه و اشاح
کرون و نفوقه بار و گردم انظار دولت کی من و دولت داشت اول یکبار سر در راه بقیعات کرم در راه ملائمت تاسر و کوف
بودم اگر این مضایق کافدی میسرید دست از کاوش و کس بر میزدت اگر یکی نکت خلاف میکرد و اخلاعاتی بر خصوص من می فرود
یا در آن کج بود و چنانکه بسیریم و ناگزیر به پیش می کرد اما عاقلان اسب رسکت مانند آن فاش کردم که در آن سر بر می زد و
از دور می دیدند و در همه احوال خصوصیت بر خصوصیت بر تهنایت و بیم که مفر کرده بودی و از خفاقی احوالست حرمی تیم
از دور کانت کام است از ام باشم و الا انظاره و معذرت اعظم امور و رفع فخر و زکا از بدین ایام کردم خراسان استان بود اول
محل حوادث نعمان است و اصرار حق و انورش کتاب شدت در مقام عداوت بودید قول فعلی که بومی خلاف بود در
اثر و توان گرفت ازین سمت بنگار کام است باری همین قدر ماکو به سلامت و جهد و استقامت تمام و در ایامی تربیت و پیش
و آب و الاراکان فرستادی استوده شد و ساسان آمد و دعای جبر کردم و ای که تمام و الاراکان ملاقات مسرعه اهل امر و امر را
کند و نگار مسرعه در کان سرفیض محاللات صلاح اوید و صد در راه تمام و احکام را رفت آمر سرخ نص کرده و یکسره چای این
پایند چشم خود هم نسبت و واقف است ساین کد و آب شرف و الا و ان سر سرور کوار و خام بود و ولایت مطلقه
علی سلام الله علیه که از احدی حتی خصایصی به جهت دشمنی بر نگاشت دارم و داند نه خلاف و مرتب است بدی و حتی مشرق مغرب
برای من و اوم بخوابد گشت در صورتیکه بدایتان با برادر که به شایعه بدی می کاوش ازین بکل استیلا چون توای می برید با عهود
بیشینه و شرط و استیلا می شرط اعتبار می و کمی خبر نمود می چند و خیال اتفاق در دل اعجم داشت و بر یکدیگر حقیقت پیدا افتاد
خفاقی از چهار مناره اهد شده تا حیرت باقیع مختصر بسیاری سچیل و او به و اهد و خود درست کار بهای تمام و احاطه و او تقریر و مسا
گویند از عدد و ای شایان باشد و حتی تا غلی و در روز ولایت و ارد و در راه آمده ام و لی خطر احوال و نوچه صحت فاد و کان فاد
او با نظر می بود و نوکر محبت صحت جایگزین فدایی تقدیم افاد و سچیل او با برادر گرفت جهان من بختنامه و در راه بار امارت
برده و کابر او را در کاغذ و نوساخت و اما ازین حال دوباره بسیار می برکت کرد و فرمود چای و بنابر او در درشت خانه انبار
به شکست و پیوندی که ازین نسبت بسته این فاستن را بر سر آورده و از افرا الین محبت کاشن فرار است مصهارت روز
کد و ام با مساحت شکسته غیر تسلیم در رضا که جاریه باری همچنان نواب شرف و الاراجی داده را حرکت خط العیست
که مراد از این که گاهی میگوید و بر داشت و قه کجی به عصمت زمر و حمت مریم که هر چه بر خطره مستحسب و از او پس نبرد و از
با مقام ابد الکن در حرم مراد را میسر میجویم که اس خسارت بکن است اما با احکام قضا طعن و وفیست و چای بر شکست
و اتفاق بر حسب این ابد می گشت در آن معرض که کس کن اندام و چای طبعی میاز عدل بر دایه حق حقوق در میان غلو

حاجتم هست که بیدردی کلاه از سر بپوشانیده و در نگاه دزدان که سخت بطلول نازگورستان گرفت یکی گفتش حرامی بدان راه
 ناخست توری فرجام کلاه از چوبی و کفیز زنده اندر نهاده چه جوئی گفت خاموش که سر را بجا من جا کلاه اینجا است تا اگر زنده که از دست
 بدینجا نماند است در بار خود با آنکه حق دانست و گفت و دفع توانست فکر کرد و اداری باین خواهد یافت اینها بقبول شریفش ان نفی
 نسبت به خبری بای خود از نفس شریف لازم است شما نواب شرف اگر خود فرست و محضر زید کان برائت فرست و شما
 رفع نیت از بخت انجن سازید و سخن بر دانه دورش از من و اتقان خود بدو زیاده تصدیع و در خواهی ندارم حکم بگذر شری
 این روز با غم خاکبوس و اداری طوس دارم در آن فرگاه فلک پایه و درگاه خورشید سبزه نشاء و الله تعالی حضرت ذوالاشرار
 نایب الزمانه خواهد زیست امید دارم در آن فرخ سعادت تاقیاست ساز اندیش تاقیاست با هم هر دو حق ملک اعلان خلیا
 فریر و غیره بخشش کند اگر از شما باین طهران هم بشرط شاسانه عذر خواهه تقصیر است اینهم چون رجوع بود یعنی نواب والا
 اسباب ملوک و شما از شما لغین کاندی خدمت محمد و مریدان حاجی محمد اسماعیل طهرانی نگاشته ام و همچنین این کتاب باشد به خدمت
 کشیده برسان از شما را به غیر غوا اندیش لات ماباش برادر جان پیر یوزین کبری و سردی و سیری مرا از کار بادر یافته
 از همه چیز با خالصه ملا و انشا و مانند آن کلی باز مانده ام اگر نسبت به الواف نام غلیظ کارش و توفیق گذارش انقصانه زاید
 از غلیظ و فراموشی ندانند این نامه را به سحران خاموشی بای آسیده عذر دارا کند کم گوش چشم خود را مرده ده که دیگر ازین در صد
 و ازین سارگشته او تا نوانی نخواهد غایت (به یکی از شاه زادگان نوشته است) قربان وجوبت شوم بحکم
 سجنان در سمنان خطاب والا و اقلید سرکار نوکته را خداوندی سر کشیک دام اقباله زیارت شد عذر ازید کان شرف لا که دیگر
 قصیت از خاکسار غنی خود و جار که حرف و دیگر بازیدم و نشنیدم خدا سایه رحمت نواب امجد والا از سر خاکسار کم کند بای
 جندق از طهران بکصد و بیست فرسخ راه است از باب رشک و حیف تعالی برخلاف کرده آنچه خواستند و دلخواه شاسال
 بود و معمول است چون بیچوجه الوده بودم صبر کردم و پاداش و کفیز استخار بار که بشنم امید دارم عاقبت در رویاوری و بر
 دوست و دشمن ظاهر کرد و خطاب مستطاب خدام امجد که کم سر کشیک ازین کلاه گوشه افکار کرده نشاء الله بعد از دفع کلاه
 کو بر روی او و بشکر قربانیش شهنشود مسودا شرف والا حضور بنیونون ایشان خواهم سه گایت هم از احدی ندارم چای
 خواست خدا تعالی حقیقت ماجرا تمام بخلی چشم ایشان بخلی او جبران همه چیز خواهد فرود اگر بچنان صورت حال در دست نیست
 مانده علوم است نسبت آنی تعلق گرفته بود در آیه امت سار کار ایشان بکنایه و بیجت مانهار و خفیف و خواب دشمن کام تویم
 استعدا از هر جم روز افزون شرف والا ان است که تا شمار کار بر حرت و حرمان است که ترین ملوک طایر نار به صدر
 ارقام علیه و رجوع خدمات لایقه سرفراز فرماید و بنده خود دانسته هر اوقات با نواب شرف امجد والا و انعم سیف الیه
 میرزا دام اقباله طمانت افند از محرومی من برانستند که از خفای حالات خدام امجد که کم و له انعم سیف الیه و دیگر بر جانیه
 دارند روی را انگی بخشید زیاده استعدا دارم و اگر کجاست ناخوش و کفر از جمعی عیال غریب خارده بود و بچین و در با جاد بستان
 سپارد از الملکات بشنم (بک حاجی محمد اسماعیل طهرانی نوشته است) جاودان باد از تو هیچ و در خوا
 خاک بدیاس آب نشانیان آب است که کم و سوار بشکام بدر خاتما اکنون که انجام ما است از جندق و سمنان و طوس دیگر

آید و باید که گفت نام اری در دوازده نامه کساده و اما در کربان شک فرستاده ام از نامه که حاجی سید آمده و در میان دست
 و پد که از آن نامه یک نامه جسم مبارک بقاوه در شکله و معالفا که تخمگاه شهر ایران پوست و عورت و کار کدبان کوسر و سکر
 چه بایستی و در دست آمده که در حصد کان متور و سنا جیم توان پشت بخیر جیم و کم و یکم دور کار است و نیست و حقیقت
 نیست چه انسان که سار است نیست ماری در سمان بهمان مهر و خوند که دیده و درانی زنده ایم و ایران کی کوی کی جو
 و این از بند کیمای بار خدای پرستنده احمد را در پست یا ساری ملار و بار دست به داده واری و ما سید ایمان همه کار ابار
 داشته و درای آن خردون و جواب کردن مزار و امید و ارم درین بن کار که از این اساتین سنجی لا و جاور و است سرست سنجی
 خند سنجید که بزرگ نامه سرکاری نیست استاء الله کاشته بیارم و دست خواهد داشت ایران ی را و بار و نایه دایه رس
 نده و در هر جا که بر سر لایه و میانی بر که خاکساران ساخته و آنه رکار که سر که است سید رستی درستی و درستی و اما در رست رست
 من ماری یادش بیک از بار خدای جوی است بنده خاکسارینما (سجاجی محمد جمیل طهرانی نوشته است
 حاجی محمد جمیل شیمی وی فرستی جوی ارمید و منشا قلم در و این پیش همراه مردی سوب فار صا نام حراسا نوم لکری
 جانی ساد دست و ریح افزای رسیلنی و ارد و اس کتم ایک سلطان در وین من در وین سلطان روتن سرج میرا
 که یاران طریض جان شاه شایده و است شرمی بدان مضمون که مظهر کرده ام بنیاد الله نیست و الا هست شمار و
 و بهمان ششم سار مرده میهای بر راضا طلع و ممبرا سبب خواهد داشت امید و ارم است و دست سرکار شما
 بیکت این بر سار را و یاد اوصاف مختصم سرکار شاه زاده میر و یاد کران چون با سابق الفت و وحدت س کارادیت
 غفلت و العیاذ الله شاعت و دینی کردین جو عسکی نمر و زیا گرفته بردست جناب حاجی جمیل که تر ماری این است
 و آنم و اینیات رخصت با تو اوجم فرستاد کاری کن میرا رضا عنایت رای عینه یوحی بهتر از آن به جایه جان مراد اطا
 شمار و او کا گشت و از یاد بردن شاه راه برسان تا عنایت محمود و محمود و اورا نخواه اگر داد و گیر و هرست و الا و سلامت
 مراتب را کار ناخجوانی چه معلوم کرد و حد ما تر متر صدم خزانه یغا (سجاجی محمد جمیل طهرانی نوشته است
 ای بهار دوستی با بوشانها است بیک وی درخت سستی را ساسان بیک و ارم خدا را شایسته اسود و از که در ساسانی نایه ساسان
 دست درخت بهمان سید تار با بد و بستر و این کرده و دسانان سدرستی ناب و در کون را این این بایست برادر و ناخجوان
 به خواه تان کیمای نوسا غنچه و کس گل و شمای و نونی زشت بردر هست بار و بر بست ایک یان این مرز ناخجوان است
 و اندازی کارادیت حلاوت و بنیم و راه کشای بوند و بویست پس اندیج دوری اندوی که جان کا بدیست سرکار امید کاشی
 حاجی سید صا سنجی چند کاشتم و با از این کارش و ششم چون سرکار حاجی مهر و بیوای در و میان نیست و شمارا سید و بیوای
 مردی ایشان بر اینه خواهند رسایند و اگر گرفتاری نیند دست و خار پای باشند که می سرور با شمی کو بر شاه بیکت ادرین کار
 مانست و دینار و پیام رسان و نامه که از خواند نمود اگر این نیاز نامه بردست شما از ده دستمان شاه را و در ستمین بیفای
 چشم سار و سار با ساسان را و خاتم نیست کو یادی اندیش و راه بسیار سامان که بلا باشد اگر بر تو کران بیاید و او بر این
 خدی کران کشد زبانی که دانی نخواه فرزند می بر جعفر رازی در میان آن شاید آن جان که در بست فریاد و در و این

مرد را که آلوده مراد و دم فرو سوخته برادر دم دستی بر دل ستمند که از دو حاجی جان بر نایب سیدانی فراموده نیز خواهی بود که اگر کیش
 سکت پستی نایبای پاکت هم که بهترین او و این است کادی بزرگتر بار افتادگان بر دین و کار فرامانگان که بدین نیست کار که
 ازین سده بر آید بر جا بستم بکوی و بخواه که در خود و نیز و تاب بستر استاده ام و بجان آگاه ستایش و درودی پاکت پر داخته
 از لایب قیال در فرگاه سرکار امید کاهی خوانده ملا ابو الحسن بسته بهربانی و کار دانی است بندگان بیجا نامه است که
 بجای محمد سمیع طهرانی نوشته است جناب مولای رحمتین حاجی محمد سمیع طهرانی در ستم خرم
 ابو زرم سال گذشته رحمت از جنت قیسمان کشیده تفری حجبم حرکتی روان عال از بیعت رنجیده به مذکرت و در بای لیا
 بوسه اندیش دارای طوس سلام الله علیه دم سوم محرم رومی بر پستان و سر بر پستان بودم تا اکنون که دوم شعبان است درین
 بلند پستان نایب الزیاده و دوستان بود و ستم بوس خیا لم بعد آن بود که مادام هستی این بوی رنج که در رویای و زنگ
 زردی سپید افتاد بار و باین فرگاه باشد و پس استعجاب مرگ پیکر خشکی بنا دخت این خرم بیکاه ولی بچندید است
 با خود و سه ما و دیگر بظم اجارات ملاک شخصی قراقرط و دستور لعل فرزندی احمد نایبی استوار از توجیر دانی غرض و حل کلام
 آرام و ازاد و نایب زمیست این روز باین اندیشه که علی الاجمال اشارت رفت سبیل حجت و شتاب بار داشت و در کت
 بیشی است سینه دارم و دوسه مای میل در پستان مطلق کار و ام و فرار در بای مذکرت و زبست کشته توفیق بار گشت با هم و انشا
 انشاء الله بر این نایبای احمدی صلی الله و سلامه علیه شجاک در ایم و از خاک بر آیم ایقدر بدان که اعمال خیر و نیکو ازین در
 و جو آید نور دارد و از نایبی جو آید که از در مرئی و دو فوفاست و دیگر چیزها که صورت شرح دارد و سیم ساخته بودم و قصد به اجرا
 نیست و نایبی طایفه تو پر داخته و زیارت و دعا و امثال آن نیز از نایبی و دمساز در از این بی مختصر خدمت چنانچه
 توفیق یازم و چشم سنیهای خط و شمع می بخوریم که این در دیده هر و حفظ العین بعضی اشعار الحاق که شتابا با خود ابیات از طرف سینه
 متصدیق فرزندار شد میرزا سمیع از دیوان خود بیرون کرده اگر چه پرورده طبع و آورده خوی من و امثال من جزو اطال
 اضافیه است و درج اضافات لا طایله ولی باره مختلفات و مجولات خام و سوسه نام من مکتوب افتاده که در دو کیهان پایه
 در وای است و بر کافراط واری نیز غش وین سخن باشد این و جنس باین از هم جدا تواند ساخت چون تو در مدین این شتابا
 بر بخی فر و افراد این برده رهنی بگاست و فرخ و کاشت و در دو نخوایی شده خوانش منم درین مورد کار بند خلاف نفس شوی
 مرا ازین فصاحت آوده و ازاد سازی باره اشعار احمد و غیره از قماش قطعه و رباعی و فخره فرزندان احمد و خدمت برای شما جمع
 کرده بودم که اکنون چشم سپار و گوش که از این افتاده از ایشان بخواهید و بگریه من هم و در حرف معطل در علم آوردم حاجی
 جان و در برادریار حکم و مدد مال میر حسن خان برداشتم است البته بدختر و سپهرن دروم رسان خطر رسد کی در باب و با حجت
 دار و بخواه این از هم بدان که از عهد و در دو خدام اقل امجد و بر نظام و ام اقبال غالب اوقات سرکار قبل کاهی حاجی خان به
 محده مرا از خود در نایب از دحای نایبای خالی است روزی چرخ غیر وخت و سایه نیداخت که بر من صحبت بمجا و احوالت
 خالی باشد فرخ وید و چراغ دوده محمد طغیان شما کمال محبت و مهربانی دارد و بکاد که با متق خرمی میفرماید ولی بعد از آن نایب
 انکه در افر میفرسد نوعی که او را باید و از من آید نصیحتی تربیت خواهم کرد که مرا یایمی استعدا و لیاقت ایشان را نص

ایشان و محامدت مراد حق و جبران سار و حد و اندازه صدم و دم شتاق از زبان دوستی سجاجی محمد سمیع طهرانی
 نوشته است آقای سبکین چور راج از اسکروم که بان عهد ثابت و عهد راج که راست درین مابیت براسام
 باری تبار داشت یاوردی دو پهلواست خود را عاقل برادر گنده تبار های کسه و ولساخنی اسنوه و سارک تاد
 کرد و خوشی فانه یاران فانه سلام کردم و انشا الله بام کرمای بیاد طوطی و شطرنجی فی دینداده و بی از دل شایق بارگشته تری
 نه و دوحری از تیر شام بوس براد توئی کلب افند و صبر غایت بخت و فامه دنیا که دوست ویرینه یاران و بار پستی به
 حضرت فامه سلسله است محبت کتبی مستعمل دوم که کز کز توئی کسه و آن دوق مدام عمارت ای اندیش بفر جعایق عالیه
 نماید و نوال است بار و ده سلامت نمرال سیدار برکات خاکبوسی استان و دای طوس سلام فانه علیه سبیه های عید می یو
 کردم جای شریف و فامه احباب زاید الوصف عالی نمایان است کوی از بار خدای میجویم که در سعاد و یارت و دعا
 فراموش نه و زبان اریل براد توئی حضرت غاوش نیست امور عاد و معاش پیدا و فاش بکده الله تعالی قرن سقام
 و رسالت سلوک و بان برادیم نه غایت سازه که از دل بندگان خدای باری تو انیم بر داشت در راه مردم عاری
 سحر انیم بخت جیا پنجه احالی بکلفت به اعدا و امور و صلاح احوال تنار از نایک بزوان چو انیم شایم توین و نایه خبر و نوب
 در از نده ای عروجل سحر ابید فیصل احوال را بیکس یکم کینه و اتفاق معاشرت بهتر از نایگاه نیست امروزه فردا این
 و ستام بگو به راه انجام خواهد است طعوظا با کتوبه کاست و فرود را خدای که شود و جود مراسلات و جوع تبار
 چشم براه ایدیم و کوش برادر سجاجی محمد سمیع طهرانی نوشته است قبله احباب و فامه و صاحب
 حاجی رانده ام بهر طریح است و حاست پاک یردان پس فردا عاکت در کاه حضرت سلام فانه علیه که و سه جامی حاجی
 فامه است رحمت خویم یافت اگر سر و صروف از الحاد و بیکر کشت شرح حالات فامه کرم الشان را کسین حاجی طان زینه
 اغراء و اشفا با جود اجم رانده و الا از این منان بهر عرض حضرت دوست خویم رسانیده سلامت اسلام و صفا ایضوف کوه
 که درین چند ساله خوشتر از بیکت و سیاق سرکار حاجی خان با فامه مردم از احمی مدیدم شرف و عطا سزاوار دعای حضرت
 و سرودی است بار بان در به بان جنبه خاموش سپاسی سجاجی محمد سمیع طهرانی نوشته است حاجی جان
 مردم با چند ساله ای فراز هر کاستی بیروید یا بریانان زینده و تنان این است در کار شستن بی چند فی ذکر می را مود بای
 اصمدان و شمار کمان بدشتم و دهری از نهر یاران است که در دست پان میری زاید از ن و دوهشت رسالت است
 نازین شاست و خیر اوده بودم و ان پان که جز و را و است بریده و دوده و نوبد این روی و رای بود و در ران
 که ای دو سال است ما از ندر فامه و جیر این نشان در ایند که در حاجی چهره نما است جهان دیده و دانسته که مراد
 و کاهی نیست که در نسیان کای بس و نوار ماسد چهر که جانها بدو سته میجویم کای که نایه تنگی باشد درم و بچین سالها
 مایم بودیم و یکم که ای و ده و پنج ده مامه را بکارش سختی و ما را رای پیا برین و شستن جرفراموشی بونید و سر و دهری
 حور و توان است باری که من شبران که کم که شمار سزاوار است برانیه بیچاره و نکویش و می جو که کوش ازین کارش نیست
 که و بیکت را و احوال به نبخش سجاجی محمد سمیع طهرانی نوشته است سرور سبکین حاجی محمد سمیع طهرانی

سرمه سانه گردان از دام تبار دینی داد پس از خواندن پانچی بدان بخار که امین هست نستم دوم خطر با سر کار فرستند نام
چکرو آدمی روانه دیدم و بهانه نگارش گذر شمس نامی بدست افتاده نیمه ماه است باور دمای هفته و پیدا زنده ام و
بنده میدنم نامه نگاری کرده و زرسیده و من جم کاغذ با کاشته و بشما نداده اند خدا بنده کان خود از باری این غلکی نهادن
با دو کو بر بنیادی دید که در کار و کردار اینان بود و بهبودی نیست باری این را بدان هرگز از تو فراموش نخواهم کرد و مودعی
نامه نگاریت در پای خود ام بر و گوشت که با زمانه کان میر حسن خان را بگوید و درگاه ساز می یکبار دیگر فرزند می نیز از رضا پان
دوستان جنمک را در میان را کرد و در دفعه بیست چنانچه بخار بگوشت و مکر گرفت و در گذر و او را کو بر خواست خود با
گذر و آگاهی فرست که برینج دل که از بزم آرایش امین احمدی است بنده کان خدای خود ملا ابو حسن در خوشی از ازان
از فرزند و فرزند بر سر ای و کوی نگاه بر ستاری و پرورش این از بزم گذشته ام سختی و چشم براه بار است از امان که در روی با
پاسان و ملک دارند یکان یکان پسین و بخشایش از شمای دیرینه ما را در خواست که از من ناگردد و می و بیش همانند خود نمیدم
ازین پس هرگونه نامه مرا خواه پرسی بگو و میوه خواه و بخار و دیگر و ازین پاک است و فرود بران کار شمای میادی کو بر و روانه اگر کو
این نوشته به ساز و سنک است است بوی خود ستان رستا که در دین دارنده نامه را سر کار شکر الله خان معارض کرد و چک و ستان
و از بجز چنانچه بر سر پان پیاده باشد شما هم در غریبه با او همراهی کنید که فریب نخورد باری یکت حینک خوش دیدن برای من
سنک و یایه و چشم روشن را در اگر میر از رضا بدو به افتاد و در کاسه سبهای بند بیرون از خوشدوی خدا خواهد بود من شاخچه
بند و دروغ و دستم چنگل من پیش است و فراموش کرده باری یکت کفن و دیگر با هست چگونگی روز کار خوشتر از نگار نگاری
از اساجه باشد بر تمام خطر و روی بنده و از میکوید از نگارش خسته شدم تا کی چرند توان یافت سبحان محمد اصل
نوشته است که امی سرور فرشته که حاجی سبعل یکت را اینجا و فراتر جوی و کام ندیش ستایش گویم این پاری
نگارنی پهلوی شماری یکبار ما را به او درشت نام کرد و بر جاغلی داشت باز و سریدی پیش فروش سر از دبستانی برگردانسته
و تخیله پاره پرندی درشت و شکسته کلکی در انکشت آورده نوشته چه آورده شکست چه پرورده شکست و مودمی
که در که انیک می نگاریم و با زی سپاریم بدون همان است و بدست پرستارن سپردن همان روز و هفته و ماه زرسیده و با کاغذ با و
ایکست و در پنج میانه ندیکه سادش با بوی خوشان با زادی با زیب و از ندرین پایان سنی و آغاز پستی پیشه و کار و اندیش
و شمار یکدیگر ایم این است سوگند تو ام خود در دین روز کار کم کجایش کوتاه دامن کشاده کرپان ده و دوازده نامه بران چهار
دوست نکاشته ام و بران نشان و نام که را که گویدم و با زی خودیم این و از او استین گذاشته بی با که جرنی دوازده فرشی که را
که از دانش و دید بدون در یای و در اندنم خواهم بار سپرد و در دو خانه و در باها کو آه یا در از دست یا دیده بالا
آب افتاد و نیمه کودیشت در بخلاب انگه اگر نکست و نامی از جنک دار و کشتان کر با به دست دارند کان و از نگار
یکبار دل از اندیشه آن باز پرده چند و در ستن پاسداری بر گشتان فراموشی خواری انداخته ایکست مردی در دست
کار و دست همان راه سپار است برای آنکه دوست و چشم سپار افتاد بد دستی که نیست از کشمی جان امید و از چشم
عه و جان باری و یکمانه و دیگر چیز با که آدمی بران زنده است همانست که دیده و دانی اگر روز بر و پیرایه فرایش و سرایه بر
باب

باب کرب آید ای گمی و گمانی بخواد بود گرفتار بهای جندق و افروزی کار و مکی بهنگام احمد را آن مایه دست
و نیز مداد که آن جبهه که تنها که چنان بست رنگار و نیاز دارد ویرایه و چشم سپار و کوش که اندر خواهد داشت
اسودد و روان دیند که شکست را بر چنان بادست و در غل بازیر اور نهاده و کجاست پاک بردان نشستی نیست
یکبار دیگر باید ویرینه بویزد میر را به بین درودی و دوستانه بر سر می و در استان جبهه که تا حد درادریان
افسک چنانچه داد و آنکه بهنگام جبهه داشت در زافته روانه فرمای و اگر بدستور که شترای اندیش
دکست و کمرته و جران چنان که بست اندیشه دیگر انجکت زمان در کشتن در نرد امن در جین موس در کسل
سرخوش گیر اور بگو بهر دخی و در باران نایکی جنگست که دوسه حسودی پیش برزد که شش آسان تر است تا از
بر و در دوش پیش کشتن بویسته روی داد و خبش و هر گونه کار که گوشتید کیهای ماست بر دهن تواند بر کار
ولی فانه کوفه پذیرای انجام دادن یاران ری را سرایت را دارای میرایه دانه درودی و دوستانه بر سر
و یورش ادای جداگاه کار بن اگر هر گونه نامه و پیره کارتهای پاریسی بیک که از من بنمای رسد خواه را خواه
شیوا خواه راست خواه ریبا که ماوستهای من که کرد کرده شست بیکاست و فرود در فرایه شین پنج در چهر
میدار کج از شما بد و نفر از دوستان نوشته است حوسه و عا هم بود
رادر استاد زین غایه و در کت سرور زنگین نامه میر را حاجی را دیده سای خامه و ششم و بوسه آرمای نامه
دوست دست نوشتت بخش در نام دو مهربان دوست که آدین و آریش دوست که سیمه
بی دیکه و آسمانه بی فروغ تیره روزان را نضر جیر هم نشدای و در حق دیدار یزد و بختیای حوین شرم شگویی
پر و در و جبهه آید و در آرم کاخ و کوی ماه و خود شنید و روشانی و تاب از هر راه و جسم سایه افکند و
شری واری اندر معاک و دهمه باید پرداخت ز نهاده بکار من اندر سیدار فراموشی سر و حرد و خاموشی
گیر که پاکت یزدان ری را با همه اکت و او این دو دخی مهر پر در و آب و کل سرشت و آن دورای
کینه انگیز معان و دل نوشت یور مریم با همه رست کیهای اعد و بستیکها ماحدای بر یکی سوزن که خود را دزدید
بر او و حسته بود و ایان نیزاری بنیضانه با آن پیشینه چنان و در پیریه چون که کو بر شکست و شدن
تاد و بر و در سدر و آن کی و کجا و آید شترای از تو فراموشی کند و حامد را در پر و در آرشانه مهر
و ترای یاری خاموشی خواه و روی جوان نیز روی میری آن دست کارش که راحت و رفاهت دستور
بر کردن بست و جبهه تریش گیری آن کلکست شیوا از زید را بدستان و دوشی که تلخه از آن نباید
بر کشت پی رید و فی در ناخن شکست با این جسم شب پره دید و دست بر افاده و رای پراکنده
نفر و روان انیمه سار ایچ و دل خواه کاشتن توانم و آنچه کاشتن یارم دل نخواهد مان و بان ناخود

تا خود این جور ده هوش باز بر می چشم باز پوشی که مفت روان اشفت من با گفت که شفت تو هرگز که گفت و گذارد
 و نوشت و گذارد هر کام روید و از هر کلکت زاید اگر تبار گبیای خریخت یا کران یا گبیای کوهر یا دلبر و گنهای بیعت
 دارای بهره و بخش زیسبانی و خداوند اختر و بخت شب و روز نباشد یاران و است و ویدر ناخسته چشم و بزرگپای
 گوش خواب بود و هوش بر دوز مغر و مغر و بار هوش امروز نگارش دلپذیر و گذارش جان نگار زازید که خامه
 وشت صاحب و قابوس داری و نامه و دست ضایع و کادوس اگر همه هستی و در بسیاری و دستی کلکت و
 پرند از چنگت ملی همی بجان فروغی مبر که باز کم است چشم و گوش یاران دید و شنید و اسرودی و سیری ازان *
 افسانه یاه و چشم تخمین منم آن که همچون و نیل از نهادهای سیرم و در و زود و از او رده آن خامه و شست و زینار و
 نشاند و بر عای پایه برندی چند اگر در یاپار با گذارش از خاک رسی زمی خاور و والی تاد خواست *
 نفیسه و روانم همچنان گشتی بر خشک خواهد از نه حاجی جان فسانه کوئی و بهانه جوینهای بچو چیمکت باز شنیدم
 پاکت یزدان مادر از آب و گل ریخت و خداوند جان و دل ساخت و ازان پاکجا بلند برین جایگاه بست
 پایه انداخت مادر تار یکی رو شنائی جویم و از یکجا یکی راه شنائی آریم و از تواره ناشناختی پایه به بگاه شنائی
 بریم بار خدای گاه است و پاکت روان برزگان کواد که نخستین روزگان که پدر و مادر این مهرکت بار سینه
 رای گنانه زدند و خوشبای و لرزانه سید یدم که ام اندیشه این بسته کران شلخ و ریشه را پیش پای نشیب
 باره و این سار پرست گذاشته و بست و کشاد و دست و داد که این بنداشت و انکاشت آن سه بیکار سیم باره را
 بر شنائی من داشته و چون گناه نموده و برده دست نموده را او نیز گرفت آیین بهر زندان نیست بدانفت
 و انداز و پرو و پرواز که دید می زان از گوش غاموش چشم از دست دیدن فراهم دست از انداز ناشایست
 بسته پامی از پوشی ماهواره تسکته دل از اندیشه الایش بر کران روان از کالاش باچه پلشتی با پر داخته
 کالاد رخت بالا و پست آنچه بود بکنکاش مرد بارن سپردیم سیم و زازنه تا رسید بهر پایه باغ و درخت و پس
 انداز زنده گانه و زیست از جندق رسید کار سازی هر دو کردیم سیاه زرد و کالاکفته زن و خوشنودی شوهر این بچم
 چیمکت باز سپرده افتاد باره چیز که بچیم اندر گرامی تر بود و دیده و دل ابدان زود تر از دیگر چیز با تار افتاد
 بچیمکت بازش این در نیمه جامه و رخت و بالا پوش و خون بر دانه پوش چایه پوش بالا گرفت بچاه پلشت توان بخور و خواب پلشت
 بشخ چشمی بخت و پیر این و پوش فرمود و سر پایه خود پوش روزی بر بخت از فاس که فتم و دسه سال افزون که شست
 تا فرزند را پدر سار اندوه از نامی بر ستاری و پرورش و آباکت و آریاقت گذار و پاس اندیس راه و روش
 پادش این پایه در در رخ و دست رنج نخواهم رخت و جامه بردن زرد و سیم خوردن که کام خواهد *
 و خاتون افتاد چه نام منم و بغیره یاران و شش و ویدر اچه پانچ و هم پیر اچه پلشت آری بچ ستون نرخی

رو که بوند آینه ز آینه بر استوار کردیم تیره و میش گلیه و جوبین در ای کش و میش جدا و میش منس بر چه بود و سر که بود درسته
بکرسته سبب و کتا و وسیع و در ساد و تو مار ما دیدم با یک تیر برینه ز نهو حجت اودیه و بر سبب حجت کی کا پس و بسیار دیو و
معت و در که کوه و چو جانی امید دارم مار حادی با دشت و کهر و او را در باره و ده پستین برسد و میانه من و دیگر و پستیا
دار و میهای پستین فرای چون چنگلت باز ویریه دور عاقون دار و دو ده سار هر سور و کسبه نور نمود و مهر و یر می سایه
دزمی در و آیین من مردی بر فراج روده و وسیع سور اداست کفتم تو آمد شد بدیکر کا که لا تا رایس بود و دو جوب این چنین
بالا گرفت هست و بود و فرایده و رانه غلا و فضا و علا لاد و دست بدین کسبه خنکست که مرچم است و چهار اینم با لایس
بچه پیرایه و زانای سبج سر من این سده که بدی و آن گفت که منیدی از درون پست جبر و باشد در عارش سر و سله
نه باشد اما که کاستی کم اید کم سلم ماری و فضا و نوحه و از دره باشد مراد موس غار صحرای که میاید
و بهما است و میرایه انجس از ان جوا به پست و عاقون شماره و بچه پیر سار جوی که در مد کی عا است و جابه خار مد کی
حکلی بر سدرستی دست یافت و ناگزیرا ماری چسب که راست سار و لها است و شمار سور سار ماری رفت بخت
خدا و دست یار مرچ دوم ماره مرکه ماره برین کشد کی کا است و در و چشم سبار و کوش که را جوا هم داس و این کارم
بهلوی دیگر که در ماری ایشان در بینه روز کار یار جوا آمد شد (خرنچ یما) پیکلی از خوانین نوشت است
من کی نایح و سخت و کج و سبار در فسیلم قهر سلطام کی قیاس مقام و مصب و مال سده و رضی قلی علم
شمار دهم بهمان است و در صبح پاک اندر سر خجراتی سلام الله علیه روی ارادت راسان دارم و فرق معاشرت ر
آسمان سری بر فرگاه نمودم چرا که توایس اعراض و اعراض از تو کاسته ام و است دو مصالح و فرایس و نظم معائن
و خدا و شما و دوستان از خدا خواسته روزی و پیش این نامه محصل امرای عالی و فصل حدام احمد اکرم امیر الاولیا
و در نظام و جد و جد حسن و عمر سرکار حاجی خاں و در غن اساس بی و عدد و ان و ستر و سوم را احسان که در این اندک
رو کار و شایع و رابع شده انکا بیستم و صیبه کتاب مهران محدود حاجی بهیمل و بیستم انکه جسم بسیار و کوس که از فضا و ابجه
حاجی پدر دوازده ساله امیر سه عام و دادی و عمارت دار الملک رسی از و در سرکار دوله الجلائس بارادت و استشار
حاجی خاں که سرشت پاکش از اصل آب و خاکت اولما است و در یکماه ظاهر ساحت مارا و مراد سار حضرت مدک
لارست و آدمی گرفت و هر تنم رسیده که فزاری بود و مرده آرام و دادی شدند شب روی که بخت ناس است
مذا آسمان سر کنی که بخت سرو است انهم اندر جوبار ارس واقع کاری اگر فصولی بود اجرامات حبه حدام و در است بهما
شخصه سرکار حاجی شایر اخیلغی نیز میگردم عثمان غریب ارض اندن از انصاف آمادی و آراستن ارادی و آسایش سترم حد
بر تقدیر خواهد شد و خاکت بنشین از در صورت و مظهر طریح لید خواهد شد و شطر طباس عزمه سوال و اندیش سمان و کار
و بار سار و سامان کرده کار بند که العود احمد و انهم گشت دولت درین سز و کسایش درین راست محدود مهربان
اح بهیمل اعراض سلام رسایده عدد جدا که انکاست در خواهد شد منی که از من در ساخته وانی کاوش ده بچون الله غریب

انجم خوابنده (به حاجی محمد آحیل طهرانی نوشته است) - فدای حاجی سید مرتضای
 را بسیار بهای طهران را باده در سنام کشته میخوابم ازین توانا پیروی داشته باشد خواه برسد خواه کارندیش ازین
 خواه نشوی چون دلش اودی و معرش مندی بیج نماند اگر او با تو سازد و تو با وسازی به همراه جوانی از نوکرهای شاه که
 زبانی شناخت و میدانست که در کجای خانه داری کاغذ از من سته و چمان داد که برساند و پاسخ بستاند و روانه کرد
 گوینا اکنون رسیده و نوشته چشم سارا افتاده باشد میرزا رخسار او دیدی و دوستان چنگ را در میان آوردی زخم
 از چنگو کی انگاشی سان حاجی اگر چشم دگروشی داری و مغرور بوشی درین دوسه ساله غایت داشت و داشتند خواهی بود
 کس نیست از دگم از خان پادشاه تا با سببان ششم و دهم اندر و دسرخ فرزندان آدم فرو بسته بولی سواد خوش
 از کسی ندارم کی از دوستان و یاران نزدیک من بولی اگر بیکاه و گاه در کاخ و کوچه بچشم بچشم تو پاره نانی شکسته ام
 از آن که دو مرد در خلجانی خست زنده و چاه کند میان کار گذاری بسته جیت سال فرزندان بهین روش با سر کار سیرت
 الدوله که بی ساحت ترین بزرگان و آشنایان است راه رفتن و دوش و داندیده و دستداران را سپاس اند
 این چنگ را در پیش سر کار جلال الدین میرزا از دست فروشی خریدم چون بچشم می افتاد و فرزند می میرزا را صادر است
 و فرزند و رازدار پیدا و نهفت خود میدیستم با و سپردم بهنگام بارگشت من از بی بستان دوی در گیلان بود و خشم
 مادرش گفت نام و نشانی از آن پیش نیست راست هم گفتند میرزا رضا هم فراموش کرده میگویم شاید بوش یاد
 آوردی کند و میرزا بفرستادن همان چنگ را داری فرایده باری است کلاشی و کدانی نیست بخواه اگر
 روی برافت و امان در پین و آگاهی فرست فرزند بهر مند میرزا احمد یغلی دارند و نامه
 سفارش کردم چنگی شاخه دار بگیر و تو هم دستیار شود از فرنگیها بایر من با چشم
 بهنگام دهشتاد ساله چنگی که در خور و میرزا باشد بچونی و او بجزر کونای
 مکن در باده چون من دوستی کم از کار کاری چنان کینه
 و پشت در پای بردن پیش اندازد نامردی
 بولی در دیت و سرایه بخش دل سر
 (بنده خاکارینما)

عمده المراسلاتی فی شهر رمضان المبارک

۱۳۰۱ هجری

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذي جعل
العلم مناجاة
العباد على الركون
وحرمة
العلماء
نوفى

الفرز

بدا کتاب الغزلیات

بسم الله الرحمن الرحیم

صبا از من بگو بکاین سرکش نهانی را
رو چون دست می برد پنهان جان سپاری دل
بنار آلوده در ویایی سلطانی چه غم دارد
اگر چنین سر زلف ترا مشک خست کفعم
دلیم جیسل مشکانش ز داغ ناچیز آید
طفیل خود شمار ندیم که ایان سرکشش
مکن از ناله در این کاروان بیارایان صبحم
چنانا دیده ارمایش خاکش بی وفائی را
که بازی دل بدست آورده باشی ز دانی را
بود که خار و خار است و بالاش کدائی را
پریشانم خستاشد در گذر از من خطائی را
تن نهامیان شکری سیدست نهانی را
مگر افاده بر من سایه دولت جهانی را
چه سودت از زبیران گزبان نهانی را

نکندم عجب نغمه که چه میدانم معنی آرم
بدین سرچشمه گفتن چینه زور از مانی را

کیرم بناله کردم آواره یا سبان را
ای نوجوان مرا نم از در بجرم بری
برینج دل بجنبه مهرش کینه کوئی
چو سسته دارد و امروز زاهد نظر بجراب
از پیشیان بومی دام منم چنانکه ببیند
با آنکه خاک کردیم سرورده بنان نیست
از چم آنکه در دل رحم آیدش فرستاد
از ضعف بر غباری حسرت برم که دارد
گو جزئی که بوسم است خاکستان را
پیش بکانت من کن این پیش نخواستار
خوی تو کرده بعلیم هر جسمی آسمان را
مانا که دیده باشی آن طاق ابروان را
مرغان نوکر قرار از دام آشیان را
حقی کردن با جری تیغ محسان را
زاده و فغان چمنوشی آموختم زبان را
بنروی و سنن از پی کاسمی دو کاروان را

ردی من و این بس مالک در حرّات
ما چند فکله سارم محراب آسمان را

فغمار سجده جام طر فی منیم ای کاش
هم بکلسه دین دایم شکر آرزو

گر سنجید رخسار جرئت احمدان را
شد اسپر زخف فامنت جو کالی من
دل سبکین سیر نیر تو کردیم و نشد
کهر رافت اگر این است را نم که عیض
گر معیوب رسد بکشت پیله این
حصار این ماده که من مستم اگر قبول
شاه نرکان حشمل آید رصفانی چون
دل اگر سر کشد از خط لب بسیار تن زلف
لو که اگر گوشتی برشته رسد دست بدست
آن پستی خنی ای ترک خانی که کشد
مه کاسیده بخور شید مکر و در دیک
باری پرده و نامشته پس پرده رود

عجب یعامکن اردو مدینه عمر ششید
ما اگر راست نشود سوسه شیطان را

معلم سر که مر بوطه کلک آن طفل بدخو را
ز بید جمعت مشاط آن رخسار یکو
نشان او کس غیر است و من بهیان یافت
عجب بود سکار مردم اهو این عجب کاه
کو کا فر دادر راه و در جنت یا شکر
پد و بیضانا در درخون چشم تو میرید
کرد دل حصار می در درع گردم بدستم
حدار پاک کنی بونیمه کر نر گوشه میگوید

سحون غلطه که مشق سر بریدن سداوید
معنی بستان میراجه حاجت باع میوید
کمی خوت فردو سر بود کاش آید شت مارو
مد و در جنیم او مردم تنگاری شیوه آموز
ران روی بهشتی زلف کافر حال بهد
اگر کویم حد اعجاز مولی و احواد و را
که ابجانیروست بیکد امدار کیسو را
زخون بیکایان نکش آن نیج ابر و را

دل بفار بد اچسب زلفت نه پدارم
خلاص از چکل شایین میسر نیست بهنورا

زنده ره ارگم از دست غمت نرگان را
 غازن خلد اگر آن روی بهشتی بیند
 کردیم رخصت بخت چشم زدن نرگان را
 چاره نیر و شب بجز دعای سحر است
 بعد ازین بر سر ما که اگر دست دهد
 بدعی آفیه ما دولت در پاشنه تو
 آب و جادو کشم ز بر مرثه منظر چشم
 در خمار غم از توبه آبجی ساقی
 این حجب ترک که تو یوسف از غمی عشق
 یادگار نیست از اندیشه کمان ای بدم
 جز دل من که رحم آمد از آن سنگ دولت
 نوح اگر کوچه اشکم نگر در غم تو
 بست چون روز وصال برادر گران

چند بغا ز نینب شکم تر ساینه
 اخراجیل جی اندیشه بود طوفان را

دوست و دشمن مدعی داور و فاقصیر
 از کند زلف ند پر بالی چون کشم
 ما هم آن دیوار کوتا بهم کا نذر ملک عشق
 ما همه کفر خیال اکنون بدین تازی خوش
 پنجه شکندیم ما غالب که مغلوب است
 بر سر او با منی و ز سنگ بر ما مکرری
 در خراب آباد کستی این از و بر اینم
 در پیش از ما و دل بیکاره رودانی که گشت
 شیخ و فاضی سرزدند از ملت اسلام عشق
 در دل سنگین خدنگ استم آخر کار کرد

حیث غیر از جان سپاری در پیش پیر
 چشم کو بچی جوی زلف سینه بر بچر ما
 که بخوابد بی سواری میکند تشخیص ما
 و انقم و ایش که ز اید میکند تکفیر ما
 حسن عالم سوز او یا عشق عالم کبر ما
 بست اگر این است با خاک در تو قبر ما
 زانکه ساقی از خرابی میکند تعبیر ما
 که ریج حاصل ما آه بی تا شیر ما
 ما چه خواهد کرد با جال امت پیر ما
 با همه هستی گذشت از سنگ ز تیر ما

کار ما جز باز ره مویان سپر انداختن
 کند و بغا ز برابر بگذرد شمیر ما

بان کن کادی که از افغان سجان آرم را
 تا تقوی سیری را آستان آرم را
 رحم ای رحمت که چید این معان آرم را
 لال کردم بعد از این که بر مان آرم را
 کرد ارم در مقام امحسان آرم را
 ما سلیمان عمان اندر عمان آرم را
 میزدم کروی بر اسبستان آرم را
 ای که حاجت چرموی آسمان آرم را

کشتی از بیدار و دزدی در معسان آرم را
 گاه دست غیر بوسم گاه مای باستان
 غیبی ذلت خطا خلعت که سرمد کی
 یافت ای دل آس کردی که بابل سید بهر
 آن کم که ندی بی نام ماندنی نشان
 کاهرم ایدل محرم ترک عن ایلی بخش
 و یا ای یعقوب بر در نه که ار حاکم
 بسنیکها را کشتایش جرد در میخانه بست

شرم کس شرم ارجح اسلام بجا ارجح
 چند مگر بری و دار در معسان آرم را

فرادین سید کرد این مسه جویید
 سخنر مادم در نظر این کوکب بیفتید
 کاندوده میداد و بهی اسود و مالیده
 سایه مکر بار آورم این سخت مرگ زده
 لیکن بعیر یکتنی جیدا که عالم دیده
 پوشیده نتوان دشتن جسم چون غلطیده
 و نوار اسد ریش با جادین کلجیده
 مان ایضا کسار هم آن سبیل چیده

حشم بیسش بخود کشود ارم دیده را
 دل از این طالعان کفتم اردو ساکن کم
 دستم کبیری باغبان آپای فزری بشکنم
 رنج بر لطف یاد کو تا من دست او بر او
 ایدر بر سر بر من در جستجوی تیردن
 حوا هم داد به جاکس کورد شمشیرم
 بار دمی او حو کرده ام چون سر کمر با دیگران
 زرم که خون جسد جهان دل جیدا اندر او

برسد به بیمار و در دل فاش کرد و مؤثر
 آهسته و آهسته میرد این پیش پوشیده را

یار یار دیگران شد حاکم در سرالار
 بر میان رنار سد و زاهد صد ساله را
 کار میغان کس که رود تنگی شکر کالار
 گفتی چون کنم خود و دست و این
 عاقبت دانم که طوفانی بود این ژالار
 سخت میترسم همی چنینی سد و بنالار
 لال کردی ای بان بکشارای نالار

صرب کار مال کردم عمر چندین ساله را
 سحر از دستم شد طفلی که از شکر بلیب
 جان شیرین عرصه کردم بر دانه لب کز
 بنزه سرزد از گلشن و خط شد م از باغبان
 بان حذر ای مردم ای چشم ترس ز آنکه من
 راه بابر شد صورت آفا دای کاروان
 سار مان بار سفر بپست و محل میرود

را بد از جود چشم تان و دم ز در عشق
سامری افکند خاکی در دبان کوسالار را
گفت چون وصل او قد خست و دل را
کفتمس بغیا بباد یار و جو پرون ز بزم

یار با غز از عرق ره ندید شراب را

ساخت یول مستری خانه افتاب را

آن حی سالخورد و گوگرد و جود و بیه
سوی حواری در عدم بازگشتم شراب را
توبه من می قبول کرده در توسا پی
بازدهم باستان دعوب مستجاب را
سانی اگر حساب می کرد خطا و ثواب تان
جام کش و سپاس آن دولت بحباب را
مرد من هر چه خورد و خاصه بعیب نیستی
جلوه تمام بود و شاد بی نقاب را
خون سیاوشان کشد بر که ز جام خنجر
بنگر رسم آورد و سخت فراسیاب را
بهدیه چهر و نقش تیره نشد بدو خط
خیز یار از حد آخر من بی نقاب را
حال حراب من نکر ساقی سیمیه
ساغر ز که پادشاه کج همد خراب را
تندی خوی یار بین عجب سرشک کن
بر سر آتش ای عجب خون ز فک کباب را
شید صلاح و شرکت دین عشق خفا صفا کنه
مصحف باز کون نکرد اعطای کتاب را
شک بود بر قصار و صحت کلام نشد
منج مکن درین جنبیه نه قباب را
آنس آب را کشد مایه زمی بر مردمی
معنی جان پاکت پس صورت خاک و آب را

بغیا انده جهان چند غری چه میکند

رسته بهج بام و در این همه احتساب

هرگز نیاد کوثر و جنت بوس مرا
جام شراب و گوشه میخانه پس مرا
دانی بکنج صومعه ام ذکر سجه چیست
ای کاش برده بودی زندان عیس مرا
بامون جویم از پی محفل که میرسد
از راه دل بکوش صدای جرس مرا
نیک آیدم ز ظل سما که چه چرخ دون
حی پرورد بسایه بال کس مرا
آخر زینت گیر می صتیاد و باغبان
پر زینت در میان باغ و فicus مرا
گفت آیت ببردم مردن جهان که گشت
انگاز و عده حسرت آخر نفس مرا
زین پس بگویی میگوید نوشتم شراب من
کاجا بدین لباس نگیرد عیس مرا
کفتم بگویی دوست پی از گریه کم کنم
طوفان اشک بست ره از پیش من
بنمودی حقیقت آب بقایه خضر
بودی بجاکت پای تو کرد دست من
بغیا نوشتم بخورده که عمری در این لباس
بودم شراب بخواره و شناخت کس را

مستم ایچس طرفی نکام دل پر بهما
دوی خرقه ماموس عظام ساحت دیوانه
نخوایم غر غار تر تخم رویدین اردون
دایم فتنه دل جیت آه اینقدر دایم
قدت لکانشه شش کامرور در کشتن
دان دانست باران دیده مارمین
نذری بایبایش سرتوایم سودیرم کرد
از زوره و سادوم که این سوی سعید هر
دام کبک نیما در میان خول در

خوشا در حلقه دایم با کامی طبعه ما
در بیخ ایام تیدانی ویران بدیده ما
چشم بر من ارناش بد اس کشیده ما
که بر حاکم کثودم کوشن سیدار تنیده
بیاید زمین بای صوفی برز جید ما
که دارم حسرت در دل بغیر سرریه ما
در عار جانی با دایم حجب ما
بر بیری سند کلاف شنه و سف حریده
دایم کبک نیما در میان خول در

زوره و اما ندیده در عار دوده ما

که سالیسم نیاید بر مراد آید مرا
ار دارم تا شدیم مجرد جلال مدعی
در میان مرگ و بجزایم مخیر که عتق
ما که کردم سیاه عمره ملک دل گرفت
چشم مرد مرا سخاوت چون نشاء تناکر دوش
صبح شام قنات کو کور و سن کم
اعد مرگ آید ببالینم ز جان و ام کن
صورت روز قنات نقش کردم در نظر

خان بسیاری در برین آهر کاد آید مرا
در حریم قرب حواری عسب آید مرا
مان در بروم که مردن جیبار آید مرا
آه اربین شکر که عامل در حصار آید مرا
قطره خود در حیم شکار آید مرا
آچار در ده ازان سنهای بار آید مرا
جان ای سدم که بسکام تار آید مرا
بادهای از شب سحران یار آید مرا

ایسواد دیده بهما میرای آب چشم
کس غبار دار حاکمائی یاد کار آید مرا

نهی ارضای دوردی شده خجانه ما
که چه دیوانه با فساء گرایه سوی عقل
عقل و عشق است باری کب از نایب
مر شمع حایه بگویند است کرد و روی دست
رجرا علی زد ماحر که کسب مروج
صعب شد کار چون از تو بختی کمال
لاف دین داری ببار دم کافر کرد

تا ترش تلخ نمود پر شده میبانه ما
عقل مجنون شود و اربست و افسانه ما
بد و سلطان مخالف ده ویرانه ما
نعلط حلقه رنر در در کاشانه ما
بر کجا ستم ز خاکستر روانه ما
شکست بر سینه رنند از غم دیوانه ما
کاش از کعبه وری بود و بخت ما

داعظم شهر نزار و چو میخانه ما
 راه از رشک زند شکست بنیانه ما
 بت پرستند معیان حرم برتر سم
 آرد ز تار شو، سبج صد دانه ما
 کردم از ناز و تنی خم که بالیکت هنوز
 نشینده است کسی آله ستانه ما
 آید افتاد که بحساده بجز آب کند
 آنکه صد خرد کرد داشت بنیانه ما
 خود پرستی کم از اضمنا نه تا حکمت
 کاشنایان حقیقی شده بیکانه ما
 ساز می ابدل دیوانه که اندر بهر شهر
 نیست طفلی که نداند ره کاشانه ما
 کرد بیجا کم قصه ولی شوق وطن
 میتوان یافت ز فرای غریبانه ما

را از رام عقل شد دیوانگی حاصل مرا
 بعد از این دیوانه خوان چندی اگر عاقل مرا
 بخت بیهوش من که چون صبا و سنگدل
 نیم ببل میغوشد میخیزد قاتل مرا
 بادلت کاش ای محبان بر دبدل کردم
 تازی بکای و بکایان نگزد از دل مرا
 خوشتر از آرمیان شکافش کم کنم
 دوستی که از رحمت کند ببل مرا
 در بیابانی شد کم که گوید عقل کل
 خضر رای گو که نماید ره بسندل مرا
 آن عاوش پیش لب خالت یا خرد کرد
 موشکافی گو که سازد خستل این شکل مرا
 گفته اندر این بستان خواهم سلی
 من بکت ای من بکت دانه اگر قابل مرا
 تا که با خود کنم از شرم عشق و این خضم
 رو بروی خود نشاند یار و محفل مرا
 زان مرا خوشتر که نه از بد خستاله بهر خم
 که جو دمی فی المثل دارد بکار کل مرا
 با تو خواهم گفت نیما الطر غراب عشق
 که محیط اشک ماند ز خست بر ساحل مرا

میا شوب صبا طره جانانه مارا
 ز بخت مجربان دل دیوانه مارا
 اور نکت زمین داغ نکین بکلی تاج
 رحم رشک برد حشمت شایانه مارا
 دل شپیلی زاده بچه او که گفتد
 بکشد بر مسجد در میخانه مارا
 جیس از آرد و حرم زلف تو افکند
 در کردن بت سبج صد دانه مارا
 بی نام و نشانیم سجده می که درین شهر
 غم حلقه نکود در کاشانه مارا
 پیان سنگد آب بفاراده رستی
 که خضر بوسد لب پیمانه مارا
 چرخ نه بهمن از وطن آورده پسندید
 که داشت با گنج غریبانه مارا
 خواب آورد افسانه و بازش نبرد خوب
 چشم تو اگر بشنوی پنهان مارا

به نام آن سوخته آخر که چرخ
از سکت مورد بر رویه مارا

شد متنبه ز کعبه رحمتیانه راه ما
می در سر و قرار نه در اعوان نام زده
با نیم آن صلاح پرستان که می فروخت
آخرین صیغف کشیدم بیای حم
تخریص ابدان تو احم و بد عذاب
را هم ز گوش بست و بچرخ ستاره خست
خشم کوفاده کم کس بر این عشق
از احساب سحر حیثیت چندیوان
جسم راه صحیفه عم سقیداند
بهار اسکت دآه رعایای خشم دل
بیداست داد و داور می بادشاه ما

فشنه مهر اگر می جبهه نهند شراب را
زین مهر روز خلقی تنبان به شام
دل هوای بوسه بست بوسه آن
بهر می نقد مرا بست که وصل زایل
دیده نماید و همچنان از زوایل خون
دور سپهر و چشم او نام مشابهت بر
آن بطحی بنه گز و صغوه اگر تراورد
عام جود و ماسد از کنش عنان و
کو شمع گناه بر خون دلم سجده در
جر خط او که را در رخ بار بار زانو بکن
بر سر کوی میگویند بچنان نام خون مهر
بر سجده شود داور می محترع حساب را

روی بکلی نوده هست بچشم دامن زدی عذر را
سواد و بخت شکیبیل صفات و بخت تو را
بیکت گرفته بوده چشمت توان بیف دل زلفها
کشیده هستان فوج فوج ملخام عطش بجای مهسا

بچشم هستی ز بی وجود آدم نمود تو
 کسی در آمد بچشم بخون کمی بر آمد بچشم لبیلی
 هم در دست خرم آید شیرین هم آید شیرین
 که در حقیقت شراب پنهان طاعتی که انگار
 چو دست درخت سین در درخت میوه میوه میوه
 ترانه سر کن چو خوش نشستی بر غم دشمن بگام بغا

بگفت ای سجاد اگر خود می فروغ مهرت کجا نمود
 خود را خود عانت جانان کجاست غیر غیر
 هم در دست عاشق هم آید شیرین هم آید شیرین
 فیه مار ز می طاعت کن خدا را بر و سلامت
 چمن فرخ خیز بهار دلکش نیم کل پیر سر این پیش
 بگام هستی می آستی بر یزسانی بعین هستی

چو عشق بازی مدار بغا غم از طاعت ز جور خوبان
 چه چشم دارد در موج طوفان کسیکه باشد غم زین

سینه نیت که حالی بود از کینه
 مدد تقصیر من ای توبه دیرینه
 چو جوان دولتی ای خرقه چشمینه
 چشم بر میر بر در شب آدینه
 هر که پنی رخ خود دید در آینه
 لب از کاسه جم جام مفاغینه
 سخا و کله و شک و کینه

سینه ناموده از مهر تو بر سینه
 باغ را برکت طرب نوشده در فتم پذیر
 گشته شد وز گرد داده نیاید بدین
 جام در فقهه بخود شده ترسم گریه
 کافر موحی و قویم مسلمان خوانند
 گذار از جهان نصفه نو کوینه دارد
 خسر و انیم پس اشک و غم مود او سکون

چهره خسار و لب خال بین بغایت

باغ ما گلین با چشمه ماچینه

قال قیل فی مبارکت زاهد فرزانه را
 ذوق عیش بای بای گریه ستانه را
 راست گویم دوست دارم سجد و سجده را
 زانکه دایم جسد مبار و خرابی خانه را
 کیت تا بیرون کنده از شهر این یواره را
 هر که پنی مال غم نمیداند آن دیرانه را
 پای هم پر شد خدا ویران کنده سخا را
 از حدیث من تشبه بود آستانه را
 که برای روز بد بخوانم این دیرانه را
 کربش آدینه بکشاید در سجده را

در کف طفلان را بگردم دل دیوانه را
 از مودم خنده طاعات بهیادان نهاده را
 تا که دارم شمار کردش چپانه را
 میکنم از سینه بسره و ن دل دیوانه را
 عاقل را با خون بشهرم میکشد با سلسله را
 دل بود ملک من آجاون تصرف کردی را
 از بهر منی منکر از بجوم زاهدان را
 کعبه میوشد سیه کوفه تشبه میکشد را
 دل چو گشت آواره گفتاید با پس سینه را
 تا بد و بسته ماند آسمان را می فروش را

سر سالوس وریا یرسیدن از یحیاجه سود
واعظ از وی خوشتر میباشد این افسانه را

طراز خرمی دوسه جمال و همکاران
 مکرده پرده روی کل برافکن متع
 خور و خون دلم و دزار که غم مختم دام
 برابر وی توان هر طاق و نظر دیدن
 را شکم در حد و تدا آمد دل کشش غم نبود
 برهنه ای میویم زنی که نسیم بی پرده
 که بر دل می یابد آرم از ترکان جوهر برت
 از آن چشمان جواب گوید بهائید که بیدارم

هم اگرودی کعبه است خیر مهر دوشده از تو

شکستم عهد شیخ خائف را
 سخنین شد که نسیم عند الفتن
 کمی مغلول زلفه گاه کا کل
 کردان جامی تا حام کردون
 ندانی پوش صفت کجاشد
 نکلندش خرج و رجا و زخندان
 نسیم بهیسم مصی مرا که بهیسم
 کمی پاشم زابردیه کان آب
 بطلای رودند از برج خورشید

در ترک خشم او نیما جان به
مکه داری بیاس دل نکه دار

در کوی تو ام جگت است بر زویر تنها
ایسان و ستار و قرون تا من دل تنها
بر ما و کن دل و ذرت تنها به منم تنها
چون من بسیر گویت در مانتی جان تنها
گلست چمن خواهی بر من چو صبا بگذر
تا در قریب در برم کل از مره و امنها
تا قبضه شمشیرت از خون که آید
بر قطع بوس خلقی از حشر کردها

چون پاشی بنی بوسم راه تو که از حسرت
کل اند بهرگز آب این همه نیکبختی
تا شد بهرست را بود غم دلشکی
اسرار غش کفتم در سینه نهان دارم
در کام نخستین فعل انداخته تو سسنا
وز آب رختناش افتاد بگلشن با
در خانه دل کردم از تیر نوروز مهنا
رسوای جهانم کرد این رنگ پریندا
بنیفا چه غم از عالم دشمن شود از مهرش
چون دوست بخواهست غم نیست نهنا
حرف الباء

کم کنم در راهی از گریه کفتم بی در آب
محمل از رفتار ماندای مشغل بر فروز
دور کن دور از دلم دست بین از دلم
کو نطلمت شد خضر مان بد پر اندر چه
بندم هر که این بن لاغریان آه و اشک
من نه مرد مسجد زاده نه مرد مسکده
انچمن دیدم زاه و اشک خود نیغاید
فوج و ابراهیم هرگز کنی در آتش نی در آ

خضر پنداری نهانی کرده قدری می در آ
بستم باهی سمندر نیز لیکت از چشم دل
مردم چشم مرا کو خانه ویران شد چه شد
حالم ای بدم مهرس آه سرود و موج شک
آه و اشک من اگر بر کوه و وادی بگذرد
اشک خون آلود من که بر وادی بگذرد
غم بخورد از چشم لبی بر دل من چون
تا کرد در آیم از تو دامن بیاسفته بد
شبه بر آب چشم مظلومان بخشد و درین

خبر کو خوش نمی که با نغداد از گوزاه و اشک
هم من افتادم در آتش غرق شدیم و می
سجاک تره خون و خضر ز رخت از بند
بر او زاده که این خون با دامن کیر فرزند

اردوان یما

بهد کوی در دامن محراب انکسرت
 چو محولی چنگست خاست بر گردن سید
 کسی در این جبه هم سجود ابدیست چو رسد
 نمکست پاشیده ابروی دل بشم شکر حدت
 را کس غلطی که دهر امیرند قدت

خلل گرفت در کوهرای زبا بد چرا داد
 ز ساختن لاجک ز ابدنی دلی چرا افزود
 تو را بهر که بدینان بخوردی از عینش چو گرا
 چو نایب گیسو آمد ز ترکان بظلم شکم
 عادت برد و خطا رستگرن اعلت بر نشان

بی درود نمی سرسادی خوش بای حم
 جمعه می اگر بیضا کامی دست گیریت

آه من ازین درد که شب سحری میب
 اگر در آن نکته که اورا کمری میب
 دیری است کران کشته که چو خبری میب
 میاید و خرمی به دستم سیری میب
 میبیرم در بستر من لوحه گری میب
 میبشتم از طالع من خفته تری میب
 بیدر که نافع تران من محضری میب
 از آنکه بدل داغ چو یوسف سر میب

درد و گران کا بهر را از می نیست
 کفتم کمر من کبرم و دارم به میان از
 احوال دل از طره او بوس که ما را
 افسوس که از تنصت قدر بترجوات
 افغان که از مرک من که گذشت چون
 جسد کوردم مالک مستقیم تو بیدار
 جز دس محبت همه تحویل و بال است
 شاید که بر اشک من یعقوب بخندد

کالای دفا خوار تر از ابل میسر شد
 ای دای به بیغا که چرا امت میسر نیست

لیک آن از می این ناز و نیت
 اسب بیزن رجو و کلکوت
 نایب جسم بنان سبکوت
 خون من در قبح کرد و دست
 واعظ شهر مکر محسوس است
 بیوفائی که ندانم چون است
 خط مکر در صد و شصت چون است
 آه ازین طبع که نامور و نیت

چهره دلبر من کلکون است
 گردن بر کشیده فریاد گذشت
 خون بود قیمت چشم و لب ما
 این شوق نیست که هر شام و سحر
 میبکند از رخ لبلی مغفم
 ز نسیم از جو بر بنان پیشه کم
 سان دلها است شه حسن ترا
 سر کفتم قه و موزون ترا

میسر و دانی ترکان بیغا
 حکم کار فلک و وارون است

زار خط محیط ماه است
 کفتم به محبت شبیه گویند
 رود بر بخش قادت ایدل
 با بار غمت دل ضعیفم
 انی دل ز نفس بجیل مژگان
 کفتم صبا زلف بند و
 کفتم اول خوشن نیکم
 این داد با تشن آبم
 ای ابر عطاءن ضعیفم
 بگذارد دم بدیده من

صد جور اگر کنی به یغما
 جور دیگر تو عذر خواه است

باده ساعت از خون دل بایان است
 زلف در پای تو افتد بظلم چپ و راست
 نیست چشم ز شبان غم که از بیهوشی
 دارم از چشم تو صده عریده و دم ز غم
 عشق داغ دل فریاد بخون کرده رقم
 رخ تو اشک مرا گیت که خود دیدم نکود
 محضه که تو در خون کشیش ز حساب
 از دانت طبع لطف کمی دارم لوین

بوسی چون تو به یغما ندیدم
 اینقدر هست که او هم ز غم زده است

دل که افاده از زلف بجم و آن خون است
 رهش افتاد زلف تو دل مبارک کند
 من دارم دایره حظ تو امید خلاص
 صبر کن تا کنم از حرم بسوی به که کشم
 گفتی آن تو به چون شک تو چو شکست

رود من و عالمی سیاه است
 گفتا مشو که است سیاه است
 کوران قدم منه که چاه است
 دیگر چه مقام کوه و کاه است
 یکتن نه حرف یکت سیاه است
 دل پردی و عالمی گواه است
 دزد و نکر فتنه باد شاه است
 اینهم تر سر شکست و آه است
 دردش تو کمتر کن گیاه است
 انکار تو آنکه خاک راه است

بر نیاید اگر این چاه و اگر این رین است
 هر کجا شام شد اینجا بغیر پان وطن است
 چون نکو میسخرم قصه نمود لکن است
 باده از خون دل خویش که دست دین است
 چرخ ساغری شیشه خارا شکن است

من هم کینه دار و سگ را نصف می
خون من بر و میدیش دیوان حساب
در دماغ خطه با فرق من که گوی است
کجا بچه حسابی بود خون من است
دگر می خوردن نهانه چون شعله ششید
دانا است که افسانه مرا بچمن است

ران مرا پیش نمرعان نفس را ریها است
مبهم است کجاست اگر م دیده بگری خود
آسمان شد بهی حسی من پشت پس
رود نهانی و با بان وصال شب بھر
خفته و بچه و خنده فکرم حکم
نماند از بهر عبادت بستم نامدم مرک
کار دل تا تو نه انم به کجا آید
که بعد از دست سلطنت ملک نصیب
رحمت از خنده بار اگر کسی است

باز نهاد بر سر خورشید افسر خشت
از نوا می ساغر می بینم بوی بهشت
دست فداست چه بر خشت گل میخیزد خشت
را دارد از ایل بهشتی تو بدین خلق میسر خشت
بر حرارت کس ششج بدین صورت خشت
و احم از بهر مفتی وین موی موی
بد کسی نیست ولی دل ندارد به کشیش
خیرت از خازن فردوس کنم که چه ننگ
نصب کن بهشت که زکات فلک از خط نوا
بر من ای خفته بر بهر نیزری موی
مرد و بیکه بهیما و بی تار بخش

گلک رحمت جعل انجته متوا نوت

تا کف نای ختم کردن میسنائی است
چون هم آنکه بنوا می خرد ریخت بجا است
جرم هست که تبیینی و طوبی هست
که مرا نیز درین سئله متوالی است

آید اند که خوشتر حرم ثانی است
جان شیرین چه فداوت که میانی
بی گناهی کش مروزی که فردا بی است
بر سر مرگذری خاکت کف پانی است
کوتنه باوید و دامن صحرانی است
بعد مردن گریش تیر منانی است

باز بغاشده دیوانه که گام ده جسمع

کودکان در ظرف زادی غوغای است

ما صبح از باد و سخن کن که بوضیحت یاد است
خاصه اکنون که کلستان ارم شد یاد است
وای بر خانه بر سپهر که بی بنیاد است
زادگان را همه فخر از شرف اجداد است
ایچه البته سجای ز سر سدا یاد است
نه که هر کس که گرفتار تو شد یاد است
ویدن روز شب اعمی در زاد است
کانکه در عهد من این کوه کند فرماست

بر که بغاشد خود ناله که محم کوید

آهن سرد چه کوبی دلش از فولاد است

آن پری دخت که ماش خم و ناکش پیر است
مر مرا تاج رخور شد و زخود اگر است
ریخته زان عقرب شهر ناک که آخر سیر است
نوا این گفت همی اوز بر زین بر سر است
این نه است و نه آئینه شمال شمر است
فستنه بیکر که هم تیر و جانفش نر است
کی شکفت آرم جوار و نیجه شکر است
جز نوکست و بان عیب بدیم نهر است
بید مجنونی گورادان دین بر کن بر است

رب کبیران فتنه را موسی مرغان حرم
من که دور از لب اهل فتنه می دادم
بانیست مان شود از کشن من کوید غیر
بو که بر خاکت ربست روی نیم جویم
شهر گشت بدوانه مالیکت چشم
بسلم دوخته بر حلقه فراکت تو چشم

ما ضرب غم و خجانه ز می آباد است
خیز و از شعله می آتش فرو دهنده وز
سبیل کسار حرم از سیکه در شهر افتاد
بجز از ناک که شد محترم از حرمت چه
کوش اگر کو تنغ ناله اگر ناله من
کفته نیست که فشار مرا ازاد است
چشم زاید بشناسانی سترخ و زلف
گفتش خسرو شیرین که گول بنود

در که عزت هفتاد گرامی پیر است
نایمان در صلیب است بسو بر سر است
شهر از آن آخر عقرب سیر از زده و من
بر زین اندر ش نگوته اوز کون چن
اکبیر کونه زان هم سدا ناک آری
فستنه و بدی شربت و کمان دین رنگفت
کردنوشین لبش از خط محقر بدید
جز نوک نیست میان بغض ندیدم کما
بید مجنون را مالی نوبدان سیکه و زلف

کریم نام دایان روی و آن کاکل در لعل
دین عارض اگر این خسته قامت از آن
شرف دولت شمشیر و کلاه و کمر است
حاکم فردوس ساحل قیامت پدر است

سخت ترسد و لیس از آتش آهیم بعینا

گفت شعر اثر از سگ نه سنگ از شیر

حلقه روزه زنده دار شیخ بگو بارت نیست
صدر هم بود ز می وادی و شکم بار
دویم تو به عجب پرده سی عارت نیست
ناچه علمی که کسی ادبی اجارت نیست
که مرقمان همه کجایان و بشارت نیست
ناچه تری که کسی که از سزارت نیست
دوست دارم بهر امر و در که دسارت نیست
سجد و آیم و نکو نیم سزارت نیست
سایه امن نواز سایه دیوارت نیست

بجز از حاجی عمر و بهمن از ن و مرد

کس نمم که دیرین شهر جز دیارت نیست

نرم باد بهم که چه جان است
حضور عزیز عاشق کران است
حاکم کرد و از حجبم برآمد
که میکوی بدجل نامهربان است
جس است بناله چون شاد است
همانا لیلی اندر کاروان است
نماند بلبان با ذوق مسیاد
دران گلشن که کلخین باغبان است
بگردون ران سینه نام که مارا
شکایت هر چه است از آسمان است
چنان متغول صیادم که گوئی
مرا گلشن هفت دام آشیان است
بهر رحمت آید بر مشام
کران راه بر دیر محنت است
لبش که نیست آب زده کانی
جرا بس در سواد خط نهان است

ندامم انکه میکوی بخن کبیت

همی دایم که بغیر از جهان است

اگر آنک که داری سیر از دل نیست
سند در ستم که می دل شکنی حاصل نیست
پیش این بود حکایت بهر از شسته شربت
مثل امروزه جدیت دل و دل نیست
مرکت از اسبب تو کردایم بهیچ شربت
ناچه سحری تو که غرقاب عدم ساحل نیست

باید بدست چون نگرم منک ز رشتن
منعی با دل بستم که چرا ایل نشت
ضعف شد قوت کلام که کسی بی بزد
کاین ستم با که غباری ز پی تحمل نشت
بدل آن که زد دلدار بدل ماند باز
جان فدایت اگر این طره خون فانی نشت
ایستاده غرض اخلافت نیایی و حسن
چون نکو میسنگم جلوه در آب و گل نشت
او بخون تو و ایدل تو به تیغش نشت
هر که از قفل تو اش منغ کند فانی نشت

از چه بغا به حدیث مثل حسه زنند

کر نه بار دنی و اینجا و حق بایل نشت

بعد مردن بر کف از لوح فرارم نکهاست
آفتاب است باز بین آسمانم نکهاست
کاهم از چشم سیه که لعل مسکون ز نشت
لجستان را در فون و لرزانی رنگهاست
بای جدم در میان طلب فرموده شد
وزیر ما تا به قصد همچنان فرسنگهاست
نی سرم شد زین قراکی ز تن خاک است
رستی خواهی مرا زین نذکائی نکهاست
که مرا بزم کاه و بومیم نار هم ز دوست عشق
زخمه شغف زین کاین ساند آهنگهاست
زادگان را کرده عاشق چشم جاوده شده است
سامر را در رسوم ساحری نیز نکهاست

در خیم زلفش دل سرگشته بغا ویر مانده

در شب تاریک ره که کرد کار نکهاست

کرده در آینه حسن رخ خود شیدا است
طره زان سلسله با نه میخند اندر پایت
رخت بر بام سموات برداشته اگر
جلوه باز بدین سنوه کند بالایت
کتر از خون مدودیده کن ایدل نسیم
که بطوفان و هداین طره در یارایت
گشت پامان تو پیدا اگر ایدشت جنون
بر تنابید بر سوانی ماصحه است
سخل و خیز ز بر چوب کند نگبیه بیا
مادر اغوش کشم سر و قدر عنایت
راه شب عالمی آشوده ز بد خون لیم
که بدین دست کشد چشم قح چاییت

بنا از سر غم زلفش که نه بیستم بغا

خبر بشای دل سودی از این سودا است

ظلمت خط تو پیرامن رخسار گرفت
یارب آزاد که این آینه زنگار گرفت
می باور که جز میباید افضل بهار
لطف آن سبزه که پیرامن گلزار گرفت
ترک بغا هست از کوی چشم برد
نگار این طره که مست آمد هوشیار گرفت
تا ز پادشاه مصر ملاحظت گفتند
نهمت غولی یوسف ره بازار گرفت

بوی خون دل جو میشنوم باد صبا
 دستم از چشم تو این نواز است نشست
 ره مگردم آن طرطوط را گرفت
 حامی در حلقه آن لاف در سار گرفت
 باد این بر بهاری ره که سار گرفت

با وجودت گد میسب هستی بهیسا
 خویش اختیار گرفت، لکه ترا یار گرفت

خان فغانی من دشمنه او که این است
 چون کم وصف و بان تو به کام حدیث
 از کسی باید که گوید کس شیرین است
 لب بهم چیدم از بسکه سخن شیرین است
 هر کای مژده کمرکات زایوان جهان
 سبزل لاف تو بچونش دیکت شهر که
 میتوان برنده لاله که نسو باد بنور
 گفتش است ز خوبان چه تویمین بینی
 بشی ز ناله زلفش سحر گرفت بنور
 لازم افتاد چون عهد شکن با من و غیر
 شکوه بردن پدر لکه غمبار دور او
 از کسی باید که گوید کس شیرین است
 لب بهم چیدم از بسکه سخن شیرین است
 سرخ و زردی که ما بهره رسیده است
 کدم حال تو یکدانه و صد مشکین است
 حتم الوده بخت بر شیرین است
 گفت فی بیت در بغا که دلم سنگین است
 عمر رفت و چو حجر نفتم مشکین است
 پای تاسر همه حر است سمر اکرین است
 از شرف غایب طرطوط را العین است

علی عالی کش فاشه تیغ دوسر

قوت باروی اسلام و حصار دین است

آشکارا بدر مفتحم از باری هست
 مشر از سلسله سحر شاران که مرا
 در نهان نیر به بیاید گمان که می هست
 ری ریحاده نهان حلقه آرمی هست
 خنجرم بنم سلسله از پابکشا
 وصل خواهی گمن انچه سگایت که طیب
 در خرابات منخان سایه دیوار می هست
 در خرابات منخان سایه دیوار می هست
 مد چشمست که اگر دیده بیداری هست

همه سرگرم تماشا تو فیغا خاموش

که بهت یاد رساند که گرفتاری هست

از قدر خسار و لب طوبی خلد و کویت
 دور سانی متفق از دور کردن خود ستر
 بار این بهستان بنویا هست و دیگر
 کافاس ماه و چرخ او شراست ساعا
 سمر از این بالین اگر دغم که حاکم بر سر است
 نام خشت هم میرزا بد که بر مارم گرفت

کر که انی جام می دارد و کف در کیش من
 بر کنار عازنش در زیر لعل آفتاب نیست
 چشم و شرکان کجاست چیست میدانی بهم
 بیضه دولت بریزد بان بستم تا مرا
 فخر اشراف بشیرتید فلان کز روی جعد
 انکه در بخت حکم نام تو تسبیح او
 او سپه سالار و اصناف افاضل لشکر
 فریبجویی که در عرف لعل ملکست بال
 بندگان پرورد خدا و نذا پس از عمر و زید
 تاکنون کم سی گذشت از روز کار شاعری
 سحر دارم بگو هر شکست لولو خن شای
 هر که بند در میان نبی گویم کان علی است
 چون نوی را محمدت پند که از روی

هست سلطانی که هم جیشید هم اسکندر
 بند و نی با سلسله در آفتاب شمر است
 ترک سرستی بدستی جام و دشتی خیر است
 سایه بر بهای همزاقا بر سر است
 آستانش افلاک با آن علو خاک در است
 حلقه نه آسمان چون حلقه انکشت است
 اوست شایسته و اقطاع شریعت کس است
 و چشم صید غناش صیدی لاغر است
 در قیصری گویم نیست که با و راست
 کافر یک حرف اگر می کشم در دوزخ است
 لک نصف باد و لعل و لعل و لعل است
 هر که پوشد خرقه نزاریم این چمنی است
 هم حب این دو دور بای سعادت گوهر

حق دشت بن منبگویم که رسم سلین

بر سر بازار با گویند نیما کافر است

بیمن با چو چمنان و فسادت
 ریخت گول شاکر دین سلطان
 اگر آب پهرانش به بیچیت
 من انکه میر بر بستم بر خجبر
 ستاره با همه شوب را بیست
 رزندان بومی این چندان عجیب
 غم خواهی خور و خواهی غم خواه
 بسید آنها فرون چند انکه خواهی
 بخون مات جهل انسان که کوی
 پرچمت باد بر دهنای صیت
 نذادی داد و داد و داد و داد
 قبیح تیغ باران جان سپاری

که عهد دوستان یاد بیاد است
 ندانم تا که بود است او شاد است
 و در کیهان کف خاک کی باد است
 که حلقه عنبرین چنبر کشاد است
 عقیق از جیشم بای قشقه زادت
 که زمی از دل سنگین نهاد است
 کجی فردل سخا هم جز که شاد است
 شکست ما خدا نصرت باد است
 مسلمانی و با کافر جهاد است
 بکوش اندر حدیث قوم عادت
 سرایم بر که زمین بیداد و اد است
 غناینها است بر نیما عادت

سینہ ام محروم عشق آتش و دل و جان جو بہت
 دل نام نہاں کہ حنہ کت کہ خون حنہ ملی
 در نو کر لطف و کرم در ہر جہر است بہتم
 خلق تو مارا جہاں کش ہمہ ہو واسستہ با
 جہر از خون من وضع روغن اودہ باد
 ہر کہ بغا کر در لطف و خط او کو بہ
 و ام میرکت تو سازم کہ نہ ہذا فدا
 میرند کوی و دلہم خون کہ کھولا کہ او
 بہر مہر شکست یمین چو آن کرد کہ دوست
 کرید و او از لب شیرین تو دار و چین
 مینہا دم دل ہوا و در اسسلہ آخ
 دارہ حال شبہ کون بعدار نامہ سے
 بے خون لالہ نوید ملی داغ فرما
میت انحال یہ ہرج جہاں جیسا
 در دہائش رہہ ہوسہ نہ جانی سخن است
 نوئی ارکست آن طرہ بے شاق رہید
 کر نہ لطف دو ہوا آمد و یکساں ہوا
 دولت جس تو نا خلعت عباسی دوست
 و کہ مار یکساں ہو چو کند حکم طغاب
 سر و ملامی تو سخن ملی است کہ کتر بہن
 کا فرم کر نہ خطا برکش از ان جہر و حال
 من بہر جہر کہ کاں نوئی یوسف مصر
 کا فران کر نہ م لعل قبا جہر نور و سے

این نفس نیست کہ نہ کینم اردل دوست
 ایقدر بہت کہ نہ کینم اردل دوست
 جہ تھاوت کہ بازار آجہ کسد مجھو دست
 من و باراد بہت کہ نہ یافتن ہو دست
 یاد صبح صبح جھو تو قیر اندو دست
 در سردیو سہلمان رہہ داود دست
 گردن مار ہای نو کسد افادہ دست
 نامہ کیت کہ در ای ہند افادہ دست
 استمالی است کہ بجای ہند افادہ دست
 کاغذیں عامہ کہ ہر یک کفہ افادہ دست
 دست مالوہ ذراک تو لہ افادہ دست
 بر سر آتش موران چو سید افادہ دست
 اہم طرہ شیرین دل چہ افادہ دست
 اپنی چشم بآتش سپند افادہ دست
 سخن اردو سے در اول لہ مش اردہ دست
 کہ چہ صد قافلہ یعقوب و یکی ہرج دست
 موسی بر مارک و در گردن و دہا دست
 دوم نامہ در اندیشہ حست و کف دست
 طرہ کا در او گردن سلام من دست
 سخن لطف و کل عارض و سبب فست
 چشم و حصہ سلام و موافقت دست
 نو طیلی و مرار سر آتش و وطن است
 در حرمی کہ حرم بہش ہرج دست

کر دنیا اگر ت طرہ ولالت موسی چہ

رومی بر تاس کہ ان را ہمارا بہرست

کس مہا کین ہم یا نوہ خاکستہ دست
 چون چراغ ہوہ رہن ہر ہکد اصرہ دست

بلکہ شبہا انتم ز تاب دل بہر دست
 آتش نامی میں باد استغای او

مخفی دارم بهایان طرب و دراز تو لیک
برکت را بش و درازان محفل سانی بکرا
خاک مجلس خنک قامت ناله طرب غم نیم
درد سانی چشم خون بالا شرب ساغر
تا ز خیارمه زاید سیل جبرج من
عقد پروین آتشان از فتاب آتش
صفحه افلاک را بگشای زرقار نو
چرخ را از این سطح زمین راز یورست

عارضه عکس چهره آتش خد نور قد شمع

مای آسروز یغادران سرا پا احمرست

توبه بگذارد اگر بلخ اگر بغض اوست
جام بر دار اگر بغبت اگر نهقاد هست
بر او ای صاحب شهر انقدر از عقل طاف
بست ساگردن انگس که ترا استادست
عقرب است که منیم حرم از صید منی
دام اگر زلف تو چشم تو کر صیاد هست
زک حشمت که شدش یکی خط حلقه کوش
کاش بود که فلان بند دوی با آزادست
چو در اندیشه بنشاد و کجی اوده بنوش
ریخ و بالای تیان باغ گل و بنشادست
چشم و اعظ بش سالی تر ریخ و زلف
ویدن روز و شب اعی نادریادست

چند تیغ از پی فردوس چو یغیا ناکرم

بی کم و بیش حدیث ارم و شدادست

ز عشق ارشد ولی دیوانه غم نیست
بملکت پادشاه ویرانه کم نیست
امان خواهم ز خط یار و دامنم
که در طومار فطرت این غم نیست
دوام عمر خواهی جام بر دار
که دور جام کم از دور چشم نیست
مدار جام را پامند کی باد
ز کردش که بهانه چرخ غم نیست
مرا دیوانه خواند عاقل شهر
بمنزله بخت که بر بختون غم نیست
دماز دامن که میباید غم بر آورد
بر آوردن ولی یار ای دم نیست
من از منی تا پیچ لیک ارد به یار
بگیرم مرد احسان از گرم نیست
بسرویم طردیق عشق و برین
شکست اریار و لهای پریشان
می منصور منچو هم در یغیا
عشق اریار و لهای پریشان

ازان یغیا کشم و ز دیده ساغر

که از یغیا نه راهی تا حرم نیست

نچه بر بار و یکر آید و امن دورست
برق عشق استم این با بجزین دورست

اٹس آمدہ شعر و ادبی امین ز دورِ رفت
سدر یافت عیان مالکیتِ تو سن ز دورِ رفت
پادیرِ جرم و شیخ و برہمیں ز دورِ رفت
جیتہ بر نسک بیادیت از من ز دورِ رفت
حلقہ دام تو یار سر کلشن ز دورِ رفت
مرد و احسرتان تیج کہر من ز دورِ رفت
شعربانج سحر آمد و گردونج ز دورِ رفت

ماحت رہا صلہ آن رف کہ از حد دل
میں رنم بتلیم کہ رکاش بوسم
از عمر دلم یافت رہیے کا ول کام
جان کہم من ہیہ عمر ار دوسہ روزی فریاد
ماجد ووق است نہ نہ تو کہ ہر مع کہ دید
دل جنس نہ چنان خوش سجاست کہ خبر
میں جو شید رحمت خراست چرخ افروز

وای بر حسرت یحاکم ز بنی مهری دست
مغنی چند کام دل شمن دور دست

آنچه خوانی سخن بافت درین سخن است
 سر و سرور و شادمانی و درین است
 کار جان سرور و سخن صاحب باغ سخن است
 مردم را ندانم که اکنس سخن اندر سخن است
 نایب مرغ سحر خوانم سرور و درین است
 قامت و عارض لغین شکن و شکن است
 ساقیه مجلس ساقی سیمین بدن است
 دل سپارده بالا له چین کفن است
 گل سیراب رخ و خجسته چندان است
 با مرید و سان و اندر باغ و رعن است

انجمن انیس و سوری سرین چیں است
کرستان یکستان زچہ ازقامت جبر
خده ورق ابرقج رعدو باد ان جی
جملن زور سراسرین ز سراد ز رزهرت
بدل سر و چمان بار صبور مالایه
لینے مجلس و مشاور و کل و سنبیل او
ساقی کلن اگر سابقہ حاکم خداد
جیع خوشحوا و کهرودی تان زکرست
یا سر سینه صافی و شغایق و حصار
نغمہ فاحشہ و قمری و ساری و سزار

باغ کمر کاخ طرب بلبل مطرب یعنا
 وین لاور عین مرمه خار کن است

ملک دل عرصه میدان سماء دگر است
مرغ پر پر نیخته را دام میناه دگر است
گرچه چرخ کوه و کمر جسمه گاه دگر است
بیگ چون بسکری آن پیر کلاه دگر است
کاسمان ابدل تحت نوراه دگر است
دل را ریخته که آن نثر کلاه دگر است

دارم ایدیشه مرغان سسماه و گراست
بستار و لطف بنان مصلحت را در دل
چهره سمجهم در کف استعایش
نکمه از بی انگلی نیست که در کشور عشق
زدم بند خنجر مایه و فاسمی تو خوشم
می بخورون کهنت سس سلامت کنی

زخم خونین مرا آنچه زمرهم طلبند
ای مرا زدن من دور که بیاور خن

طاہرین است که در نیکوگاه و کرامت
ست نورانی من روز سیاه و کرامت

من چه بگویم دل بهینا رجعت خون شد
اشک کلکون رخ زرد کواه و کرامت

کرده در آینه حسن رخ خورشید آیت
رجعت بر بام سموات برد خنده اگر

طره زان سلسله بار نیخته اندر پایت
جلوه ناز بدین شیوه کند بالایت

کمر ز خون بدو دیده کن ایدل نسیم
کشت پایان تو سید کرا پشت جنون

که بدین دست کشد چشم قبح حمایت
بند از سر عیش زلفش که ز منیم بغیا

جز پریشانی دل بودی ازین سودایت
نفر و نشت بعالم از ان جود هیچ

موسی تا اطمینان که دو عالم در هم پیچ
بردم بر دوز و راه بندم مگر به پیچ

مانیز اکتیم چه حاجت به چ پیچ
سلاکت غریب شب سید و پادشاه پیچ

یاد آوردم رخسده عجیب به غلبه پیچ
این هر من که خاتم جم کرد در پیچ

تا بر میده کشته مرا تلخ پیچ
بغیا مشو ز غریب چشم او طول

ترکت مست حرف ز ندای سر فلج
آن مرغ که جز در چمن آرام ندارد

پیدا است که مسکین چمن بر از دام دارد
کافر کند آنچه کند چشم تو با خلق

این ترک سپاهی مگر اسلام ندارد
انگار من را چشم عشق که صدره

من رفتم و باز از دام اسبجام ندارد
خط آید و کار از کف زلفش سدا یدل

بگو ز که تو سلسله فرجام ندارد
آن نیست که از باب ریابا ده نوشته

بزرکت که در صومعه شد نام ندارد
باروز و صالت ز شب هجر نیز هم

ان صبح بهشت است پری شام ندارد

آن را که چو دم دست و دینجام صو حی
محمود طامی است اگر عشق نور رد
واری عراقی است اگر شام ندارد
حسنه که اینست اگر حام ندارد
مانگت در ست فرنی اگر بخت خلالت
ایست که مای چو تورام ندارد
برادر ز که در گردش جام آمده بهیسا
دیگر عی از گردش ایام ندارد

لرزوم دل چو خندگت بدل خلالت آید
نه پس غیر بر هم بسته رکوبت که مرا
مکدر و ز رسم از اسخانب بر خلالت آید
کار صد تعی ارمیده و مننک آید
با وجود صلیح اس جیابان بهتیت
مویری بحرم بکشت قتل امانک آید
عیر خلالت قدمت بوسد و ز رسم که رنگ
کرد غلیظ قرار لوح بصراکت آید
افعی رلف تو چون حلقه زنده بر سر دوش
یا دم ارعایله دولت صحاکت آید
جد ترکان کند آنچه علامان ترا
پی بهای دل ار حلقه فستراکت آید
کر به و جرح صراحی و قبح بین که ترا
خنده بر کلاه دین پایا به اسلاکت آید
رادر میرده تیر کشت باکت آید
منع ابدان سرنگت از مرده بهیسا توان
شد سیلاب کجا از دوسه عا ساکت آید

از عمر مانده است مرا بجز دمی چید
تا باد و هم ابل درم را که می چید
دقت است اگر چه مسانی قد چید
چون کل کلم مسد در بیداری چید
بکشی از آن طره بر تاب خنی چید
اراد کن از رحمت مرغان جرمی چید
ار و به کل بچینه ام سخنم امید ی
دارم روزی از عطا چشم می چید
سم قضی مروده و صلی به احس
مانا و کلم خاطر خود را معنی چید
زین پیش سحرمان نوان نیست خدارا
شایسته کی لطف دارم سستی چید

به حال دخط و کاکل و زلف است که حسن

آورده بی کشتن بیداری چید

رزلف خال دار می لشکری چید
بجوکان اندرش کو با فاده است
صعی بر بند و بکتا کتوری چید
بهرج سه قران احشدر می چید
مهای ما دپای او سر سی چید
این جام مرصع ساعی چید

حق آب لطافت نوش گفتار
در سینه بکث آب بند
طلسمی ساخت از خط چشمت افوس
موس شد در سس سالوسم بیایه
نمودم تا زایلان را نکسته عشق
نشان مرغ دل جستم ز گل زار
عدا بسنی ز خود نبیان مجوید
میان خرقه پوشان کیت نهی

مسلمانی بسیر کا و بی حین

سحر برومی تو کان طره سیاه برایه
جزیده بر صف ترکان او چه میزنی آیل
مناع حسن زلف رایگان بده که شوکم
سینه چمنی بر بین که با رخ تو دیدم
ز شکوه تافشومی ر بجه کاش وقت نظم
ز آه من عذرای زاهدان خشک که رسم
ز ظالمی است مرا چشم داد کش که جولان
بشت غمزه و تر دوستی خدایت مدام
بس از وفات باین آه و سوز در محبتم

جفع پیاوش شد از شب که آمد

دیده غم آمد چه گشت خانه پر از دوه

گفتش از خط جمال حسن بجا به
جام سفالینه بست کج خرابات
جزر خط جام و لوح جبهه سابقه
سنت محمود صیت مهر غلامان
عشق عنایت شمر که وصل گویان
خون پدر رخ ز شیرام ندایه
یزکیت موجب زوال من افت

روشی ماه در سواد شب افرو
کاسه زر کو مباحش و کاخ زر اندوه
راه بنرم به گنج خانه معصود
ماه برسم فریضه سفت محمود
باغ خلیل است و عشق نشنم
ما در گیتی پیروز چه تو مولود
نور کائنات ای ساره مسعود

هرم شد از انش و لم دل سختش قطره حونی نمود مجسمه داود

عشرت بیگانه است با جنات بان

نیکت مجسمت پیچ شده ز قوه شود

آرمودیم بیکت عشر را بر کردد	آرمودیم از عشر کی شاهد و ساغر گذرد
فسمه پیداست را امر که لشکر گذرد	حال دل با سپه عمره چه محتاج بیان
همه بر سنگد و دلو و دو و سپهر گذرد	آفتاب از پشت کریم رخ و اروی رلف
شسته در دجله و سپکین تو اگر گذرد	گذرد چشم و دلم بر لب و روی تو چنانک
ز کمره و کعبه ای تو کار رسد گذرد	سم و در بهشت این است که باقی این سر
عفت است اگر سینه و حجر گذرد	چهره از سینه که شستن چه وضو بارب عجب
شاهبازیست که ریح کوثر گذرد	چشم صبا تو بر چهره زلف اری دل
مکدارید که دیوانه بر آرد گذرد	کشته دل بخود و حوا به حش و بخت

گذرد از ازل و در خنار تو یمن مثل

که جسم از حام و در آئینه سکندر گذرد

که کل گفت که خود سید شایدا اندود	حج سلی کل از مسکت زنت غایب بود
سزنده بسبیل خط و آنچه همی گشت درود	ماندنا که وسیه حسن خود در محکم عمل
افش هر تو را حواست در احرز جود	دود از آتش همه رسم است که اول جود
یافت حاتم رسلما و در ره ارداو	بکر آن خط و لک و گونه که کوئی بوسف
خردان و کراں هم مدعی به زود	در تو برج آن بود اسرار کوهی سپید
ناکر است بلبه افتد که کوب مسود	شهری اندر هوس قامت در خنار تواند
قدری رسیده لی بار جهان است که بود	شجره دیدم و کفتم که از عهد قدیم
ما خلاست در اطوار سلمان مهور	سود صلح میان من و زاهد سجده ای
آه از سینه گرم و مرده خون آلود	نمکانات ملک و ادب یاد اشن بین

نظم بغیا همه روح می و دم صلحا است

دقت ادعوت چه به از طاعت لعن درین

حوس بازار سیر زان تو رسند	بوسف مصری که جمال تو مید
ناچکنند بار اگر حبال تو بیند	ذوق خیال تو در ده اردو کم آرام
دید به نوحه است اگر خیال تو بیند	بوفتن آید به بدید کرک لحن

سهل نگیرد خلاص مرغ دل من
دشمن طره هر که خال تو بیند
بیزم دورخ کند ز سدره طوبی
خازن جنت اگر نهال تو بیند
چون که حرام است بختن بهم گیش
کریم صید حرم حلال تو بیند
هر که نه فوراً فاسد نه بدست
کوب رخ ابروی چون بال تو بیند
غیجه شود کل اگر تو رخ بنمایند
سرو خم آرد که اعتدال تو بیند

غیت دیر رخ ابرو دست شد سر یغا

مزلت این بس که پایال تو بیند

رابطه دل عشقه راه ندارد
کنور ما تا آب این سپاه ندارد
دل بکاهش مدد که ترک سپاهی
ملک بگیرد ولی نگاه ندارد
زین تن کاشیده دور مدد نکش
کوه نکر که حتمال کاه ندارد
چیت جدا ز فاسد و می تو زدم
شب ولی آن تیره شب که راه ندارد
خون ملک که بر عرش بریزی
چون تو صدم فانی کواه ندارد
و هم بماند در شنباه و بانس
عقل درین نکته شنباه دارد
که بگذر احوال نپرس ز زلفت
پریشان ندانان کنه ندارد
بر در فقر و فاقه نیست که ایست
سلطنتی تا فقم که شاه ندارد
کوشه دیوار بخودی مدد از دست
کبستی ازین امن زین شاه ندارد
بر که سرت بر نهایی مالیات
خسرو ملک است که کلاه ندارد
صبر توقع مکن ز دل که نخواهند
باج ز بیچاره که آه ندارد

کر نه کم است از کان کوی تو بینا

از چه دران استانه راه ندارد

زک چمت جو بخون ریزی عشاق آید
نظرمی کاش غضب دل مشتاق آید
بمه شب سرشکند بر سر سودای چون
بحث زلفت تو چه در حلقه عشاق آید
بت بلافتنه چمن ماه ملک حور پرکی
هر چه گویم همه بنبت بتو اعراق آید
رفتم از کعبه به تجمانه و حیرت دهم
چون غریبی که سوی شهر ز رستاق آید
کفتی این سلسله بر پای تو از چیت پرس
تسارین نکته از آن طره که تا ساق آید
چمن روی تو چون باز کند دفتر حسن
کل مبتلای بهم بستن اوراق آید
بر سر فیهف اگر نام غلامیت بنهند
تایامت شرف دوده اسحاق آید

هفت هرگز نرسیده است کسی طاق آید
دولتی باشد اگر در غور حسه ات آید
مسواری کا فرید مس چو شاق آید
کادمی زاده بدین صورت احلاف آید
بدو جور و صفت رضوان سلطان آید
کز جلوه شمسداد تو بسید حجاب آید
زاروی که از کیمت دوی کل آید
کاب خا به محرومه ماد مقتل آید
این حلقه بدان سلسله چون متصل آید
در دو فراتنا می شیت حمل آید
ران پیش که از بیج تو برسد جل آید
در بیعت آن طره یمن کسل آید

وله

حرد و ابروی کحت راست زبانی لعل
اصح اید شد روح کل این حرفه بشد
چشمش از کفت در کج منسلان بخورم
تو برمی یابی زان لاله صورتوان
پای آن کدم خال از لعل و شد یمن
مرسره که طویش قد منغسل آید
بالا لاله صد داغ خوشم از همه کلاما
نآخند خرم عقیقه دل کس نمی کو
بغا صله رلف و خطت اطرافه
کو خط تو اسر خط آبادی عشاق
خون بریز و بندین که حل که تو بر
هر شقیه دل که بود خاتمه ر کفر

بغا چه شد اراده جان در قدمت کرد
بر سر که نه بر خاک تو غلطه کل آید

میروم مرا که دلم راه دگر می رود
کتن غفلت رای نام سحر می زود
همچنان از دهم طعم شکری زود
بحر چون موج زده نام سهر می رود
گرچه هرگز تو امید از می زود
اقاب حسن از پیش نظری زود
مستی از حاه حمسار بدر می زود
در صیمیش غلط یا و بدر می زود
این حمایت که در حق میبری زود

کرچه دایم ره عشق تو سهر می رود
دلم از صبح شب بحر خیاں شد تو میبد
گفتم از لب شیرین تو روزی سحر
و جمله در عهد سر شکم در حق نام
گاه کای خوری ای ناله کوشش رسا
دیده بر ابرم از آن است که یک چشم زود
چشم میگون زرافقه شمس سرگز
چون آن کرد لیا که مر کعبانی
باری زود و کسان خوام کو بدعو

زاد بر بایه بیعت نه ارجای هر دو
بمغامی که مسجانه جسم می رود

باجر ما بسر می رس دل دیوانه رود
دل دیوانه و دیوانه بوی راه رود

کودکی سکت بکف چون بوی پیرانه رود
نام طفلی چه رود آیدم از سینه بدن

سزودت خط زردمدان محال است که پیش
 دانی از تو بهستان غرضش این چیست
 ابروی سلیله زلف جنون فیه مائی
 نه حامی بفکات ده بود از بجنبری
 رنگت رفیق کیم نیست که که خود دل تا
 کل نوازانش می کشم خوش مرغ چمن
 کندم خال از روز که دیدم کفتم
 بار طفل است و تو دیوانه چیرسی بهیجا

کار در باش که طفل از پی دیوانه رود
 بوی کعبه زیخانه ره بی باید کرد
 تنج مشهور و زنجاره بازار به پیش
 گفت راه کیم از آنست که با کیم
 يوسف از غیرت حست نه در بر شد
 تا یکی بای بجنبری که ایمان سودن
 چند دندان کیم اینجا بسواک سفید

لفش بهیجا بهیجا ای حرد و چند پیر

نیست نه بهیجا مصاف سپی باید کرد

گفتم آن چشم و مژه گفت نه بهیجا رانند
 رکلاه حرم این میثاقی کعبه حسن
 شب قدر است و در میگرد حیرت
 دزد اگر خرقه صوفی بر میخیزد است
 که کپورت بر زمینی می حشر کنند
 خون طغی بکلف بخوری ای لبای
 کردن طوع من و طوق حم زلفشان
 بیچکس اجبر از عالم ازادی نیست

آن دو وین خیل سیه جامه بهیجا رانند
 زمین دوهند که بر اطراف تو طرازانند
 خشک القوم که در مسجده میخوانند
 صدف با او است که اسوده بکبارانند
 از دم در صف القوم که بهیجا رانند
 کر نه صحابی در لفین سیه مارانند
 سکت این سلسله ام که چه جفا کارانند
 مکرانان که بدم تو گرفتارانند

مردم صومعه را نیک شناسم بهیجا

کافر هم اگر انضایفه دین دارانند

سحر عم عاشقی گساره نذار و
بر دل دیگر با سخنان دل خردن
خبر و نغال خزن بساده کجاری
جسور و دیت رطقه حلقه مویت
بر که در افتد بدور حام ملائله
سخته عبت جان کن که حمله میزد
در عوض دل نرودست بهیچ بخواهم
خاکت در دست جیت بی لالی شکم
هر که جوینغا مدرد و حجب و جوان داد

آرزوی زندگیکه دوباره ندارد

نوح در او عیسای عرق چاره ندارد
شیشه ماتاب سنگت خاره ندارد
کار باین خوبی استخاره ندارد
ماه میس بریاده یاره ندارد
بهیچ عسم اگر دقت ستاره ندارد
خور باین شکل و این قواره ندارد
کله محسوب ما اجاره ندارد
عوس بر بی که گوشتوار ندارد

بمد یگان جان بر دل من کار کند
ای ساق صوف سفید طاهر کنار کند
ایزداد صومعه را خانه خمار کند
خضر و فخر مرا خانه سالار کند
روم و کوی کسی عفت اگر خار کند
آرمی آن لعابین شعله و بار کند
فتودرستم اگر جنبه رکار کند
بیشتر امدن جوین خبردار کند
برقن و جونی بر دل من کار کند
رستم عدم اگر چند من این کار کند
بخت نیکش بکشد تو کردار کند
حج زبید سجدا ندیم اقرار کند
حل این نکته سر بسته بریدار کند
کردو عالم سجدا و مدیت اقرار کند
بیل چون کرد شود رخته بدوار کند
که بر بیدی خود میش من اقرار کند
ایستخارستان تو با مردم بهیار کند

بد بتر طهر چون دل اغیار کند
کر این دست و بدان بت ترسایچه
هم در حرف به بسیاری ستان ریا
کنت برویک دورا حرم و دیر ایاق
معنی غرت یا خاک نشینان دانی
چو شدا کرد و تر مار دل سبوح ما
خط کجا زلف کجا بر سپه آرام دی
تار خه جیبه افتم ز نماشا قدر جم
استاد بشت میان من و غیرت که ندگم
من و بر کون از اینجا و ذوق نثرن دل
بر که اخاتیر بر عافیت و آنا دی است
انخد اند که از بندگی خاکت درش
فتم اسرار دافش کن مذنبه که و هم
بجز اخواجه اگر بنده خویش خوام
چه عجب جو شدم از خون دل از بهرن سو
کویدم سده احسان کن ای بر پهن
هوشیاران شب ازین بهسان کند

آنکه از ما سجدا و ندیت اقرار گرفت چشم دارم که ترانده نمکدار کند
آه یغما کند در دل سنگین نوکار اگر آتش بدل خار و پدیدار کند

من گرفتم که بستان و فغانوان کرد
سفر کعبه کنی کشاکش که اینجا کویم
چون شوی چنبیه از باد و کوجشیدم
که بخاری زلف پامی تو در سر حیت
ذا بذات تو به پیمان مرا عذر بن
منع از غرق و سجاد مکن باد و بسیار
با غلق توان حسله عشق برید

تو نه مرد سپاه مره یغما بگریز
پنجه در چنبیه ترکان خاتوان کرد

ز حجب انت چنانم جان بوزد
ز می چون لعل سازی پیشین رنگ
ز جوهر پاسبانش پیم آن است
ده زاهد بهیم در کعبه رسم
ز بچکان نو گفتم دل بوزد م
سبقت خوان کتاب عشق جانان

چو شد یعقوب رخت افکند یغما

الهی کلبه احزان بوزد

بهل که روی تو از غم برین قباب برآید
کو بشوید چو رخ زلف و دلبری تواند
ز رشک آنکه مباد ابله زین تو بوسد
بلی ترست بن کن که قد جان نشناسم
هزار بار تعالی دم با لعل را به
کحان مبر که امید بلی و مقصد روی
کسیکه دید ز رخندان زلف و عجب ام

که کس کحان کند در شب آفتاب برآید
که کار جلوه طلاس و سن ازین غراب آید
سعیل خاک کنم تا ز دیده آب برآید
عمار سیکه ازین طایمان غراب برآید
ورق چه باز کنم آیه عذاب برآید
ز خاک بوس خدا و بر بسج باب برآید
و کر ز چاه عیسی صد طغاب آید

بیاد بوالعجبیها در اشک دیده من چو
که دلم از شمر و مسلم از حساب آمد

رسد بجای از آن چپه دبان دل بهین

اگر منی لب نشسته از شراب را آید

درست که در خانه آباد توان کرد	از کعبه مسلمام اگر یاد توان کرد
آهن دلش از ناله نغمه نرم چه حاصل	که سینه من کوره خند داد توان کرد
انصاف که تا سینه توان کند ناخن	در کیش و فاجعت بهر یاد توان کرد
هر پایتخم که ز کلزار سنبیدیم	صیتی است که در عمارت سبزه یاد توان کرد
بس سحر کردیم همان شام اجل بود	در بحر نور و سی که از آن یاد توان کرد
عاشق و جلی عشق که صد سده چه بویسد	شکوه این بندگی از یاد توان کرد
گویند دلش نرم توان کرد بهر یاد	آری بود از وقت من به یاد توان کرد

یعنی از جیب کلبی آخر که رحا کت

نه صومعه نه تنگه آباد توان کرد

نه سحاط مرده و ابروی تو بر گذرد	همه در دیده دوان شده و حشر گذرد
هر که دید آن لب نوشین و دل پاکین	آب حضرت که بر دست سگند گذرد
چشم و زکانش که کس بهی بیداری	شواریت که بر طب دوش گذرد
حسن برداشتن از رنگد طرف کلاه	ناب بهر زبانه بهر بجه گذرد
افتابش می در جنت خم و در حسن سا	ای خوش آن عمر که در گردش ساع گذرد
در ره نوشش از کرد و را در جهان	مشت خالی است که بر موک صبر گذرد
خط و کاکل بنامی همه شامانت که ا	ما که از نهد و شاه ز فیه گذرد
عدل شد حور و رخ و زلف تو که پیش قدم	یا حوائت که بر مسلم و کافیه گذرد
حم باروی بمان نادر و آن مرد عود	بیزایم چه نفاذت که ز اجنه گذرد

مرده در اشک جدا از لب و دندان بهما

نکسلد رابطه تارسته مگوهر گذرد

شراب از خم بجام آمد خوش آمد	که عین مدام آمد خوش آمد
معلق شد بوی غنچه از بهار	سراپاله عام آمد خوش آمد
اگر راه مبارکت شد مگوشت	و کر عید صدام آمد خوش آمد
ز طوف سجده میسنا و سنان	چون بیایم که ام آمد خوش آمد

روان بر سطحی نده کشتی جام
در میخانه بکشد و بدو بپای
قد ساید بر آتش قامت افراخت
فشسته باده خواران دوش بردوش
پهنه رانش اندر تو سن جام

موزار رفت بهنا از غزلیات

که این با پخته خام آمد خوش آمد

لبت از می چو لعل رنگت آید
نخس از کف آبکینه قح
می سپارم روی که اول کام
تا بچرخد در او بجزیره عشق
کفن از خنجره تو خون آلود
باده آب پی بود کرد ما پی
بزد از آهوان چشم تو جان
چه غم از چاک شد گریبان
چون کنم زان دبان نکست حدیث
این پی زرم کردن دل دوست
انکه صلیحش همنار خون ریزد
دل من در سواد زلفش کیست
نشوم و عطر تا بکوی معنان

سینه بغا سپر نمود ای کاش

که یکی تنییر او خد نکست آید

آن چه با من موز عشق دی کند
کرد با عفت لم خیال بو پی او
انکه کار جسد از یکت غم ریخت
کرد بر خیزد و زوایس ماندگان
راه لبی بر سر مجنون فتاد

نام آب خضر بنکست آید
کر ز روئینه چرخ بنکست آید
رخس رستم ز فتنه لنگست آید
خوش دلم چون دلم بنکست آید
بزد و بیای رنگت رنگت آید
کام اگر ز رنگت نه نکست آید
دل بهر خنجره کر لنگست آید
اگر م دمنش بر چنگست آید
شکر از خانه نکست تنگست آید
میروم ناسپم بنکست آید
چیت ندیدم اگر بچنگست آید
ان مسلمان که در فتنه نکست آید
نوش ساقی و بو پی چنگ آید

آتش موزان کجایانی کند
ایچه با مغر حریفانی میکند
فکر کار ماند انم کی کند
ماه محفل ناگاه از سب پی کند
ساربان کو ناشن را پی کند

کعبه بود فتنه عثمان کیت
تاج محسون بوی حی کس
کلک بهما بالستیرین دوست
تک شکر انا حق نی کس

ماکنم جاک نکوی تو کر پانی حید
جودل من که حور و زخمه اوان کلک زلف
در لکد کوب بتان خاک دلم رفت باد
در سیه سلسله دلهای عیش کونی
بود آرا که کوب سرباکت تو شود
خط و چاه ریح و لعل لبانی حید
نخون پرودل از عینه و ترکان یغا
کر سیا و شرو دار مد نکسانی حید

سر زهی دولت کرد قدرت خاک آید
آسمان روز ز نور سید بر اورد چرخ
کرده سواکت ندیم اپنی نظیر دمان
گفتم امروز که از لعل محقر دیدم
نه زانمیشه برق است ماهیم سر شک
اینقدر می خورم امروز که خاک شوم
چاها کرده قبا عشق مد کسان را
فاصیم رفته بخون داد و جدا پس

سرفاچ لکد کوب جیل خواهد شد
به که خاک ره آن فاست چالاک آید

زور و سنان بهند زال صفت زار آید
اولین تار و کرندی که بهر آب سید
شوکت چشم سید را چو زبان از آن خط سبز
هر کجا روی کسی طره بدوش از پیش من
خال بهدوست بخونش و جان بر رخت
اه و سر و دست به نظاره رخ و بالاسب و

هر که در روز که رسم سروار آید
به نهمین ز خود هر بهیسه بچار آید
رسم آنت که با خیمه ز کار آید
کل سخن بر دوش شکست بجز وار آید
تا جبار دل این بهند حکم عار آید
آن بر وزن دو داین بر سر دیوار آید

خط حماس لقب زان نگیں شکرانیت
سکت ولی پاکت شود چون نیکت آید
چرا و بر دست بزم واسطه شرط است اما
بر که با مصحف و شمشیر زینهار آید

مرد میدان چشم رستم سردار رستم
رخس باید که همی عامل آن بار آید

دل با صفت عنبره در افتاد
صیدی بمیان لشکر افتاد
مای بد مید کرد ظلو عش
از دیده مردم احسن افتاد
آن کو چشمه طام که میرا
بالی نقشانده از پرافتاد
در چینه طره نو دل گیت
مسلم که بدست کافرا افتاد
از عیش زانسان مجوید
کین قسته عیانم دیگر افتاد
رندهی که مدوز با نندست
بنشکر که به نیم ساغر افتاد
از لعل تو با صبح گفتیم
نالیید و بروی بتر افتاد
مستم رنهی که هر که جا بیست
زان خوردن زمانه گزیر افتاد

از فتنه دور آسمان است
یعنا چه بد و ساغر افتاد

تایار شکر خنده ز در بند نیاید
از مصر بری قافله فتنه نیاید
سیرین شود کلام مرا تلخی هجران
تا بوسی از ان لعل شکر خنده نیاید
کفنی که ز شیرین و فتنه فرو دوز
خاموش که در گوش من این نیاید
که پیر فلک تازه کند عهد جوانی
از مادر گیتی چه فتنه نیاید
خونسندی و غم هر که تو باز شناسد
الا نعم عشق تو جز حسد نیاید
آب رخت از دامن البرز نچزد
کار و لث از فتنه الوند نیاید
بچون رنج و غنیمت تو سبب ترنجی
یکبار ز ساری و دماوند نیاید
شمس او سمن با همه زیبایی و کشتی
با طلعت و بالایی تو مانند نیاید
ترکی جو تو لب بند دلا و دلا و دلا
ریزان چه که از تلخ و خوش نیاید
نقاش که با نقش چاین صورت مطبوع
غیر از قلم صنع خداوند نیاید
آپسته نو شبنم ز آفتد بر شد
در هیچ دهن نام سهرقند نیاید
بهم است که مجنون صفت فانی کرد
آن طره با پای و لم اربند نیاید
طافی بهر از همه خوابان ترا جفت
صد و در بدین شیوه بنرمز نیاید

بنماید من خاک اگر زین غزل زیار

جز بوسه بهمت جایزه خبید بنایه

فرق است ز شنب که مرا چاه بر آید	باغچه رویت که چو زامه بر آید
سرگز کند ایچ که داوکت مرکان	او حسی کرد دل اکاه بر آید
در روز قیامت بسز زلف تو بدد	ما طول شب جسم تو کوتاه بر آید
کایده نهم دیدیم کین دلش فبده	خود که بدیدیم که ارگاه بر آید
باکنندم خالت که دو گوش سجوی مبت	صد حرمین بر بنیز بیکت گاه بر آید
با شیز فلکات چو زخم که ز لب دوست	ما ریم خطاب سکت درگاه بر آید
آهن دلی بایستای سینه ز نیرست	مانند که نسای نودل حواه بر آید
ما صبح چه عجب که بجبل دست ز ما برد	از شیر کجا شیوه رو باه بر آید
کر سایه جان غل هاست سبب حبت	کافا اگر خود کما استاه بر آید
بدرامرا سخته که اندر سنگت صغیرش	هر صدم از سینه چمه اه بر آید

بها و خود رفته روانی ز غم آن نیر

بس می رفقی گاه نه و گاه بر آید

جز آفتاب و آن غنچه ستراب لؤلؤ	که دید باد و سدر د آتش بی دود
فرز سرو تو بکت بر آفتاب جمال	نزار بخت بلند است و کوب محو
سخن خن یوسف گل راں و داستان نزار	چو جای روم سلیمان و نمش داد
بیا بر مطلق شیرین تباب نادر لعل	بیا ز پرده بر خط عبور محسود
ز امیان دبان هم نهفته هم پاریست	روی شکفت که ما هم سینه عیت شود
مهر مستح بکناده ندر بر سر و مهر	خجواه خوشتر این ارشاد است کثود
ساجد باع شود دیده که روی تو دید	لناط باوه فرایه لبیکه لعل تو سود
سوامی سرخ کلت از و زایش خط سیر	بهم در نشیندم ز باں فرایه سود
رران میان و دبان من شدم تبا که	سناکت این دو دم حو صدم نزار بود
بنجاک پای غلامت سایه در روح در	سرایان بنهم مدامن محسود

جوان دبان و دل انکت حشیم و البهیت

ز لاله کرید بد سنگت و قطره زاید روی

اگر در پرده دل خلق جبهانی بر آید

چو قیامت شود آن لحظه که از پرده بر آید

بر فلک است آن بال است که انکشت نماند
که چنین طره بریشان که نری جانب بسان
بکشاناوکت مرکان و چون کش بودالم
اشکت که رنگ می در فرقه ناله سرخوم
آسمان سفله نهاد است و طاعتش
مهر بر آورده که بروی تو بر خلق نماند
آفتابست نفس باد صبا غایب ساید
تا گویند که بر صید حرم تیغ نشاید
ساقیم که ندید ساغر و مطرب سحراید
چکند سفله نهاد و طرف سفله نماند

عاجت شرح ندارد صفت که نه بغیا

بجز مستغنی ازان شد که کس را نماند

ای دل خود برون بویاراست دیدی آمد
که بایدت سلامت زان خط و زلف بگذر
زاده که غف هستی بروش زکوی سنی
شد در وصال بجران جان برامید و بهم
آهسته کوی مجلس کسرت زادین می
دل سخت و رفت و دلبسته نشین لکن
باری چو شد اگر شد عذرش بنه که بر ما
بر بست مدعی سخت مسرانی نام جفت

بغیا جدا شد از دوست مسرانی گاش نیکو

هر جا بود و چه دوست خواراست دیدی

همه تاب خن از رنج ساغر جنبند
آن ز چشمانی و ابروی خطان خود فلک
شاه جنت بچرومی از سپیده گشت
خال کج لب ابروی تو بران سیم لک
عیزان چهره و برادر زلف و لادیر که دید
بدل ابروی مرکان همه از باغ رخس
جز بران بیکر نغزان لب نوشین که شنید
کوبین لعل و می اشکت مرا بر که ندید
آن دو خال از نگر دشته بران چشمه نوش
غیر بغیا است میان من تو خود هشی

ما خود از آب ندیدیم که انش جنبند
کافا بش همه از برج دو پیکر جنبند
فتح شامان همه از پستی لشکر جنبند
ماهی از انش از آب همه در جنبند
باغ طادوس گزان برج کبوتر جنبند
چشم بد دور کمان روید و جگر جنبند
شاخ طوبه که از چشمه کوتر جنبند
بشد از پشه و غاب رشک جنبند
از مرآب بغا خضر و سکه جنبند
در کنارش نشین باز میان جنبند

بارید به سرم تا بهم جان نرسید
بکت قدم نیست خزون بر علم عشق عجیب
ترکت من اخلاص از اصل ندانم که بقید
بر جهان کوشه و دامان مرافتها است
بار بار دول از طره چشمش منبر یاد
دل زلف تو بلبل نورسید گیت که گود
از چه آب و گل ای سیکه یارب کبریا
با خفت سر سپارم چه نشا ط از حرم آ

بهتر این بود که این درو بهران نرسید
راه چند انگه بر بدیم سایان نرسید
بار بار رفتی کای بخوان نرسید
که بند پیروی این فطره به فو فان نرسید
شخته کفر بر خسته یاد مسلمان نرسید
طی ظلمات و بحر شبهه حیوان نرسید
ناشد خاکت براه تو بسان نرسید
هر که اسیر نفس از حار میخان نرسید

منم آن بوخته مرغ همه حسرت بهیا
کاش بیان ماند و شد از دام و تار بهیا

چرا غور شد و ماهش بر نداشت
که ای دار و آریخته جام
من از خشن شد م عاشق که میکفت
ریخ و خالش نکه کن تا نکو نی
غنان ای دل مرگانش به چنان
فغان از جوهر رخ اسعد یار
بال پیرو اگر هستی بر اهش
مثال روی و خالش برسم بنشین
دل در جوش سلطان کی توان داد
کن ریش می از لب یاکت پسند

اگر سر و دستش کمتر نداشت
نکوینگر که اسکندر نداشت
که علم عشق در دشت نداشت
سپه راه را احسن نداشت
که یک تن مرد یکتا شکر نداشت
سپه جام را محور نداشت
که از این بایه بالا تر نداشت
در امکان مد به خسته نداشت
خوای را که مام و در نداشت
بهشت عدن را کو تر نداشت

بدین آیین حق به شهر بهیا
مسلمانم اگر کافیه نداشت

شدند لم سیف زلف کیره کیر و کر
بر جراحات چه منی مرهم آن که گلی
حار شد صید و لم جیش تو خوش آن که نو
ساعت لوده بخون دگر آن داری خست
عیش با لب و دندان تنه در خست

بار دیوانه و افاد بزنجیر و کر
زخم شمشیر را چاره به شمشیر و کر
هر سر جوی تو بر کردن سنجیر و کر
چه بلاکت هجوم از دست تو ندیر و کر
زمر با حور و دنیا و عمل و شیر و کر

گفته بود آنچه بمن سپید مرغان گفت مرا
خداهی از زکلی این قلب من آمد و دوجو
دفرعش ز یک نکتة خزون نیست لی

کار بغیا نشد از سپید حور دست بخت

خضر اهی که شتابم ز پی سپید در

هرگز اندیشه زلفت نکشتم چمن
خسرو اسد که ایان در دست یگان
کافرم خوانده و از عشق نیم توبه پذیر
بر سر حور بیاد تو چنان خوش بروم
جام در دست من چشم تو از بادیه حرا
نازدم آن بروی و مرکان که نه چکان
غیر حشمت که همی میزدم بر بخت گشت
با همه شیر ولی زابوی وحشی نکست

از هجوم مرده کن عارت زابر و تاراج

ای سپید دارشکار فکین بغیا بخیر

خودم طبل خون کوفت نمود ای در
دید از هر که ستم و بمن آوردند
مرده وصل بفرود او بهیم که نیست
بستان ز من و در زلف لا ویرش بند
زلف در پایم تویم است که دیوانه شوم
از یکتایای تو جان ادم و منوس که تا
لامکان دو جهان گشت و بطلب زبید

صفت کرد بغیا و شب بجز میرس

کشتی فوج و در او هر مرده در پای در

خسرو حسن تو جانی زده بر خر که ناز
سفر کعبه کنم آن سحر ابات رسم
حتم کردم سفر زلف بنان ناه شود

که بصد واسطه اینجا رسد عرض نیاز
زانکه سالک تحقیقت رسد از راه بجا
شب تار یکت محل خطر و راه دراز

هر که اسحال سیه دید و لب میگون گفت
بنده برگردن محمود سهم کرد - سرود
همه اوصاف جداوندی از خلق و گم
در توجیع است در بیجا که نه بنده تواند

دل به چار در چنبر لعل تو اگر

یست صحرای شیر شود از چنگل باز

دل همان طره چو بود از خنجم بستی بار
بر می ای صحرای دست او که بخت بهم
گفتم ای سیر جبین همه شاه بازی
اخر از لعل و شمعان تنی افتادم
گفت زاهد بره و بس تو نیالی با من
و این حال کو گفتم آدم خواره
مرغ بر بخت زار دستم چه گوته چو در بار
بگنجد که بر مرغ حسم آمده باز
گفت در شمع بود مرد خد استاد باز
از فرازی به بسبی که ندیده است زار
خاکت بر فرق سجی که ز خرماند بار
سبیل لعل محوای حوشه حرمین بردار

سحده بغیر از آن است چه برار و چه دق

روی در کعبه بهر کن صبح است نماز

آن دیبای کلان است بر سر و جوش
سپاه خط کر بر کتور حسن بشیون زد
سرایا خاکبان سینه با محور بندری
میامار به شگین طره برسم ظالمی کوید
وجودم بند وی خال غلامی شد که میرود
نه زاهد بهر پاس دیس تو شد می زان بر نه
که دست خون باخ کنش بگرفته دانه
که بر کیو شکست افتاد و در کردید بر گشت
بنای آدم اندامی به خیم بود بنیاس
که بگرفته است دود آه مظلومان گریه
سجای سینه خط بوسه ز جاده رسیده
که کرد آنگار وقت سنی کفر نهان
نهانی تاش شد آتایاس عهد تو به کی دارد

لب بهنگامه با میا به عمری بود پیاست

در ماتم عاشقان سیه بوش

زلف نوشته تیره و دوش
از باغ غلط منی کنی یاد
آن بیه که بر لب صراحی است
چشم تو بقصد شیر کردون
ایموی سیه عشقم آن کرد
بسته است مرزبان کفشار
و غیر نمی به کی فراموش
ای کاش مرا نهند در کوش
ایموی حرم بجواب خجکوش
کاش کند معنی منموش
فراد از ان لبان خاموش

ابروت بجزایه سیلج
بر دیده نهم کز آید مبد
بکوده بر آفتاب بوش
زان ترک بحان کشید ناگوش
یغیا غش قوی ترافتاد
چون کرک جریص و جا خوش بوش

دانی از بهر چه تیر جره فشانند سخاک
دجله دور است مرا وقت نشایخ مزن
باد طلع کو راست نه حلاو چه عجب
نهی سگر کن ای شیخ و طو لم پسند
ورنیار و غش از پاکه بدش جای هست
پیر نیانده و دادم و بر صدر نشاند
در حرم حرم دیده از ان کشت مقیم
زاده صومعه کو توبه مفرامی که من

من و میخانه و میخانه و ساغوغیا
زاده و مسجد و تسبیح و در و ادسواک

مرحمت ساقی چشم تو ساغوغی به کلوم
تو سادارانکه بجزرم ز با نکلند بی من خوش
رفیق گفت سگت گفته تار بجم و من
چه ساغوم لب خندان مبین که تبحر صراحی
دلی که کم شد و موسی خبر نیادم از وی
ز که پی تیغ کشید و زرد سر سگت چه پای
خوشم به ضعف که وقتی هوای صومعه کرد
بهشت رحمتی ای وصل من بحرم محبت

مزاج میبکده پرورد و خاک صومعه یغیا
بگیر و ختم از کف بنه بدوش سبب و یوم

چه سبک خانه بغیر از شرابخانه ندارم
زمانه میسکنم و او دوستم که بگویند
قیاس کن زن دلاره پاره ضرب حدش
در این دیار غنیمت غریب خانه ندارم
پی کدانی ازین خوشتر چه بسا ندارم
درست تر بدتر است ازین نشانه ندارم

بپا حط به سنجون مخزن لب لعل
سای من منویس ای فقه صادر سار
بنجاکای سکات قسم که هیچ منت
هوای خانه صبا و دادم کرده بنام
خطاب مولی و هر عوام و دوسو سبوت
مرو زمانه نذابت زمان دیگرم از سر

کشیده صف حکیم شکو و حرانه نذارم
که که سرم بری مکان این سرانه نذارم
بغیر سجده بران تاکت استانه نذارم
که یاد کلشن و پروای استیانه نذارم
چه کاهاک ز سالوس عبادانه نذارم
که تا زمان و در کعبه روزانه نذارم

ز در دل بجای شد خردش ناله ایسا

بدانکه کوش تاوار این ترانه نذارم

نگاه کن که زیزودی چه باده بدستم
کنم مصالحه کبیر مصالحای می کوثر
ز سنگ حادثه ناسا عرم دست بباد
چنین که سجده برم بچهار پیش حالت
کنند زلف بتی گردنم ببت بوسی
نه شیخ سید بدم توبه و نه پیرخان می
و که به آخرم این شد نتیجه و پنی زلفش
رفاشش چه که هم قیاس و زلفیاست
مذاشت خاطر م اندیشه ز زلفیاست
نخیز از رمن کرد خدا چشمتی خانه

فدای چشم فوساتی هوش باش که مستم
شطراکه بکبر دایس پیا لودنم
بوجو خرد و قصد فی هزار توبه شکستم
بعالمی شده روتن که احباب برستم
چنان کشید که به بحر صد علاقه شکستم
زبکه توبه نمودم زبکه توبه شکستم
که در میان دو در بای جان فدا شکستم
منت و کف قیامت نقاب منی است که شکستم
زمانه داوود است و ت وراق تود شکستم
مس است کبیر زب کفش که با تو شکستم

حرام گشت بیجا هست روی نور دوزی

که دل بکنم آدم و ذرب خال تو بستم

بهار بار باده و در ساغرنی کردم چه میکردم
هوا تر می باغ غرن لول از کمر بستید
عصر دم بجز نمی هر چه زبان بود نشاط
چرا گوید و در حتم خرد نفوی فرد و کوبی
علامت میکسدم که چه رگشی ز رگش
مرا چون خاتم سلطانی ملکت جوانان
باشک کبیر گیتی بنیادم چه میدادم

ز ساغرد دماغی تر نمی کردم چه میکردم
اگر اندیشه دیگر میکردم چه میکردم
قناعت که مان چه بر میکردم چه میکردم
بر بذا لوده بودم که نمب کردم چه میکردم
نهریت کرد یک لشکر نمیکردم چه میکردم
اگر زک کله افتر میکردم چه میکردم
باهار جاده آخر نمیکردم چه میکردم

زینج شریان بروم بند و بر مسلمانان
نگهدار و بجز از حرم بایست و بر من گزینا

مادر اگر این کافر من کردم پیشکرم
نخ امید بر این در من کردم پیشکرم

ز آن کجی که بچشم دود لم ز مهر بخشی
شبی سیاه و در او سازد مدیخی با آن

پاس منست هر بری بیاد آن برودان
همی چو آب بخندد چو آبرو در بحریم

ز روزگار بنالیدی بروم ازین پس
ز همه سوار ناله غار با آن حجاب

ز شکست سینه مریدی اگر خریف بکرم
بگو پسین آید اگر بدشت بکرم

دو گیتی از همه دشمن مرا از آن همه بغا
هر جا حدیث عشق تو پیدا و گزینم

اول ناله گوش نویسنده گزینم
شاید بدین وسیله خود محشر گزینم

خود را میان خلق سگ او سگ گزینم
خو کرده ام بحسرت رویت ز برینج

تا بعد مرگ نیز گزینم هیچ انتظار
بار ز لطف بر سر خاکم گذر نبرس

بر من شب فراق ترا حزن زندگی است
چون نیست دست آینه من بر پای تو

ان ترک لشکری نشود دام زانک در
کاهی به لب اشاره کند که بارودان

من کین میفروش بخریم بهر غنیم
نیمانه پیر مسکده کوثر تفتیه شهر

با صحت هیچ چرا ذکر خسر گزینم
ساقی از جام طرب داد شرابی دو ستم

جذب نشاء بوق و در دراز بو ستم

انچنان رفتہ ام از دست تاجی دوش
بسکه از غلغلہ عشق چنان بر غوغا است
یاد باد از رنگن سایہ از لطف سیاه
چه عجب کر کنم روی را دشت بجزاز
میکنم پرده کثافتیخ شاہ را ر

که ازین گوئی توان برو مکر و دوشم
ماکت فی زمرہ و غلط بود در گوشم
راحتی بخش ازین فرقه ازرق پوشم
منکہ در سجده و محراب و حج و اوشم
عبرت روی است که کند عواوشم

دیگران از می و من از لب ساقی بغا

گاه سرست و کی سرخوش که بدوشم

کفتم کہ بہ خاک و خون شستم
کر خیز تو شستم مرا خدائی شستم
دور خلکم من کند از یاب
کردم مرده و جلہ نو کران بستم
می ده کہ ر بادہ غیبت تو بہ
از می کند زہ فسقوی ہوش
حاکم رہ و سر و تا بہ شستہ کرد
شستم چہ غم از شکست ساغر
بستم ز سر زکات راہ کویش

از تیر تو کف فرو شستم
در مذمت عشق بت پر شستم
ای ساغر می کبیر د شستم
افندہ تو ما بہ شستم
کار من اگر منم کہ ہ شستم
این است زین شو کہ ہ شستم
امودہ رہر لبند و ہ شستم
صد تو بہ بچون بہا شکستم
بر تدور روی جسم شستم

بغا پر خست سیدم از خط

پس خست بہ کل استیاسیم

چہ بار پا است بدوش انبوی بارہ دردم
صلاح و تقوی پر میر و عقل و دانش ہوشم
بزلف کا کلم ای خواجہ کر سرست خشتا
کواہستی ہستاری این نہ من تو ناصح
چہ بود پند کہ ہر مینہ کہ ساقی محصل
امام شہر برداختن غرق ہستی
کجو پا دشتہ از من کرین محالہ کند

کہ بار بست سجادہ رکعت دوشم
بجز غہ تو بجز کافشدم اگر کفر دوشم
کہ آن دو سلسلہ را من علام حلقہ گویم
مرا عر بہ گشتی و من ہنوز چہوشم
کرب را لب دمای می بہاد گویم
جای عید مرا کو بیاد زندہ یوشم
کہ فی سر کویت بطلعت لہر دوشم

مرا کوئی کہ بغا جہر اخوش نشستی
بکوز مالہ چہ حاصل چہ متو مدخوشم

از لعل توان که ساخت خاتم
میسزد و لم خراب و میگفت
از دیده بپرس قصه دل
در دور لبست بروج بخشی
آن کندم خال دوده زلف
شمشیر قوت آهین است
در سجده کعبه جمالت
از لعل و لب توشه پدیدار

بر سیح کاشت بهم چشم
از کشور ماحنه ای کم
از جام شوخکایت جم
باز بچه بود مسیح بریم
آتش زن و دودمان ادم
جاوید میان رخسارم
شرکان شده راست برانجم
کشد شب قدر و اسم اعظم

یغمان و ساغیا بپای
مطرب تو و غنم دادم

انکه بکست عقده ز کارش کند باز نم
نیست مرغی که پرسیت نزد بانی ماند
زلف در پای تو کو دست که نیم دور
بکشالاب پر تبسم که سیجا کو بد

چرخ صد عقده بکارس مشکند باز نم
در دل مرغی اگر جبرست بر دانه سم
تا بدین دولت شایسته سرفراز نم
انکه هرگز گنجد دعوی اعجاز نم

مرو میدان دو جامند عرفان یغما
رند خمخانه کش و میسکه بر دانه نم

تا زینب نامی غم عشق تو صبر ازده ام
از پی مینت عیش بر اینج شراب
می سیجا و من غمزه ر سجز رکن
کاکل و زلف تیان دوده خود ستند
آسمان چند مرا شیشه دل محک شکنی
بالب و قد تو انصاف کوی نظر

عقل را شیشه ناموس سباز ازده ام
تا بدست آمد بر گردن تقوی ازده ام
عجب اگر دست بدان سباز ازده ام
بنظلم در این سلسله شهباز ازده ام
شرعی آخر مکتب سنگ بیناز ازده ام
که فغلت مثل کوش و طوبی زده ام

سبقتم چندی نیست برابر باب سخن
دوسه روز نیست که کام از نی بیاورم

جد از لعل تو بر جام لعل کون که کشدم
نشان بنور زار بر و نبود نام زمرگان
نصیب دوست نکرد و سباز و روزی

کدر نکرده ز لب خون شد زوید چکیم
که من باو خدایت تو را شهبان پریم
نظاوی که من از روزگار هجر تو بدیم

کستم از همه جوان که دایه سده غفلت
 بردم و بخت بخت بر غفلت و غفلت
 گویم از قسم مرده و ده بخت بخت
 علاج شکی دل نسبت جاکت سیده و کرنی
 کمان مهر که کلم کرده دست عشق بزمین
 بکس مرا که کمان جیات خصمه نبرد
 در انتظار راه صبا با هوای صالت

ساخته زلف تو بخت ناف بریدم
 کلاه اکره از ترشیر عشق طپیدم
 ملاکت سادی بیغیت بد و غفلت
 جو عجب بی لب لعلت برادر حامه دیدم
 رویده خون دل است ای که بر کلاه
 بساختی که ز کوی تو آورده نهیبدم
 برادر مصر جو یعقوب ماده چشم امیدم

بصفت طالع بجا کر که از غم بجران
 غبار کستم و بر طرف دامن زبیدم

چو چغت زک منی در کسبم
 بنان زبان جیم طوفان ای مردم
 یکی فولاد باز و چرخ براف
 من باید بشه لعلت که جوشتر
 نه دوق از کفر دیدم فی الاسلام
 دران میدان که در بر سوخت
 شدم در در بکده تو سمت خاک
 ز می شاهی اگر بنده می لغت
 کراف از من نباید کهر لغت

چه بود که بکدر و اختر کسبم
 چه فهم که دار و آستینم
 ولی باید این بیس منبسم
 رخصه ملک سبلان این کسبم
 هم از ان توبه باید هم ازینم
 کسی شنیده عیسر از افریم
 گوشه کا سمان ز در بر میسم
 کند داغ غلامی بر جیبم
 اگر این است یغادر ای دیم

کدام ماده زمبسنای مرشد به کلوم
 که خون کشت در مرکاں فرد بر بخت یوم

زیر سبک تا کی کسم سخل خوار می
 بخت بنده و خوشی صاحبان جوت
 کسکه سوئی یوم بود روی پشت برکت
 کون که هر معام بجه در کساید
 سناکت خانقاه از تن عباد کبر برکت
 امام شکر کربن پس بر کسم شرفیت
 کون شانه به پهلوی زهر و شفا بد

نماید یزوی طاف کمر ازین یوم
 مخالفت منکر که بخت نیمه و جیم
 کسکه بود در ایش استاد بر دیم
 چه غم کسی در مسجد بنده است یوم
 باب صومعه از چهره کرد شکر شیم
 ز سکت دامن تر راه می نداد بکیم
 عباد می که با استین جرقه زدیم

در سایه کلاه جامع
 بجا ز کف کعبه و در پیشگاه
 حاجی ملا احمد زانی
 حاجت بداد بود
 در این محل چشم انداز

کجی در وین آتوق و در قون و کرانه
یازد این منم خفته بجه این کجایه
بکرمانه اسما میان و من در قشور
زجوی ساغر و آب عرب برفت بیا
بکشتن کوش میخواند و اوان انابت
بعوت و غلظت و درخت کوش نمه توکم
بنها نقاد و ساغر تم کر که تو کو بیست
کهن لباس فلندم و کر خدای بخواب
گرفت طلقه سجد گفت بیا اسما

لکه بوزن پر سینه پاک بانه رواج
صلیب تخت بسترین باین سلطان
چو که زنده سلطان بچویش خفته در دم
ز چشمه سار و سب از آب زخه کویم
ا نام مجده سراید ز راه و سره و شویم
بذکر سجد بر آمد زبان ز غمره کویم
که دوست صطفه من بندست بکوش
مبارکت مبارک طراز غلظت و بریم
بوی کعبه که ایند بامی بکعبه بوییم

شدیم بیکه کشتیم بر بدو سده
بگو ز میر زو مصحف کوز بام و بسبیم

روز با سبها دران قوی شد آسمان
گفته از مهر منجا بر کشت بگذرم
جت کشاید رنگ بر کو باس بجایه است
نازکاهم بکت کرد کشاید از حرجه
باکی از اسبالی با چمن افتاده
عاجت کردی بکام و شفا نم زیارت

بکت جحر شام مرا کی بود دیری آسمان
کر به میان بگذری فی آسمان فی آسمان
عهد کین از مهر بستی عهد با وی آسمان
بر کرادستی ناخن کرده فی آسمان
ترتاج رستم ز زوده کی آسمان
بست دینی آلا مان فی آسمان فی آسمان

گفته بر کام بیا کرده ام شبها روز
کذب بهستان نفر است بکامی آسمان

برن ای مطرب خوش لجه توانی بر این
از غزایات و حریم کب شرف تو انکار
منم از ناله کن ای بر مجلس کز است
مینودم تواند از ره و ابایی عشق
گفتی از کوی غزایات بر و بای و کر
زانشک داده ای این صبر و ساکن کو کون

بو کزین بر و برم و بکامی بر این
الهی کو که کند طرح بستانی بر این
عشق بر غافل حسن در اسپه بر این
ساحت کبستی کرد داشت خصای بر این
چون روم چون بزم راه بکامی بر این
داشت کی بکشت و فاعل بکامی بر این

خون بیا ز چو یاران بستم بر ز کون
زیر تیغ نوزد و دوستی و بانی بر این

منسب و بزم بر هم مانسبانی می میسبان
 چراغی که نیمه امین میباش از دعوی محشر
 فلک آینه مرغان ذکر آیشانی ندی
 ببالین وقت بیماری قدم بهادی آید

بمن زمان عالم بکشت خلقت نماند محسوس است
 بکاراید کرای لبی تن را زبیر فغان

از صومعه زاهد به خرابات سفر کن
 آدم مشاط عشق از گلشن تمیسنو
 داوره او پای کند پویه قدم درن
 شاید که گوشتش سی ای ناله رسا شو
 خندم شب بجان چو شک و صل که چرخ
 انگشت سحرانده بگو مردم و زهر سم

خواهی سلامت کنی از نظر دوست
 فغان و جان را به فتنه نظر کن

منت ای درو که در منبر خبی میسرین
 در خرابات سجای بار ما کردم کرد
 میگوید که دم بنا کو بانی لبیت الحرام
 را بدان شهر شاد باز خواندم عجب
 کفتم آه ارفاق آب گرم محشر پرور
 ما شدم در رسته و صف لب شکر درو
 مفتی از سکت خادم ریختن طلاف مرد
 رلب غیر آنکه دار حشمت گاه داور می
 جوابش از ترکان بهر ایدیده و بینه بجا

رشته نشیخ غم را در دنیا کیست
 غم محو این هم خدای تباری از تارین
 دم مجازان لبش شکر خازده
 سکت بر نشسته اموس سیحازده

ز لست آنکه تو ای که یکی نکت بیا
و اینی حال دل بادل سنگین بستان
دوران دور غم و کروش این گردش کام
نکت چشم اگر کندم نکت دل انگیزه خرا
مردم و صید چه در شهر و چه در دشت
دیده ام و فتنه بمان ترا فرد به فرد
کرده و بطله کمان اشک مرا چشم بال
کفتی ای سرو که خاک رده بالای برم
پشکست دل جباب سپه میرانی
زده دست به پانه شکستن زان
آنکه دل داده و دل برده ندانم جز دوش

کفت آورده و بر شیشه دلا زده
پیشل و قتی اگر شیشه سحر رازده
بر چه نکت مثل چرخ بمینازده
ما زده چشم بهم جنبه چه حشر زده
استین یاری قتل که بالا زده
هر کجا حرف و خا آمد بمضارده
تا پسینی مثل قطره بدریازده
قدری نیز فرو آرد که بالا زده
انچنان خوش که کر بر صفت اندازده
جنرت نیست که بر عمر ابد بازده
تمت است آنکه تو بر دامن غم اندازده

باز بستان زده تازه باده مهر

عکس آن رخسار قامت آرد آب آورد
چرخ ماه از افق آورد و نواز جام
زان چشم خون خیزد از مرگان و خیزد لب
تا حساب بر خیزد چیت که قامت بکن
زاف آب مد طرازلعل رخشان عجب
زاده میدمی در راه عشق آینه ز

عکس رخسان راست سرو از افق آورد
بر خلاف چرخ از ماه افق آب آورد
مشک تاب از خون تو خون از مشک آورد
صد قیامت رختنر سجیاب آورد
لعل رخشان مد طرازلعل رخشان آورد
ریش کاوی بازمان خور در غلاب آورد

خاک هیبه بوش و نغمه دیده خوشه ماه

زین کیت برف بی کا زدر کابل زده

چهره آفر کون نه آذر کون شراب آورده
زان دبا نم دیده دریا گرد می گوید که کرد
کرده آماج بهشت یاران مست افرا
خود جباب اید زرد پا مر از اشک چشم
که نهی نانی من در کاران عجیبه لطف
زاشت چشم لحمت دل ابد بهار چرخ

آب کار و لبر می از کار آب آورده
این توبه دانی که دریا از سر آب آورد
داود فرمان بیدار می خواب آورد
تو در کون باز دریا از جباب آورده
کچ پلاسی چن که مویر اطناب آورد
چشم بند می چن که از باران سحاب آورد

که چو آیاتی است بیما عظم باریان ز غل
فنج آن آیات بفضل الخطاب آورده

کرن ای قیاس منعم در حدیث جام داده
رگشاید و بخت آخرت بی آن بود که منیم
برهی که فعل برود و تحسیر تو لیس بی
زید اجماع زبانه تب عظم ز سید سدم
نقطه است خال موبش بر افتاد بی
بره تو حاکم اما برسم کجاکنداری

دل بنره رود بهمان کج رلف دیس
تو بخت سر و کوی ز غن استیاں ماه

چون تو سجده عشرین با فوجین بر کنی
موج پر کنی رو و وجه را یکے بمو
سعدی خال لسان بر تو بین بدین ناں
جای سر سگت یون حکیم لیکت کجا اند که
ایدل سخت سیر باور او ر خطه
چهره و دل نبود دست لیکت چو آرموت
ما همه عم ز سید کان جسم و تو جان خر
طره و دوتن آبی سر سبی بیامی وی
فایه امن اگر با عوا اماں اگر بدر
ارقدنار و نساں و ذبح شمری بها

بنما طشت چه زندان و فن جوبین ترا
کر مثل سیاوشی با سجدل نهمشی

سجنان در در دل نا گفته مایه ای نطق بفر
رفتم کردم زخون و بدنه نرج و در بجران را
نما سازده از جاپای تو فم جلوه ابرج
بود کان به بهر آدم رسد ابدای ای لغا
بیکت حم از تو فایع منیم بخیلی ای صبا

زمار نیست یاری سخن ای خامه تحریری
سوی و مدارم فاصدی ای با شکری
رتهانی دلم دیوانه شد ابر لب بیجری
نودکان سکدل حمی کند ای لاله باثیری
سحان شاق جم و بکرم بغیر ناجبری

بخت خشم کردی جد طالع سرفراز کوب
روی تکی خلافت ای من ایچ نقیبری
بکار خود مگردانده یغایندی ای صاحب
جو نعم ساخت سوای جان ایقل تیری

تو بستی که بر تیر زده دل میگری
عالمی صید نگاشت شده نا میگری
زکات تیر انگشت از تیر قافل ریزد
خون صد واسطه آواز سرخونی گذری
بیش کس فتنه سراسر دباست نکتم
آن منیم است که بر غنچه گندیده
آپرا کند و شبیه سیم تو در هیچ عقیق
ریز و از جوع بیا غم همه لعل حکری
حسرت بال پریم بود که در دام افتم
این زمان بگردم حسرت بی بال پری
آچو سر سبت دبان نو که صد مصر شکر
باشدش قفسه در تنگ بدین محضری
غنج طایوسی رفتار نو که رسید باز
دیگر اندیشه رفتن کند که بکشد در
خواجر اعلت عیبم شده سدره بیج
زادگشتند چو سپاس اریست ای بهیر
بیندار دایره خط تو پس به من وی
کرد خود حلقه گشاده دور قمری

مهرزگان زده از دل بهیسا با صاحب

دم افزون که برون ناپدیدین همیشه پری

باده صافی دبی کل باد حسری
کر ز خوشت جبری بست نه خجری
بنگر آفتاب و خنجر که گوشت بسته است
بر سر سرور و دان و سینه کلک طری
باده بیش از مکر قوت غتالده می
سازم پاک ز لایین صنف بشری
روزگار غم نشاید صمنان بهرم کرد
کودکی که که کنم من پدری و پسری
بطریق که خرم من غم زبیا پیران
پیر کفغان کند و در حق و یوسف پری
از دل سخت جو نکش عجبی نیست که نیست
نال زار سیران بلار اثر سب

که گشت که گوشت اجار سخن را بهیسا

خوشتر از ماسطه کلک تو بپیرایه گری

روم جلبد سگت یاسان که گاه بکاهی
مکر مغلطه باجم بر آستان قوراهی
بوختی است دل از خیل غمزه در حرم زلفش
که بیدلی شب تاریک بر خور و بسایه
رخ تو ماه شمر دم دل تو سنگت و چو دیم
مثال فزده بخورشید بود و کوه بکاهی
کوشه کوشه چیست است ز ابر و بیت کزیم
که غبر سایه شمشیر فتنه نیست نهایی
نه سایه ز تو بر سر نه خیزی از تو بر وزن
مرا از آن چه که سروی مرا از آن چه که ما

بهار نواست ناز احرار حق می بخت
کشید جبر و جود به با - دعای یکاش
بدل نفیس از آن ره بیند که مساذا
بهیم از شب لطف تو حاصل است که ادم
به شام را خمری از خمر اثر نه و عار

هزار سال ندونی ندانست چه کیا هی
کند ثواب مرا منم کس گما سی
عدا کرده ازین ره کنم گوی نورانی
بدست روز بستان روز کار سیاهی
شب فراق تو افتاده ام بر روز سیاهی

رو و غارت حط تاج نخوت از حسن

مکرده سر نهی ابرس منط بکلا بی

دل بر خیال نخواست افتاده رای
چو اور و برکت کند زلف معقرب
ناز اکر ازین بی بی یارنی خوابان
سجاک گوی توام از حجاب بدو چو حال
ز حد مای توای باوه بزم شد خوشتم
رمار صغف فروانده ام ز فافله افعال
بشرع عمره کن و اور و کر فاضلی ترکش
کسی نغال دلم که است آن صف ترکش
هزار سال ندوید بصفتی فیه بنار و
بکلم نخر به آفتبه سیحه نیدم

که اولین مستم باد افتاد سجایه
صو مکریت تو کوئی گرفته ماری سیاهی
چلا - و چه مخمری چال و چه آس
که غیر عار لامت پرورید کبایه
ثواب کر به اصح عدا چون تو کما سی
مکر سر شک گیر و به محاش سر رای
بکت محاکمه صد چون کس مدون کما سی
که حیدر مضر به دیده در میان سپای
زین نقد نو سر در ملک به و تو مای
حراستان خرابات بلجای و پهای

حکایت از برینغاد از چه ر سخی کس

حدیث غیر در و اهل جوی سخی و چه مای

دوطن تا چادر در مان را چه در منجابه بایستی
بزا به تاز می بونی رسد بعد از شکسین با
جنون عو غار خمر هم سوی مامون برود و دم
عیار نقد اخلاص جرم جویان شد ظاهر
سودنی بر مظر شایسته مظار و لیسلی
کونا زار با یوسف بیشتر غیبت دالی را
سکنت زبرد و مسجد شد مقام راسته
دم مردن زنی نو نه کرده مدد به ششم

جرم بجایه فدیله جرم بجایه مایستی
شغال صیف و شان سنج صد دانه مایستی
از من در هر سر بار صد سها به بایستی
هر کیسان و زکر که بشما نه مایستی
و کزنه در جهان بر عالمی دیوانه مایستی
قدم دره درین ره بهت مردانه مایستی
که لیلان گلستان جبر او بر ایه مایستی
بجای نو نه در دستم کون بنایه مایستی

زلف و غایب می عاقبت از کف نیا
که سید ملا بر حشی بام دانه پایستی

بگیر گوشه بام از عرق عیش دمی
اندق ابر در سای بنوش جام بلا سبلی
جهان یکست پناه مست و اعط سکین
بین دیده و حدست بهیم در دهر مرا
ز بهش پناه و کلشن چه حاصل که نه اورد
درج غیب که نشن سنگت جور گویان
بگر خراش بگو شمر سید مال یعقوب
به ماه و سر و چشمت جمال قدت باز ا

نشان مجوی زلفا که من بنا جیه و بدیم
دو اسبده پشت به قصد در دست قدیم

زاهم سید به از سلسله زلف تو بندی
که چه بی پرده خوشی می فرویش که رسم
سببای تون انداخت برانگیر نمندی
زده کردی که بهیم زده بر ناکت نکندی
بشت کردی بر پیش عاقبتم نذر چه گویم
دوده مال تو آخر جهان دور و دور
استنشاید چو بیکانه و در خوشی شکجه
ناله دل چه جرس زغم محرومی محصل
جان بهاداد و کام نشد از وصل محصل
دل یوانه بزنجیر ادب می بندد

بک ظلم خاصه بوصف لب شیرین گویان
شده باری مکر استغاثه فی قند بی

ساقی بگر م سوخت به به جام شرابی
دیسنه ندانم که چه کرد پیش عشقت
صد حرف نذر دعوض یکت سخن غیر
ماه رمضان است بکن کار فوا سبلی
از ناله خود می شنوم بوی کبابی
وانگاه سسوالی که نیرزد بچو اسبلی

آن زو و کیا بهم که در دشت مجت
 نانو که کوچی کرم روی تو بویست
 یکبار بهاسایه عید است سخا بیبه
 دارم هم آنجخت سیداری و غایبه
 هم طوطی طاووس در بخت غایبه
 زانم جو که امر در بر اکلده لغایبه
 این است خطایکه بود بر صوابیبه

یعنا عمار حاکم و دهت نسبه دما و

اجتیم و دل بیکو که در شش و آسایه

صد نامه نوشتیم و ز صدر تو خطایه
 یاد ایدم احوال دل سینه و بران
 صاف و زده خود همه و شام و غالی
 بر که نسوم ناله حد در حرابی
 غافل شوار حرم جود در تریایه
 بجز که در او موج بر آید جبابیه
 در علوه که موسن از بخت بلندم
 رعرس بر دوسه توان در کبابیه
 آب کرم روی نور و افتد و دارم
 در عریک چشم در جن حسرت ایبه
 بکت آید فراں که در او حرمت می کو
 در عطره بر تاسیج ایدل شیدیه
 انکار کن و اعطا اگر اهل کتایه
 بهم است که روی شود این می خدایه

بیما اگر ت امر روی علم ربانی است

جلی خدایه و بچون صرف لصلیه

در دسر سید هم پنج هزار یسایه
 بی غم نسبه آنجخته کردون بهرار
 نامی به پیش و بزین دست نگاری سانی
 کردم از ساعده و پیا به حصار یسائی
 نرم شد و ادرا پس و گرت بش طور
 بایدار باد و رفیقه در عذار یسائی
 ماه کعبان فی و در بدان خم در من و نفوس
 فاحصه مصر و بی من آرای یسائی
 نادره راست بود بهغان و فتح و نشان
 تخم حر و دل خاکت مکار یسائی
 عم خدار است و دل آینه و صیل صبا
 جبر و در ایم از آینه غبار یسائی

ی حدکت و صراحی است گمان بستان

و کای بکن و بیما است نگاری سانی

محفل اسهر در میبرد ارور و یکے
 کاروان غلت از کتور دل دور افناد
 از حرس کم ای ناله را اور بنفصه
 حق صحت چه سندای ناله کجسان حر

کردم بهر تو: جنبه زلف از لای دل
میدانم این جهان تو لبش
تو بر من تو کام بر آید و بهر
سجیال می کوثر شکنی ساعده را
در گشتانم دل پرندم چون گذرد
برندارد نظر من به محفل ناکت

آسمان گزلی: ندی شب تاریکی
که تو کوئی بستان ریشه و یای کسی
از خنده چشم خضر از دل بلور سی
برو از سرخ مقدس که به مقصد سی
سخن از خانه مستیادی دلخ فتنی
بهت از قافله مدعیان باز پی

تا نظم کنی از جور گویان بغیا

نه به کون اینز یاد تو فتنه یادر سی

دل زلفای تو گفتم رسد به نگبسی
بریدم از همه یاران و نیست نفی عشق
مرا که هیچ مهربت ز شام نیزه رست
چه حامی یاده تخت بی لب تو مرا
کنون که گشت بخارین رخ پخته شاخ
بنازخته چه داند که در کربا م
شاده خال بدر یوز پیش لبش
دل از رسیدن منزل من از زبان گندم

سیند بر سرش نیافت سبکی
کز یم از تو که از دوستان دیر پی
ازان چه بود که نوافاب پیشینی
بخلق می زنده هر کز آب سیر پی
بگیر جام بلور از کف بکار پی
چه غار با است بر پیر این گل آگینی
پیشش که طوایف این چه سبکی
که با پرل نهادم به مور سبکی

قیب ز دره بهما بقید سجده شید

ز می عجب که کس کرده صید شایه پی

کوری و باغ و شمع را بس که لطیف شود
فیض بر کفر و دین کوثره و حسین
و وصل و فراق و بهر که میر از چه رو
انجم زلفت سحر اگر نه مستعدی چرا
خطا گر این دامن فتنه چیت سرشاک
ما بهر غم رسبد کان جسم و نوجان خرمی
که غم از دوری دانه دانه جان و دل

شمع دما شعله باغ مستام گلشن
پر نوسایه پر در سبزه پر تو گلشن
رو ز شب از تو من چه اتو شبت و زبانی
موی ضعیف بر سر می بند کران کردنی
بستن از جگر می بودن آب باونی
از بهر سیج دیدگان کور و تو چشم روشنی
گشت خرد و جزو لی خرمین دین با زنی

بغا خور سیت کرده مرا کفر و دین

و حدت شرک سوز از هم بت و هم به پی

میداد در دهرم رنج خاکی
می بسج است بفرزای قیامت گوید
تیمارستان من پیشان که حساب
بشین آرمیان اماکث طرب بر حیرد
می مهار است محدود بختی دیوانه بیار
و اعظم بیم کس در خط ماه خدای
کردش دور ملکات من دیگر مد ظالم
می بکده و طوطی حمت دوا بر کرم

بهر برینان باوه ساز ایستانی
ششم نیت کم اندر در تمار ایستانی
و ادنیسی که بکل داد به ساز ایستانی
جبراً عم فتید بکنار ایستانی
بهر این بختی دوانه محسار ایستانی
سر رحمت او داده مبارای ایستانی
عمر در در و حنظل کندار ایستانی
می کنان عابین تشبه بیار ایستانی

حان بجا همه از حسرت تا بخت بلب

جیم دور ایش ازین پس مدار ایستانی

شد فاش در فاقم آواره سبیدی
خیزای دل دیوانه که هر دو سکرده
و فاس که خون که تمامت که چون کیم
تایید به در اسب جو انم و چون و نعم
فرمود طیب بر روز بخور کل شدم
کفتی به نوم سرسب کیرم مد و بخت

معروف جهان کتم از دولت سوا
و بران به پورای طهسلان تمانانی
دل بستم تها من انعم تنها می
اسب طربت خون بادا یا ساع میانی
خمن از چه میگوئی با چه بخوانی
انه بهر چه جوهر سب عیدی که میبالی

یار من دانه توان غایت این حاضر

بصا من حامی سستی لعل تو کوامانی

مرح را ادا کریم گفت دینی
چه طایمی داده الخ است بی لب و دوا
نشاط استراحت سخاوت جو ایدید
منع سر به ممر حاک گفت که من
مور تا حظ و حال در حن به بستم
شنان معضه عقده مات سبب تها
من در رسیدن هر دل در مان ایست

مال منی سکر نرا چند بنی
کام می زود هر کرات سبیری
سری که ساحت حاک در تو ایستانی
رونی و حم مدام محال بختی
مور کار بنی سبت دانه بروری
به بریاده ساز سب کشت فروری
که باز سبیل مادام بهور میگی

سبید عمر بایان در در غمت میبنا

بهور بر سب اندیشه سب بختی

آن مدد ز مهر بر لبست طرف نقاب بخی
امروز یا برآمدند بر آفتاب بخی
از تاب سینه گرم در موج دیده تر
چو سیه ام در شش خیزد آفتاب بخی
کر ملک نشانیتم سجده خدای سازم
بخی خدای ساقی ز بن شراب بخی
دارم ز دوست رویت و بی دوستی
بنیم از طبا بخی نیلی در خون خضاب بخی
بسم کر جالت یا صورت خیالت
چشمی مراست بیداریم بخواب بخی
نتیجش شام بجران بیجا چه میسکنی نیست
از نیم آن قیامت روز حساب بخی

یعنی ز جان گذشتن مسکین دلی و روز
و آن چهره زلف در تب بخی تاب بخی

حاصل من صیبت ز فرزانگی
ریخ خوشا عالم دیو استیخته
بخت منزله ز کمال جمال
در پی آبادی و دیوانگی
آنکه سر زلف تو زنجیر ساخت
داد با مشرب دیوانگی
بو که نمایم بر خویش آشنا
بست بخویشم سر یکا بیک
بهرمند تو سلیمان نشان
مور شود طالب بی حاجت
لعل لب چون هوس می کند
کعبه کند دعوی می خوا بیک

غیر تو بیایم کند تبار

کیت خفته کردن مردانگی

صوفیان را در کار امروز نه بایست نه بود
آسمان باز بهماناز ده سنگی بسبوی
نه بدستی زده ام چاکت که پان سلامت
کر کلامت کشم از کرده توان کرد رفتی
بر سرم چون گذری دست کبر بر سر غاری
با چشم چو بنی سروردان بر لب جوی
من که صد سلسله چون حلقه خوشی بکسبم
حلقه سلسله زلف تو ام بست بجوی
را به دارا بل بهشت است خدا یا منفرتم
جز بد و زخ چو منظر ظلم بود یار جوی
زین همه شغف بهیوده آتش چه حال
رو بدست از چه مردان خدا سیرت جوی

ای خوش اندکی که در زنگار بر چهره جویش

فتو و شقیقه زنگی و اشق و شوقی

کر نه خدای آن سری و در نه پای آن بی
دل نکشت پهلوی سر نه که بار کردنی
قبله دیر و مسجدی کعبه ز بهر دوا بدی
غارت دین و دینش غنچه کوی برنی
بر بصلاح و تمنان طره و ابروی و مره
در به مصافقت شسته بر دکان و جوشی

صدق دارا دست مرا پس دو کلاه عدل
 بر رخ شست مرد و زن فتنه گران خط و درنا
 راس بده در لاف خط صواب بگرد گشت
 ارتره واروی تیان بر سر سمع و صدم
 گزیده ما تو دوسم و ز بیمه ام تو دوشمنی
 در سرن صد میوه چاه هزار بیشرنی
 کتم و جین دقنی خلق و مصروار می
 لیکت ترا حاکم یادر بحلیه مؤثنی

بهار محاربت کی گشتی بستین او

بیده بر در طلب دست هزار دامن

یارم سر بار برارست بستم چندی
 ای تن تو بران دل روی طره تو بران دمی
 خط بانو اگر ای زلف کجاخت متوجه
 گرفت یمد در حسن مقباد فلک حورشید
 بود رخ غالت را اندیشه جستم اوین
 چو پسته نور اکبر آری سکر خنده
 ارم و روید ماه و راه ز ابد شکست
 چرخ مه وورشید است ترا که تو در بزنی
 زان تنده شه آینه و ان پسته شیر گفت
 حرمی دارادی حواشم همه تا بدیم
 با آن روح و مشکین موسی و ان قامت نیکین
 طایلی پریشانرا غره نمودی جمع
 یاری که تو باده گفت یاری سر هم بندی
 پیرایه خورستی دی پیرایس لوددی
 او گوشت دیوانه نویسر خرد مندی
 کی مادر گیتی را را پدید تو در بدی
 کرطلعت خال جو جو پسته و اسیندی
 صد باغ طبرخانی صد فکات سمرقندی
 با این روح و آن مالاکویم مکر مامدی
 باغ نادر و سرس است ترا که تو در بندی
 کو سرشک لعلی روی سکر قندی
 دام هر ازاد حصصش حرمی حرمی
 خورشید زره بوشی شمس او کرا کندی
 مجموع و لمارا اطره بر اکنندی

عما اکرت دلدار فرشت رده حودا

ار ددلت ایس العاب ما عرش عداوند

منت غلیات

۱۳۲۰

حری

بدا
غزلیات جدید
بسم الله الرحمن الرحيم

خواهد کجا به چهر و خشت مشک و ماه را	جیشی که فراق کرده سفید و سیاه را
دل ملک خط بفرخ آید که پسته	حرمت ننداخت سلطان سپاه را
از چهره آن شایسته بدوران آن فن	که بخودی ز راه ندانست چاه را
یگان کجا و منبل خطش چه نسبت است	با هم کجا، مردم و مردم کجا را
بسکه لم بدان حم و در لف ارنیده	در تیره شب روند که کم کرده راه را
بزرگ نظر بدو توان دیدار که نیست	امکان بازگشتن از آن رخ نگاه را
چرا فتاب چهر تو بر خط محسوس	از برق سایبان شبیدم کجا را
در کار باد و فراق خزان و بهار نیست	هر کسی سخا بهد و کر ما کلاه را

بخت و دوست بهره نیاند ز غفو دوست

بیجا اگر تو آب نداند گناه را

که چه نغم نیست ز جانم ادا و ن جان را	کاش منم رخ جانان و سیارم جان را
چون کنم دعوی اسلام که در شرع نشسته	که فر زلف تو بود از کف من ایان را
سرکش شکلی کوئی ز چوکان زاید	هر که در کو تو بپسند سر سرگردان را
می نماید بجهان بکت دل خرمند اگر	اشکارا کم از برده غم بهمان را
دشت از غایب روز قیامت نکند	هر که شامی بجهت برده شب بجزرا را
طالب شادی و صل می گفسانند	بناشامی چمن غمگده زندان را

سبل پوری خط و معنوی الیجی است
خار و خس می توان جدا بکل در میان
دل کس تنگ اگر نیست آن کرد چس
خود و دیگر کوه کمالی بود این نقصان را
ارکت فاعلی از خاکت رساند به سیر
پیش خانی اگر نه خود سلطان

یست بی همه نسل از تریستان را
عقو اگر مست چو حسن است رخ جانان را
وصل و حیران بهم انجسته شد روزا
گاه این اطلعه عشق تان گاه آن را
سرگرا در دستانه جیکند در مان را
هر گرا تا دسکو اهرسم دل بران را
برایمید یکم شود جای که کج غمت
نات ایتم که همی موم کس دسدن را
قد و می نکند در هر سخت تو از
سایه جانی از آن آب خرد سوزن بار
در دست چو بکند راه در سودا نسل
خط عیسی رخ و لعل تو چون گشت اگر
مار در برم فلایک بود سیه طان

رحمه حیران حسن دل عین ایرس
کس به از کوی مدینه حیر چکان را

ز دما و صبا مار هم رلف تان را
در منک بر اکتد بهی جیب جان را
در پیرس آن نقریدن این که به تحقیق
در عام صورت مگر می معنی جان را
حرا بروی و ترکان تان بی بره و بیکان
شید و کسی نبرودید است کمان را
را چه بدیم در ده سودا می سان سپه
عائق نیکه مصلحت بود و در بیان را
مکس دل من چون گشت این مار گرا
مکوه نمی کریم او را که افشند
در شهر و گرام طرز دسب و کس
مکس دل من چون گشت این مار گرا
کرد و اگر از نادمی وصل تو خوان بیر
کرار کسافی بستر حده و مان را
در دیر معاش مو ختم از حیرت جامی
انده و نه اف مو کند پیر جان را
ساقی مدان کوزه یا قوت روان را
تا تو در غم بسته شود بر برج عین
ای کاش گشایند در دیر معنار را

ار طره طراز تو ان عتبه عرا
سر ما همه شوریده و دلها همه سید
پرواخته نانی و آورده آرز
یا صورت ربای تو سده صورت
در کج ذوق خال شبدر کت نهان
از لاف سیه چهرت فرور تو پیدا

سنگ حرم انداختند در چرخ فرم
فرخنده را بخت با شیب یله
کوی خود با لای توستان و مصور
رخسار تو دغال تو غر شید و ثریا
بر تر ز شرکان تو زخم جگریش
هر بار ز کیوی تو بند دل دانا
زان خشم عفی الله که مرستگش
وان موی علی اندک ضعیفی است توان
مفتوح و شربت چرخانه چینه
با و عده لطف تو چه امروز چه فردا
یغما بوس می کرد و بر لب لباش
چون آنکه بجهت نکرد خسته به عیسی

باشک جگر کون چرخ زنده آه روان آه
بادش کجاست آنکه باش بکشد آب
مادریخ و ابروی تو که در حرم و دیر
جستن بتوان خوشتر ازین قبله و محراب
وصف رخ خورشید فروغ تو بختامه
با کز بود اندیشه همیودن منساب
آنرا که در بای غمت بای فروشد
نه دوق کنایه است و نه اندیشه باب
چشم من و تنگ شکر تو کس وقت
کیوی تو و گردن من مایه و ظلاب
چپسته جان بخش تو چه چشمه حیوان
مغنی دو نکرد و چه طبع خون و چه غلاب
در گوش تو چه نهار اعادی
و در جام تو چه با ده چه خون دل اجاب
پایان بدست به بسیار می ماوید
دید است که اختر شه چشم تو در اجاب
خزخنی تو و گریه عیسا علم الله
آذر بگریزد شنیدیم ز سیاه

تا به پهلوی من آن ترک کمان داشت
تیر غش بدلم تا پر سوار داشت
خواست تا بوسه بخش بدست تو خواسم
دوست سرت بزم امیر شایست
بکنظر هر که رخ و طره او دید رکعت
بر سر خرمن گل حلقه زانان داشت
بجز مر که به بند سوز زلف تو فتاد
چش سودا ز دکان آمد و بیار داشت
نقد دل هر که بود ای محبت بفرخت
بی بضاعت شد و بر هر سوار داشت
هر که بافت صفت لعل لب و نگید
جگرش خون شد و با دیده خونبار داشت
هر که او با کران غنیمت عشق تو کشید
روز او گشت سیاه و شب تاریک داشت
از غم هر دو جهان است و بیکبار داشت

همه از آبش خورشید قیامت در تاب
غیر نیا که در آن سایه دیوار داشت

ایمل لب جان بخش بر باشد زلال است
دارتی سر چون زریں آخیم تو پیداست
ما طر ساد سپارم برضا جان
پاس دل من دارد که این است شکسته
دلجوی آرزو دلان نگار بزدکی است
ویدم همه جوان جهان ای که مو دار پی
حرموش محبت زلف به سجده کوشم
در صید غزال تو شکستم به نخل

ابر روی و لادنی تو یا نخل بلال است
بستاب که چون مستی کت حلال است
کر فاق صید و لم آن چشم عال است
بر گردن زلفین تو امرور و بال است
آزادون باخته دلان نفقش نخل است
خوبی خوان گفت خدار اجه جمال است
کراله ناخوس که ناکت ملال است
در خود همه احرص شدن در بختال است

زبان سرورین و بر سپین که تو داری

جا دارد اگر قامت بهما چه بلال است

آن که در مایه مستک ناز است
سردار است جرم تمام در ناکت
زلف مفعول و جیم مخجور سن
تا بمید و سخا ایدار او پی
چشم زکین و جبهه شکیبش
کر نه در پای او بدست ناز
هر که از گری اریخ و د همتش
همه شب مر مرا از ان دل و خط
از در تاب چشمه و آب بدن
با تو پوسفت مرا بر دم چشم

موی مشکین ماه فاجار است
بر کجاده او بر قمار است
فنه عقل مست و هتیار است
هر که در بند او گرفتار است
ستراقت است و در غار است
سر سگین بدوشش پای است
کل بخیر من شکوه حرور است
مالق از سکت دستر زمار است
داغ شربین و باغ گلزار است
کتر از کرک آدمی حور است

نوسی از میسد به صد دل و جان

جان بهما بدل حسنه یار است

چشم او صیاد و دل بخیر دوست
ترک چشمش چون من تنه از محبت
فانمش طوبی و دیدارش هشت
بر که کیش زلف او مید بخواب
بست تنه ساد او بر پای دل

حرم آن آمو که صید تیر دوست
مر که بیسی کشته شمشیر دوست
لعل دندان جوی تیر و تیر دوست
جادوان دیوانگی نقیبه دوست
حلقها و حلقه ریخته دوست

سینه را افغان امید اثر
خود چه نقصان کردل از می شد خراب
آه من ز افغان بی تاشیهر دست
این خرابی بایه تفسیر است
چشم و زلف و خال و خط تفسیر است
شاهد ما ز نگونی آسپته است

بر دل بیغایه بخشاید دلست

ناگنبد خدمت و فائقه ضرورت

کجای که راه بایم از بهجوم غصه در گویت
بسلفه حلقه افکندهی و بدوی بر سر گویت
نظر کشایم و با چشم حسرت بنگرم سویت
دل بنگستی اربیدا و بدستی بر بر سویت
بران در کرده ام منزلت چه بارم نیست محفل
قبول بادشاه عشق شد امل که ساز من
زنج ابروان کاهی و گاه از خنجر مرگان
بامید در نکث ما دی در سینه افغان شد

روان بخشید ز نو بخت زلف و تیغ را

بسی ناپید شکست از زنده کرد مرده آید

باغی که از دناک نزدیک تر من چیست
با گردش پناه می دور فلک است را
خاکست کردیدن شمس و قرش چیست
چشمی که رخ با ده نه بیند نظرش چیست
ان تن که نه با مال و سودای سرش چیست
یارب ز خدا چیزی رسد تا خبرش چیست
جان در سر سودای تو سود و فقرش چیست
سید است که پوشیده خیال در کمرش چیست
ناحکمت ایجا و ازین خشاکش چیست

با دولت اغوش بودان کاکل و کیسو

یغایم غم اورنگ و کلاه کمرش چیست

زلف تو که بارخت قرین است
کفر سر زلفت ای ستمگر است
زنجیر دل من عین است
بر هم زن رسم کفر و دین است
خورشید غلام آن حبیب است
بامد اگر ز ماء و طین است
این طبیعت پاک و لطف اندام

خانی بختان که سبب دغا هستند
شده است که بنده قدست
گوئی است که آن زلفه خام
که چشم را می تو برستم است آن
چشم است و لم نزل بشانه
زلف و بدنت حریر مشکند
ای حرم کل سال کما رو
مژگان تو هر که دید که دید

طن همه کنز اربعین است
مرحانی که سحر و این است
باز تو بستی تو پسرین است
در زهره و می تو انکسین است
آن رلف سیه که عبیرین است
یا فاضله ستار و جیسین است
که کرد روح تو خوشه چن است
بر جان جسم از غدا کشت این است

زک بکت نقل بینا

ما سیه و کمان و در کین است

زلف شکسین تو دام دل میکنی است
میزد چنگ سخن دل من طره تو
فارغم از سر و پودین تب وصل تو از یک
من که میکنی فلک می نمایم هرگز
باع و سیرین و کلمه عار میاید در چشم
کند زانق سدا اندکی آهسته گذر
هست از آن ماه سراج هر گشته جویت
مه افاق که قسم سیرین سخنی

روی رنگین نور هنر آیین من است
دل من صحوه و کیموی تو ساین من است
رخ اینک من و دو خود همه پر دین من است
ست عیدی تو کی قابل نمکین من است
گلش جن تو باغ گل سیرین من است
را که فرش قدرت دید و غن من است
گفت اندر سنگ زلف پراچین من است
گفت این بر تر نور لب سیرین من است

منع بغا کن از عشق نگویند نا صحیح
عشق بازی بستان عادت پیرین است

خال بند و کبریا کونه کندم کون است
نشدت است که عشق من افروز کرد
بکره ای کاش در آینه بدیدی رخ خویش
مسمان نکت معبشت که بنفد دل جان
کس نمی نگد از روی بستیاری
جام پر دل تنی از باده و غم زان چه غم است
زین لظاول که عالم که مرا بر دل بستی

آدم از روضه شیطانی او بیرون است
را که هر روز و همی حسن تو در زعفران است
نابدانی دل از باب محبت چون است
از دو لعل تو یک بوسه دلم ممنون است
تا از چشم سیه ست و لب میگون است
که مرا عام زمی عالی دل پر خون است
هر دم از طالع حظ و رلف تو صد سخن است

چو نب از تاب پریشان دل من لطف ترا
که بر علقه او خلق دو صد همچون است
با همه شیرکاری که تو داری بعین
شد دولت صید غزالی که درین باغ است

پریشان خاطر من دارد سزا لطف پریشان
ز نغمه آن کوی سخن است و کیو غنچه زین
من از غمی ناچشم اما اگر باشی تو ساغر دهر
بدان لطف و نوح که گوی باز بر آوردن باز
چو نازی خوش بازی کو سزا نازم بیدار
مرا چون روز وصل این است سنان شکیبای
سزا باز نشناسد یاران جان سپاری
چو فرزند مرغ بنما که شام تیره روزان

ندارد آگهی از حالت خو بن دل بعین
که صیدی که می غلطد سزا ک از تیر نکات

منم آن نگار زحی که فدا دهم ز بندت
لبت ای بت بهستی به دفع دیده آید
تو دوسه دل آسای نقد و انش و بن
تو ندان نهال غنچه بی میان باغ خوشی
چه لگام بر گشاید ز سببه شکار آید
بهمن از همی پسندی تو جفا می ناپسند
خشین ترش زمانی نظری مهربان به بن
بشوب در از حیران چه تفاوت انگار ما

اگر تو فروشد از زان خشین لول بیجا
که تو به چنان تیر ز می به پیشری از خردت

خرم آن عاشق که در کوی تو منزل کرده است
در جهان تا با آنها دی بوشان بان قصا
روزگار عالمی کرده است چون در سبب
که به تلخی جان دهم شیرین بود زیرا که دوست
گام جان از دولت وصل تو حاصل کرده است
سرور با سر کشید پای در کل کرده است
تا بدوشان طره مشکین حایل کرده است
خند با در کارم آن شیرین شایل کرده است

کاش خیدادی رویت حصت نظاره
کاش میگردی نظر حال این اندکان
اگر آسان کرده از آن طره شکلمای غیر
نرم بادش بد قیامت دعوی حق پرکار

اگر دلهارم دیدار تو بایل کرده است
اگر پیش آفتاده جادر صدر محمل کرده است
کار آسان من از آن لعل مشکل کرده است
گاه جان داون نظر بر روی خائل کرده است

شد بجان بهنجری لاف تان بنگار عشق
بدابر کردن بحسرون عاقل کرده است

زلف است که بر جنت نقابت
کی آرزوی وفا توان داشت
عاشا نظر عطا توان داشت
گردون نمود که گیسنه هزار
آخر شمارفته سی بار
با آن که دلیر شیر گیرم
تو یادستی و ما غنیمتیم
از سببه صبر و از تو آرام
مر بختی که من بر آورم خام
هر من و آن دور لاف پرچین
ذوق دل آن دیوان شیرین
تاجت زلف او نشیمن
در چشم زلفش آن دل من
آن خار و گل و بجهل و دومی
اندر دل به جوی و بیهی
آن طره که بانها را
بر بارکنت حلقه مو
دل گشت جسر لب خون
ز آن گونه که محبط گردون
یسا اگر از حسد الی یار
تا چشم بهم زنی دگر بار

یا ابر حجاب آفتاب است
با خود چو سحر صفا نوان داشت
تا چشم تو بر سره غناب است
کستی ساعدت بد و کار
تا گو کب بخت من بجا است
چون صید دام تو اسیرم
با ما نظر را کنی تو اب است
از ماست و عار از تو دشنام
تو هر چه خطا کنی صواب است
طفل است و حدیث مادر بکین
افسانه نشند و سراب است
شاخت ز دوست تا پشیم
یا صحوه به جیکل عقاب است
مر کرده به هیچ پای دینی را
را از و سر کج در خراب است
شد کمت تا فانه ماد کیسو
در کردن عفتل من طلب است
در جیمه چشم به بخت بیرون
بر بوج سر زنگ من جباب است
این است ترا دو چشم خون
بنیاد وجود ما بر آب است

مسکین دل با دلد او شمش و سنگ است
بارش همه کرد و سپرد تیغ و خنک است
وان لعل غراب که دلش خیمه جغت
آن غمزه که خور ز تر زایر شنگ است
یا لشکر و م از پی تحفه زنگ است
کو بر ظلم که بر چه در کام شنگ است
در مرحله عشق کجا جایی در نک است
با وعظ چه سران که در اکوش بجنگ است

همی خورده و نخی کرده بابر مرخکت
تختی است قدش کز تره ابر و رنج و زلف
آن چشم غنچه که برش رسوده منقار
پهلوی شمعین بدر چون بر سهراب
خطا است که صف بسته به پیرامن خسار
و ندان نکم زان لب نشویم از آن خط
چون غمزه است این پیش میزوم آری
برینا چه دل آنکه در چشم بر خسار

یغما ز دمان تو سخن جدا بدو دندان
افسوس که در نظم سخن فایده نک است

قصد شکستن با فایده خطا است
مادر من با نهانی غمزه او آشناست
سلسله جبین این شیدا از لعل و دما
که بریزد آتش دل ابروی من رو است
که بیای تلخ من زان خنده شیرین او
مر که اینم ز بیدار تو دوستی بر جد است
نه دو جوع من کون از آن دو مرجان شک
صبر من تا دسته سون بکل فرو دگاست

آن که چین لعل و سر بایه سودای است
اشکارا با جانی کرده ام بیکار بیک
موی بویم گشت اگر دیوانه غمزه نه از لعل
نزد گفتندم بود ادا ران و بادا کاشتم
چند کوی چشمه شورت روان بر رخ پیر
هر کجا پویم ز سودای تو پای در گل است
نه روان من کون بی صبر زنی زان لعل
اشک من تا رسته گوهر بلبل آمو در خشت

ناله همچون ندانم باز از بانگ جرس
لیک یغما ایقدر و انجم صدای آشناست

در کار دل غمزه دکان نظری نیست
پیدا است که آن غمزه و لب بجز نیست
آه من از است که شب اسحری نیست
تا چشم کند کار امید نظری نیست
در پای تو آنکس که نه چشم که بهری نیست
ا سوده ز سودای عفت خشک و تر نیست
از در من ز لعل تو آشفته تر نیست

از روز شب دلش دکان خبری نیست
از حال دل کشده زان مرز و استارت
گویند که آه محبه بر اثری است
با آن صف ترکان غمزه ایدل و دینم
از موی تو آشفته ندانم که ولی است
چون چشم و دل با همه در آتش آید
امروز در تسلیم سعیدی و سبای

کردیم دو عالم در دزدل که درین ملکات
ما خیل خیال تو مجال و گری نیست
شیت که از لشکر زلف و خط و خال
در بنگه یما پیش خون حشری نیست

بای کدشت از تب زو و طرب یاب
مرد در افق فرو شد خورشید تب نیاب
فیتیم تست ردل غل غیل ندیم
خارم غلبه در پا سخل طب نیاب
هم چشم شمع و مرد بود در حسن و مستمائی
چون ستم و در تب دید از دوی نیاب
زان مایه بود لم برش کان بر هم روان
رار و غم بدل من کان و شل لب نیاب
غناهای لعلش از لب که مستی کجفت
دیگر در دن ز غلجت می از غب نیاب
بیان آمدن و او امانه از سر حشره
یا بعد در نقش اریا و یا از غضب نیاب
کاهید بجران به جان و تن فکار م
با و عه بای بسیار رفت و عجب نیاب

ده ماه شد که دورم از دولت حضورش

سوال فت یعنی ماه رجب یاب

عجبی نیست خیر در گرا زین بوخته دو
کاست عشق تو ام سوخت سر ایچی
تا بهم بگری چو نس به گیسوی و ست
عقد بار دل صد سلسله دیوانه کشود
سج بالقطه مو بهوم سر ایچ حکم
و هست رلب من بتره گفت شود
حر خط بهر تو افروخته و رخ کلگون کاست
ما و کر جو نشیدیم زیان زاید بود
چون جد ارب لعلت نشام رشترا
فی سماع سخت مویه ندانم رنرود
بعد عمری به و حجاب کی قبله تو
مادان نیست که بر خاک هم رودی

که مانند ی حوی تو بسیار دینا

چون سازد که مو و دل نش بر عود

ساقی عرق بجای می ناب میدهد
من سخی انتم او آب میدهد
جرا به من کش از قضیین جامه نش ثباب
کنان که دید رحمت همتا میدهد
اشحال و خط و چشم و لب نش با طیب
بیمار بهفته و عتاب میدهد
بچشم جو موی بر سر نش زان نیک
تازلف مشکوی برخ آب میدهد
و شمن بجان مایه کند غافل که دوست
چون دل است ای که ما جواب میدهد
ز آغار کار و دیدم انجام انکس و چشم
کین سبیل انفسینه مر قاب میدهد
حارم شبان را قلم و حبه خط تو
در خوا نگاه رهش سنجاب میدهد

این کوه سیم گریخ از دکان زر مرا
در سینه آتش است که سیاه میده
بنا حدیث عمرش از آن نترس
کوتاه گشت و رحمت الهیاب میده

باد و خواه و کیش نمی آید چه صافی و چه درد
دل که رشاد بود و نماند چه و درخ چه بهشت
آدم بر و پیرج بشن گرفت آفتاب
آنان کاست غم از هر چه جان باید آفتاب
دست او غم زلفی که دل عقل فریفت
باری از ماه رخی تابا اگر باید دید
بر سنگ از هر شتر زده کیستند ما
اشکم از رخ پیکر جبر جبر زادی

منع بغا کن از باد و بادیشه مرگ
گر خوری و رختوزی باد که میاید مرد

کار و انما شکر از تن که لا بور آید
می سازد نظرها آلوده بنظاره ما
گر بجلی کند آن طلعت رخشان بختان
از یکی بوسه شیرین همه که تلخ و بی
چرخ لعلت که چشم افت عقل آید و جوش
چون فرو ز رخش کهر از شعله می
باد و که چون دل عاشق و ساغر آید
خز خط سبز که جوشیده بران غنچه سرخ

سر عقیق و در سلطنت تیموری
قاف تا قاف اگر دولت جمهوری

داسن و جیب هر کین سر و بر غالیه بود
خیزد از زمره بغداد کن ای یک سال
کعبه بگذارد و حرم حرم قرب طلب
خاصه والی و بلا که بفر کعبه بند
نفس و ساز و شایست نفس انباز درو
بی تکلف پس از انجام ره آغاز و رود
قبله بشناس و بر برد اجاب سجود
آسمانها همه بتجید و جهانها همه جود

بس کو باچه بچری که می توان بست
کای مرا سرخ سریشک از غم تو در سب
دو دشام تو صبح آه از آن روز که رفت
عقل را خلد دیدار تو محراب نار
غیر چشم و دل من ای بنما خوش دل چشم
خشت دهن نشنیدیم که از او زاید بجز
کام وصل آمد و ناگه می حبس آن ای
در فراید چه می گشت ز خورشید جدا
مگر دست و دهن دولت با تو رخ باز
مایه پرواز در کم سبب انگیز ستاب

بر باد و دعوی هستی در بر بلان وجود
وی برای رخ تو ز جبین دیده گو
گشت در دم ز تو تنب یا داران کینه
عشق را کینه گوئی تو مقام محمود
نازات از خط آمویه با جبار سهو
چشمه جود دندیدیم که جود رود
آه ازین رهش و تبار که دیر آمد و زده
در از تو جدا گشتی آمد زنده
بسر اندر سپهر سرچ فراز است فرخ
جدا مقصد و الا و مقام محمود

قصه گوته من و یغاره آن کاخ فلک
خاک را که چه محال است بر افلاک صعود

هر چشمه شیرین که از آب بر آید
خو عای قیامت نکند فتنه بیدار
غیر از دهن تنگ تو دان لعل نگرده
کر طره بجان سسرای می تو بیسند
کار و سجده تو آید ز خط و حال
دلفان اقبال دیده تر ساخت و لم صید

ای کاس شود تلخ و می ناب بر آید
نه نهار اگر چشم نوار حواس بر آید
کسید ریگ کینه دو غناست بر آید
در سر و فتنه و بکل آب بر آید
که معجز سحر بر آید اصحاب بر آید
نای بی از بجز بقتلاب بر آید

زبان چاه رنج دارد به خاطر تعب

گر گشتی سرشته ز گرد آب بر آید

زاهدان را شاد مالی نشاهدان ز غم مباد
کر نه تمیج مجلس آرد نه جمع عین نیست
این رضای دوست جوید آن چه ازین
عشق در زار عالمی جو ای هر عالم بدر
کر کوید از تو لب مایه جوید روی غیر
ملک لعل آرد و دش استیلا می حلقه یزیدین
کار عقل و دانش و دیم بوی است نیست

این غم و آن شاد مالی نیست با دو کم مباد
استان اختر زوید لبست ساخر مباد
در حرم قرب جان محروم دهن محرم مباد
مر که آن عالم ندارد و اندرین عالم مباد
حر با شک جود آه نشین هم مباد
امر من را دست یار چه ره رفاه مباد
کس چه من تهنه را که کیوی خم در مباد

آبوی مردم هکار از اکبر بشان میدهد
 بادوانان زخم را بنگاه از بازوی او
 دام کس از دور و باسی و از مارم مباد
 غیر زخم دیگر از بازوی او و ترسم مباد
 سر و تن که به کل سنبیل مشکین دارد
 زیر بر زار بنزدان دل مشکین دارد

منم آن مرغ که در باغ سرکوی بتان
 کی شود مرهم زخم جگر در بتان
 خار با جرب که از غارت کلچین دارد
 آنکه صدگان نمک در لب شیرین دارد
 کوه بختی که نظریه و پروین دارد
 یارب آن طره طراچه این دارد
 نه غم چمن و نه اندیشه ماچین دارد
 کی خیال گل و اندیشه نسیم دارد
 بهر جامه که از دست عنت پاک نباشد
 کبرین کعبه بود پاک نباشد

چیزی که بر آسود توان باعنی از وی
 جوان همه این ستم نیک شناسند
 در دو بغیر از مژگانک نباشد
 لیکن چه تو کس چاکت چالاک نباشد
 آویخته از چنبر ریخته جسل به
 با طره چیست که در خرچ و ساره است
 کس را کله از خسته و افلاک نباشد
 کز آتش سودای تو نمک آن نباشد
 از کانه سر بر کتم آن دیده با کشت
 نه یک سرفاوه که صد جان کرامی
 در طلقه زلف لب خندان تو بسیم

خود در سر و سخت خداوندی یغا
 که در قدم بند کیت خاک نباشد

زلف مشکین تو چون از آتر باد بلرزد
 بیج کوه تکلم ناله ولی سر و بلندش
 همچو بیدم بر اندر دل باشد بلرزد
 نیست آن بید که از پیش این باد بلرزد
 جگر لاله میوز دل شمشاد بلرزد
 جگر لاله میوز دل شمشاد بلرزد
 و کز از صید ندیدم دل صیاد بلرزد
 که ز اندیشه شهر هرولا و به لرزد
 بندی دام تو بر که شود ازاد بلرزد
 ازاد بلرز و چو راقا و بداحی

لعل بار مرده ام را اندا اگر سبیل به جاده
 بیستون صفت می آید چنگند بول مسیحا
 آو خ از قفسه جنب گیر می ترکان کجاست
 چکنم که بر سرم شکوه عورت به بلا گو
 در دیار یم حجابی دل بیداد بلرزد
 کلان ز کوهیت که از قفسه فرما و بلرزد
 چند و تا کی دل را ندیده سیداد بلرزد
 اگوار سطوت او بهد و آرا و بلرزد

زاده یغنادل سکین خیز زلزله شده آری
 کوه را از تر زلزله منبیا و بلرزد

گو که حال از خط و زلف کا کلش سپند
 همی بخوانند جراتش سرخ و دیده زرد
 بنان بصورت یعنی گو گیرند و کد ام
 بعد بر آتش سر و دیر کی خامه
 چنان جهان بی فرمان و جان سپار بها
 کتن بسوز و بیندیش کا پنج جان زن است
 رچهر و لعل تو عینی لسان و صفت وی
 سبکال خط تو نامزد که به اجازت سترج
 بنی و صومعه بر حاست که بر شست او
 رخ تو کعبه دان ابرو دان طره و خال
 مداحان به در ملک عیش با پرت بهد
 را با توجه حراج از صید اگر سپید
 می و د سال که در جام ماه چار و بهد
 بر رخ هزار خلکت ماه دیر کی کلمه
 ز چشم شوخ تو در انتظار بک کلمه
 در استمان تو ادا هوا و خاک سپید
 سبحان هلاک فراز و فرو و دار چینه
 هزار خون خطار بختند و بی کلمه
 صد ورنیکه با خاک راه خافند
 راستی مجبور کن و طاق و مار کسمه

زانه یغما کنه سبائی است قوت شاه

که خشت اگر بادشاه اگر سپند

طبع ار جان اول از مهر تو بر جو اتم کند
 زخم نمیشد تو را کس نشیند و مصاف
 مثل قصه بود بر من است و سپهر
 چشم بر گردش ساغر کند و دیده عقل
 دل بر پیشان کند در بوس آراوی
 مهر خنده نماید و کردار گویند سیر
 یکجان جان لب آرازد و دست هیچ خوا
 طره لغو به جمال است چه حاجت بهاب
 جز سخن زبان لب و دین سراپا یغما
 احوال تنم و دور و جفا تا کی و چند
 بدر بحسب زاکس نگریند و کسمه
 دست کو ماه من و دامن آتش و بهد
 لای در قید غلق بند کوش به سپند
 سر که در سلسله زلف تو سلسله بهد
 گریه بهید بر رخسار تو بر پشت سمنه
 را که گفتن نتوان حال بجه با بوسه بچند
 خال را قش چهر است چه حاجت به سپند
 پیش طوطی نتوان جز سخن آری بهد

گرفت که بر باد رخت ساغر زد
بر کسی بجنب و هم در دیگر زد
ای خوش آنست که بر باد لب ساغر زد
ذوق آن چشمه که باری ره ساغر زد
کردش چشم تو از خسته ره اختر زد
دست او بود و کسی طاعت کبر و دزد
برق عشق بستم اندر همه خشک و تر زد
طایر سدره زانده یسه بسیار دوز زد

آن که لاف زین غلده و دم از کوش زد
کس بمردنش راه بنه و ارچه و راو
مستی نیست گشتن بی بود و بشیاری
یافت و سبزه خط و نمان خضر و لم
بر جهان اختر زین مش و فتنه زدی
شر سار غم عشقم که بهی بی که و کاه
سپیل شکم خرد و صبر بد یا اندخت
بر مبردی که مذ و دل من ال کثابت

دل عماره بغا و صف غمره نت

مردی از یک تنه بر قلب یکی لشکر زد

راست شد راست که کم نیست که کرد
نشیندیم زبانی که شود مایه سود
که همی شانه بدندان توانست کشود
سینه بس آه بران زلف سنگر سپود
زین چو آن را که همی آب بها و ن سود
هر که این هر دو ندارد و عدسش بر وجود
خاک لغات زلف آنچه فرادستش بود

غوشه کردیم بجزو بر می کلکون بنزد
جزو کت کاست خط و سبلی افزو و سخن
آخرش آن که ره از طره کشا و م بادیت
ویده بس اشک بران چاه رخسار و
زان چو این را که همی با بچین بهریت
ز میان از که آ که و بان از گفتار
نه بهین سر و صنوبر نه بهین مشک و عطر

روز و شب دورم از آن طره و طلعت نیا

چیت دل کیت و آن بهمن ربه

که شب فراق اورا سحر از قها نباشد
تو که ماه و سالت نظری با نباشد
دل است که به پیش جبرانه خدا نباشد
که در لحن چشم او را بر این دو آ نباشد
و که این نه روم تازی کلن مل کجا نباشد
که برکت پاری دان دل با ر سا نباشد
نه زمین و خیره خاری که مرا با نباشد
تو اگر بر فروغم بخور می خطا نباشد

مکنم بشام بجز آن که دل بر ضا نباشد
و که اعراض خوبان کشد روز و هفته
کنم از بسک و سندان تو که حیرت
چو عشق در فدا دم بهلاکت دل نهادم
ب لب رخ تو خواجهم طرب بهار و دستان
اگر از بلاکت ترسی سپارد دل تبرکان
نه سهر داشت سنگی که مرا بر سر سار
من اگر میزانت بیرم کنه کارم

چه عجب که در کبر و بغض و کان مغنیرم
 جو نای دوستداری که بجای مهر و یاری
 مسرای خواجیه بدم که کار در نه بدم
 همه عمر چون نباشد ز خیال ملکات خالی
 دل شکست اگر بخشد که از جفا نباشد
 ز تو که نیز از خوار می کشم جفا نباشد
 چه نصیحت آن سر را که جفا نباشد
 عجب از کمال عیب که زنا که آسانست

واعظ شهر که در زمره طوایف بود
 غافل از قامت سر و سبی بالا بود

الم هر دو عشق تو کسی میداند
 از شد چشم در لعل ابرو و سحر و مار
 و آدم از جان بهای نکبت و در مرغ
 این خرابی همه باید بر یکی نظر نه می
 آن چه دوست که در پاچه صد غوغا شد
 شعله طور عیان در دل شب میدیدم
 رنگبها همه از سنگی زلف تو خاست
 که این باده ای که گود شده می گریه مثل
 ماده حور سید و قبح ماه فلک بیاد

در برم غبر و دوش بدست شراب بود
 دوش از خیال شمع رحمت آسپیده دم
 ماه رخ تو بود و عیان از نواد زلف
 زلف از جفا منوش و تهری ریج و آ
 از قاتلی مراست ظلم که هر صبح
 انکت من و دلش غم باران و سنگ سخت
 دل از رسید جان لب ازان و بان و لی
 موه نمود در نظرم تارگی و اش
 مرغ دلم با نش حشرت کباب بود
 بچاره دل مرا نش چشم اندراب بود
 با انگار در دل شتاب بود
 چشم از شراب مست و جهانی خراب بود
 دشت بچون با حق جمعی حساب بود
 ناب دی و شتم قصبه با تباب بود
 مسکین امید شده و موج سراب بود
 چون نیک دیدش کفایت طباب بود

یغما چه عالمی است محبت که سالها
 جان در میان من و جان حجاب بود

دل متنای صال خوش از نایم کرد
 هیچ سودی و لم از کعبه اسلام نبرد
 بی جوانی زنگدانی چه تناسل کرد
 از خوش اردی که در قبه ترسانم کرد

و اعطی شهر که در صومعه غوغا می کرد
نگذد بر رفتی آنچه می جای می کرد
حون من در عوض داده به دنیا می کرد
کردی امروز همان لطف که فردا می کرد
پشت بر کاخ حرم رو بکلبا می کرد
خانه صانع چنان طاعت نیامی کرد

دوش در می که سرست و خرابی دیدم
برین بی زنده خاصیت باد و هوا
چاره غم نگذستی می کاش سپهر
برم بکار نبشت است بمایزدان کاش
کر طیب پای سر زلف تو دیدی زاهد
مرمن دلشده تا حکمت پر بهیر چه بود

سینه دیدم از آن چاک که بیان بغیا
که فرو غش سخن از سینه می نایم کرد

ای شب که زنت سحر نباشد
در کان نکت شکر نباشد
در آسم اگر از نباشد
کز دست عمت بسر نباشد
زاهد نه چه راه بسر نباشد
کش و اخ تو بر جگر نباشد
آن کل که بسرور نباشد
سرودی که کاشن شر نباشد

از صبح زرا بر نباشد
غیر از دهنیت حدیث شیرین
آهی غم تو می کشم آه
از حشر بریده باد و دستی
کر راهبری زنده و تقوی است
یک لاله نه بینم ندین باغ
کی با رخ تو توان ستودن
ظلم است و بقامت تو خجسته

بغا که بود گر اندول و جان
در کوی تو خاک در نباشد

مطرب بصوت خاکن آهنگ سازی میکند
هر دم باین درگاه سازی میکند
آشوب چشم مست او که ز کزازی میکند
برکت نیایشستان هر کس نیازی میکند
صوفی نیازی میبرد زاهد سازی میکند
هر دم برنگی عارضش از نو طرازی میکند
اختره از دیگران که امتیازی میکند

بلبل بکل در بوستان فشامی بازی میکند
باین نیاز متصل آن نازنین سنگدل
از سر بجان مادام در جان پستاد هم
عقل دل و بوش در روان برزم تر از آستان
تا خود که باز آید بکام از استان جفتش
که چهره بغرور دمی که لعل نظر از دخیط
ان بپرعت از جیه نازدین بایه خاوری از چهره

باو آیدم پر داند دل زلف شاهین چنگ
بغا چه چشم صعو آهنگ بازی میکند

ایا دل لب نوهر که جان داد
از باغ سلطه نمیکنی یاد
اکس که بدست دوست دل داد
بنیاد و تم زنجیر کند
زان لعل خشنو می نشستم
مرغی که جوای دام او بخت
کندم اساس کعبه ازین
بهر تو را شهادت کرد
وردیده ریخ تو دست آذر
داد همه ارسم سلطان

از عطر خضر نمی کنی یاد
برین سیوه نو مبارکت داد
شناه کند دوست دل داد
ای سبیل سر شک حایه داد
کرد آشتی مجال مراد
دیگر کند روستان یاد
تا میکده را کبسم آماد
وصل تو مرا بهشت شداد
در سینه دل تو کوه جولاد
سلطان رتو تا کجا رود داد

باسد کی تو کبیت یما
از خواجگی دو عالم اراد

مردم دیده نظم باز بد لرداد
میرسد ترک ستم پیشه من از ترکین
غیران قامت و رخسار که خشنو مراد
کی کایت کنم از تیرگی بخت سپاه
انکه در برده در کار جهان بریده
چشم جادو نکش من که بچهر از ترکان
برم جام لب لب جان برود
کن از نیشه نوشین اسب و کان دل بخت

آد که این دل تو دیده چه بر سر داد
مست چون عمره خود دست بچهر
ماه کشید که مالای صنوبر داد
رود ما تاج پست از لعل معنوبر داد
آیا خنود اگر بریده ز رخ بر داد
همچو موسی سرا بخت در آور داد
ماه اگر ساقی و خورشید مساع داد
درده آب نقاسد سکدر داد

دیده کو بر کند از لب چشمن یما
هر که در سر هوس باده و ساغر داد

بانو چون ابل هوس رای جوان توان کرد
مر که با جان دل ای بوسه شیرین است
واجب انکار همی سجده بران برودی چهر
دادوری با که توان برد اگر خلق این است
پاس خاک در او به که هوای قن و جان

طاعت قبله آن رو بر یا توان کرد
چو متاعی که براهیج به جوان کرد
ز آنکه در صی است بخت که نصاتو انکود
خود همی شکوه خورشید بخت او توان کرد
انوان باد و سر اندیشه بانو توان کرد

طلب با میمون همسایان کرد
 که چه دیوانه زنجیر با توان کرد
 این چه درد است کش از مرکب انوکرد
 ناخن از گوشت بشیر چه توان کرد
 نسبت خاک تو با آب عسلان کرد

ناید از خط سبز لعل که انراغ و زغن
 از تم نام نودا بهر چه آزاد می دل
 رو و زنجیر و جهان هیچ قزاق و قبال
 مر را از تو زنجیر کستن توان
 آنچه خشت و کلی ای سیکه از روی قلب

از سر کوی توانه ن توان عینار
 کرد ر بادشهان منع که توان کرد

نکر من این آل خا پیشه چها کرد
 بازلف سر اسیمه تو با ما و صبا کرد
 پاداش جناد بد بهر کس که وفا کرد
 دل زلف ترا مشک خن خوانه و خطا کرد
 روزی که مرا پیر بن صبر قبا کرد
 در در کسب ما توان است دو ا کرد
 رلس مرا از تیوه چشم تو حیا کرد
 هر خون که غمت ریخت به چانه ما کرد
 زین پس توان کشت با نکت و را کرد
 است که جان در سر تسلیم و رضا کرد

و اما ن ترا از کف من چرخ را کرد
 با من شب هجرتو جهان کرد که هر صبح
 نجاتی است در تسلیم حجت که دلم را
 لب خاک است آب بقا خواند زبان
 هجرتو ن آراست بشرف قبول
 ساقی یکی جرعه سیمه کرد به او
 شکفت دلی بزکند سر ز کربان
 بر می که لب است جام و گران
 این قافله با پشت به مقصود رو اند
 آلوده کس از شادی و غم نیست و گران

با رکش سر زد کرد و اگر دست و کربان
 بیا چه ز کف دامن وصل تو با کرد

مطر با جبه و یکی نمرنه خیکت بسیار
 مرده بوسه ازان و من تنگت بسیار
 روی شا به کشتا نقد سار نکت بسیار
 در فتح شیشه پر سیر زرا نکت پیا
 آنچه از آینه دل بسیر و ز نکت پیا
 ناله قمری و فرایده شبا نکت بسیار
 رسم و راهی که دهد قافله را نکت بسیار
 ناکو شش بر سدا ناله بفرسکت بسیار

ای هست ساد و بطی باده کلر نکت بسیار
 قفقه عجنه با کن سخن بسته کوی
 درودی نکر غلغل ساری بشنو
 از نو از مرده ذکر مرا نامی به بست
 بشکرو تو به صفا پند که در دست ناید
 حد نه رخسار نه هفتاد و چمن هر و کل است
 محل از شهر بدر سیر و داید به دل
 نافتد ناله کل در بدوان ناکت بیل

یاد برای زمین القلب سلطانی
از ان خاکت درش افتد و او را مکتب

نام از سبیل انفتد و لاله در سبزه
در صورت من قصه کلزار کوی
ما هر یوم و خراباتی و سرست و جز
داسان غم ما در بران چشم کوی
بانج و کاکلی از لاله و لادن سبزی
مرکبا جلوه آن ترک جتا ماه حسن
یاد آن روی کس قصه آن طره حجاب
در عهدت من عاچه که کفن آن

گر خدای دل خود خواند ترا ممد و ست

سرغیا دل از کف شده بردا به
امروز به تیر آمد به باز آن بت خیار
چون روی تو یک کل شکفته است من
جز بربح و کس توان بروی مشکین
در سبزه دلم می ست بین بر گلروی
عکس کل روی تو دلاله هر من
راحو کجا در همه آفاق که دیده است
در پیر من آکنده یکی هر من سیرین
در بگذر با و بصا طره کشاده است

جرباره تو یفک که عزیز زن و مرد است

کنید یکی بویفت صدر صحرایا
باغ و گل و سرو است صبرم ز جانش
تا تحت کلام که گنداب رالان
شربت بران چشم شیرین منقش
مرغی که فرو در بخت بجزرت پر دیش
کو خود میز اندیشه برد از کاستان
ستاد با لال بودی به جمالش
با قامت رخسار تو شاید که بساله
شاید که بجایون نشاند بغالش
به طوق محبت خود اگر طایر قدس است

زمین
حسین

ملکی که بود بوی تو با یاد وی ابناء
 بسنان چو قدش سر و کند لیکت یزد
 چون آن مدد ز بوی سستی که بگوهر
 اهل حرم از جگله کنند رو بشالش
 سب و سمن سورجی سنبلیله بشالش
 با چشم فلک است قرین چشم غزلش
 که بر جیتی راه فرو بسته به یغیا
 چشم و مژه و ابروی زلفت خط و لاش

فکند طعنه طعنه ای لعل بردوش
 نه در جگت است اگر با طره چشمش
 چرا گشته است چنانش کمان دار
 مرا گویند که فسر باد از که داری
 که فتم خود فسر او چشم بکینه باد
 طرازی طلعت و گویند کس آه
 خضر در چشمه حیوان کند خاک
 حضور کو کعب صبح است یا آنکه
 چو برو صلتش ندارم دست یغیا
 شبان کیرم خیالش را در اغوش

با ما نونا خندی و با غیر کین باش
 حالی که بختی تن من احتیاج شو
 کاهی نظری بوی من بی دل وین کن
 ما خاک زمین در سجده که زدم
 در دل توان داشت نمان از غم عشق
 چندین باغیا جفا پیشه فران بود
 در حسرت دیدار تو جان آمده برب
 رخ در قدش سای و سر افراز بهسر
 خود خواهی اگر تکیه بر او رنگت خلافت
 بیجا بسره گوی بنان خاک نشین باش

دید نکند داشت زینل مژه در بر بگذر
 آنکجا دید بجزرت رخ و خال تو که باغ
 آگند این دل خنین شده خاکی ببردش
 داغ روید ز دل لاله خونین بکبرش

دوش دیدم بر مهابا نه نو میدی دل
 بت ایسفران یار سفر کرده و رفت
 نقشه دل که برسم که سر زل و ست
 کی و بد کام دول بوجگان آن لوط
 مل این نکته سنجیم حق حکیم
 هر دشار تراست عم اطلت خط

رفت و باز آمد و گفتا زیدم برش
 دل و صبر و نال روان بر اثرش
 سر که پی رود و گر باز نیاید خورش
 آنکه با تیغ کسد مع کس از شکرش
 تا دم پای که وجود است و مان کرش
 است آسایه آن سبیل مشکینش

بجز از بند کی در که او بیسار

در نظر نیست بشر طیکه تر اندر در سن

شد لاف عسیر کوتاه با قاست بلند
 افتاد آخر اخیتم با ماه دل فروزش
 بر تافت رخ نشاید از ابروی کمانش
 این بخت بدام تو کن که کس ندارد
 آنکه خورده بر دل پوسته خرمن حق
 بخت بد کام دل در زرش تراق تراق
 حاجت بدیده او بر خود که حشیم بد را
 سر او کوی چو کان سحر کی از لکاست

اعجاز عسی انون بالعلی فمحدث
 پذیرفت عقل خاری با عشق ارجندش
 و زدی خلق توان از حلقه کند سس
 امید رسختاری از لاف صددیدش
 شاید که ناله خیزد چون غن زنده بندش
 خوشتر می خرم بر زخم جان کرندش
 سارم بر افس روی از مردک سبیدش
 نهاد خاکت میدان جولانی از بندش

بنام چه گشت تید ایندش چه سود در با

چون عقل رفت از دست و بگر چه جای

دام کشید و کی بود از افشاندنی خیال
 آسمان دارد دلال بدر لیک اندر و جا
 کاروان مشکت چین می بکند و یا خود
 تلخ گامان تشنه بر تیرین است یا ابرود
 من کجا گفتن دوا هم بر بزا به تر عشق
 حیف باشد چون تو باری در دست غوغ
 دل امیر خوا به سبزه روز و رنجان دارد
 مودت کی چون تو اندر و با پیل هست
 کام بینا از تو مشکل بر تو آسان خون او

کی ر بد دل کر بر آرد از ملاکت بر و آل
 مطمح حسن تو با هم آورد و در دلال
 ماری افتاده است از لطف زلال
 جام رحمت بر که بیاید از ان ترند لال
 کوش که آخر چه استیفا کند از لطف لال
 غبن باشد خردانی با ده در جام غال
 رنج زرد و اسکت سر خم بیکار در شعل
 بر کا بر طو اند کوه سراسر حمال
 را که در صرع محبت جان است این طال

خفا

هر چیا موخته بودم همه رفت از یادم
 جور باید که تو کردی نرو از یادم
 بقنان آمده شهری همه از یادم
 دل بدان دانه دوام از دل و جانم
 سخت شکنین دل هر چم بود صیادم
 که بقصیه و ناز نظمت افتادم
 جلوه روی کوی تو بسر دایم
 من تو بانه جور و حفا دلام
 سیل عشق تو عجب کر نکند بنیادم
 داد مهر من لی مهری تو بر یادم

کشت تا قافله عشق جنون بنیادم
 بجای تو شد از دست دل نشادم
 از فراق تو شب و روز ندارم آرام
 من که بر گزندم شقیقه طبع و حال
 میکشد زارم و از حال دلم که نیست
 بیوفانی تو دهر من آن شد عمرش
 انجمنه ز کویان جان دیدم لیک
 تو ز من بانه مهر و وفا و لکبیه ی
 قطره جوی آمد وجود جله شد و جله حیط
 کرد ناز تو و عجز من پس کین خاکم

رو من شد سیه آن روز که یغادرش
 چون تن خسته بدست تو شکر دادم

پرورده دست میفرودشیم
 و اینجا که حدیث عشق کویشیم
 در کوی بی وفا نمی خرویشیم
 زان جلفه بندگی کویشیم
 چون خنجر بسته لب خویشیم
 آسوده ز فردا سر خویشیم
 چون سیل سرشک خود خویشیم
 در گشتن خوشن کویشیم

سرت و خراب و باده نوشیم
 اینجا که جمال یار چشیم
 از دست جفا نمی خردا شیم
 ما جا که طعنه ایم و ابرو
 هر جا سخنچه زیسته او
 با و عده قاصدی که زان کوست
 چون آتش او خود بنا بپیم
 کر زانکه هلاکت ما پسندد

یغادر زیاده توبه بهیات

بر باده ز توبه پرده پوشیم

که ایدان گنجین اعتبار خوشنم
 نذا می ناله کردم کوشن کندنی فریادم
 ز دل ازین منندان من از سنک دیولادم
 ز بی مهری کند صیاد اگر از بند زارم
 ندانم که خود ازین بخواهد کند بنیادم

چو بپیم در و نافت اعتبار ندی شادم
 بناموشی کردادم و بی او فغان دادم
 جفا برون جفا آچند خون خوردن توان
 بدم دیگر افتد مرغ دل و انم ز بد بختی
 طبع بودم سرشک آبی که بار دمی کارم

بهر اندر ندیدم در عمارت عین ویرانی
مرا آن لطف روح باید که کام از سبیل و سوری
بیازای طربستان کنی نشان نامی ولی

سیاساتی خرابم کن می کرد ای آبادم
سخن زان قد و قامت اجساد از سر و
که پند و اعطای صاحب کوش اندر بود آدم

ز خاک تره گویی چند بهار بهمنی خبری

هوای جان فتانی بر سر کویت سردارم
بر بر خیزد و بر نفس ذوقی سردارم
پیشان طره که افتد کیهامی سزالت
به نرم زن سبک اکمل فخر اک خفا برکش
مرا چلقه وامت را بال فتانی بستان
مرزای اتساک گامزد ویده کرد مقدم
نهانی سوی من کاهی گاهی کسی که در محفل
سرست کردم به سانی زان از روی هر دو

حسان رخاک ر جبرم که از خیمه و افشادم
بیاید تا لب جان کج دل از مهر نور دارم
که دستادی چنین پرچم و حرمی کار کردارم
ولی آنفعه و حالی در دل شفته دارم
منکوبم که گشتا فید و پند از یای بردارم
در حسرتها که در کلتن برع خسته بردارم
رای و نیای چشم را بای بظنه دارم
من از حسرت کشان عشق حیرت فیه دارم
که مکتب خطه جود از دو عالم بخیر دارم

بغیر از او دومی و صلیت بهادر دیار و یلما

سبحان در ویکه از داغ فراقش بر جگر دارم

اگر چه از لب علت نزاران استان دارم
نزارم که سپاسی دوست است ستمین بود
زخم که لاف مهرش از رخ و ما لا عجب بود
مبین بر سینه زخم از زهر اجتهاد که ز جنتها
سیاهی برق خرمین بود که زشتی و خار جوس
اگر بلبل بستان از کل در کلستان گوید
گرم بر یوسف سانی دست بر یعنی هزار ترا
سخن با اتسا باشد به بابکانه دم در کش

ولی مهر خنوشی عجب آسپا بر زبان دارم
بهمن سرور ای من کج بر شنان دارم
که مهر را ستمیم بهت رای بستان دارم
همی بر دل تیر چشم آن ابرو کمان دارم
ما سید نور شامی درین باغ شنان دارم
من از حوری سخن باد و شنان از و شنان دارم
سجای مغر کوشی شس اندر استخوان دارم
از و که شکر لب یا سکایت به زبان دارم

همی که بشنود دشمن عجب در دل بغما

شکایتها که من ر لب دوست و شنان دارم

رفعی تو در فتنه دل بیای تو ارم
سوری شود از دست و صورت و قد ارم

بارای که آید بن جسته و ارم
در باغ اگر جلوه کند سرور و ارم

کتاب و شب هجر تو ز نامه کنم طرح
خیر و فستق در عوض دوده و خام
ساقی سبک روح بیکت ظل گران بیکت
بخشید سبکباری از این بار گرانم
شد غره توانم نیم خوش که در کمال
افکند در اندیشه ماه رمضانم
در بر دهنی شد و لم فاش گشتی
کرداشت خبر لعل تو از دانه نهانم
من و ز دهنست و سه طبع وین چه نسا
این بس که حدیث لبست آید زبانه
تا بر دل من بر تو مهر تو نشاید
معلوم نشد قصه حساب گشایم
از صومعه خبر خون جگر کام ندادم
در لعل تو آب حیات نهفته
باری بنماید ره در رمضانم
بر چهره رسبل مره خون است روانم

یعنی سخن راست نیاید که چیا و بد

از تیر تو پیداست ز بالای کجایم

کبیر حرم که بدر دیر معیان
طالبان تو بیکت جای گیرندگان
دل من در خم ابروی جوانی افتاد
که کز من دل زانو تا ندی جان توان
میبارم ره سودای تو با بر سر جان
میبارم درد تو جز درد تو نخواهد درمان
خسته زخم تو جز زخم نخواهد مرهم
کو بهاری که در آخر می آید ز خزان
خبر کار روی تو کز سبیل خط یافت حال
زک متنی است که او بخت از مرگان
آن به چشم است نه ابروی نه بالای لبه
چشم و ابروی تو در برج کمان باریش
چرخ خیمه قدم کز سخت زخم آیدش

خالی از سکه دولت چه شرف داردیم

به کهانی در او بچه ارز و سلطان

بیاساقی با دوده در جام کن
بدان بختی نه پیر این خام کن
اگر نوبه نام است اگر باده نکست
بدین ننگم اسوده زان نام کن
رخ و دلف بکشمار از دوشب
هم از صبح فارغ هم از شام کن
دعا را اگر بوسه داری در رخ
جوابی حواله بدشنام کن
آنان طلعت و طره اسوده ام
زان دیشه کفر و اسلام کن
بدان خالم اسوده کردان ز خط
بدین دانه از دام از دام کن
فلک چند ناز و بخور شید و ماه
یکی جلوه بر کوشه بام کن

منه یاد دین ره و در مینی ز آثار مذبحه انعام کن
تو بهما ز مرد و سیمین بران بدین دل زابین دلی اوم کن

سرو سنبل معتمه ماه حسن عرت الله خان شاهسون
زلف و مژگان او شکسته پناه بدستی دلی سپاه شکن
رست که سنبل از گلشن زنگفت ناکزیر است از کیسه آهن
بیج با عیسر بیج در دهنش می نخبد به بیج راه سخن
از دو نقصان حدش کمال فرو شاهد انکست میان گواه دهن
خط چنان در سبدر زرخش که نه چید مجبور خجابه رسن
ز در سبج است انکست و رخ بهبه تا تراشد ز خط سپاه و قن
ناکدامین بی که روی تراست در بریش که او شاه نشین
ماه را فرشت سیمین به بین سوی درش از شرف کلاه مکن
کاش کیوسه زان دولت بجی کرد است اگر کسناه بهین
شکوه کم کن ز جور او که نهان گاه خلعت دهند و گاه کفن
دیروز و روز از کفسم بخوابد بر دل میر خجابه خواه و خواه بفن

بر چراغ خورشید بهما
چرخ ساز و در عهد واکس

پرداخته ز نگاه از چهر نگارین آینه ازین نه توان داشت بکین
بالعسل و حدیث توجیه یاد می ساعز بانگیت در گشت توجیه نام کل و شیرین
بستان گشاید که در طره سنبل کر باز گشتی عهدی از آن ناله شکن
اندام مرا از بر خار ابرمه بستر تاروی ترا عیسر سازد بالین
بر خال درخت ز روزه و شبم خیم خود باز چون بر سره و انجم نظر مرد در صدین
هر نو بر داحت ز جان بهمه پرو ماه تو بهید احوست رستم بهمه برین
با عشق من و حسن تو چه فیس و جریلی با هر من چه تو چه و یس و چه این
بکشتای اگر آن لب شیرین بشکفته خسرو ترش آید همه بر شک و شیرین

بنام سجود رخ نور و یی شتاب
تا قبل ز در دشت خود اذر و بر زین

آبی بر بزم زن زان جام جهم کشیده
 ز تو پسیده مارا بر سر قلم کشیده
 از دیر دست نشسته باز جرم کشیده
 بر گوشه ابروان را تیری جهم کشیده
 چون پشت خم سازد بارالم کشیده
 صد خنده زیر لب ز در جام جهم کشیده
 کوئی همی که در امانی بدم کشیده
 به هیچ گفتگو خست سوئی عدم کشیده
 نقشی بدین بداعت بسیار کم کشیده
 کی پیش سیل گیر و دیوار خم کشیده

ناخند و رتب و تاب بر جان غم کشیده
 آن خط سبز گشت دست کرد و کلاوی
 تا دیده آن رخ و زلف سر کشنده شمع و سرا
 اندر کین جانها زان غم زبانی و له و
 بی آفتاب رویش پشت سبزه جهم کشیده
 بر کوز جام لعلت نوستید با ده کام
 بر آفتاب رویش آن طره معقرب
 این است اگر دافش سبزی جو دار
 بگذارد صانع مانی و آرز که گلک یجا
 با ملک حیم توان راه سر شکستین

خط است یا بنجوم نیمه بگن موی
 حشر ز شکست سار این خوش خم کشیده

برق افاده است کوفی در کلاه
 چون کند یارب تنی با یکت سار
 ای که جز خاکت در دست نبود پناه
 چاکر روی تو شد خود بشد و ماه
 خرم من سستی من چون پرگاه
 جرم بخشی کن کردارم گناه
 چون بر سر بر شکنی طرف کلاه
 گوش کی دارد و بعرض داد خواه
 تا که ز دور روی این ایستاده

آتش رخ دوده خط سپاه
 خیل مرکبات بقلم صف کشیده
 به پنا بان را ز کوی خود روان
 بنده قد تو شد تمتاد و سرو
 نشین رخ به یکت نظاره حوت
 دستگیری کن اگر جوایب
 بشکند سر بر سودای جون
 آنکه خون ماس در چشم بجوی
 باله خط گشت بر با شس محیط

گشت ایضا تا که ای در گمش

خویش را داند با سخاق شاه

که من الماء نقل شئی ہے
 ساده جوفش کر خیز و شتر ناکی
 چنگت قانون و نامی بر بطونی
 که بهاران برقت آید می

ساقیا زنده کن دلم انہی ہے
 بادہ خور یا دینک و بدنا چند
 کرد کن شمع و جمع و یار و ندیم
 در بستان حرام خرم و شاد

جام می کیسه از کف ساقی
 مهر جان ز دل برون توان
 والی ای مرزوم را دایله
 از حراسان سپهر دارالمرز
 شد چنان کا نیا توان است
 جیش حسد اگر بنودار بیش
 یاره مشرع رفته بود از دست
 اردو کنگور کشت که بهت این
 نوشند آیس عدل کسری جسم
 همه میدان رزم و چالش جان
 چنه حکایت حم و بهیکه
 که چو جان جا گرفته در رک پلی
 شکر ما کن که نیستی در یسه
 رزم ربحان محوی فتنه جی
 باطل از حق واقف از فی
 واحد سبب امیر ملک از پلی
 باره ملک رفته بود از پلی
 جاودان باد پشت دولت وی
 کهنه جو معن و حاتم بط
 کشت یوان بزم در پیش می

مادینا زمین برین کردش

تامی جنبه آسمان سجده می

از طره ندر و خوشخوایه
 خان در قدمش بیاید افشاند
 حوز لطف تو کان قرین صبح است
 خوبان در کرم از سبزه
 یکت عمر شاطی آرد
 چون نیست مرا کوی او بار
 گذاشت بدل خیال عشقت
 در لعل لببت بهیچ تبیر
 آن سرود قد تو قامت افراخت
 ای زلف تو رسته طبایبی
 بر مرغ دل کم کشاده دایمی
 یکی که از دود بهیاب بهی
 شامی نو فتنه بن مایمی
 تو خوشتر از منده تهاپی
 از لعل لببت حدیث طایمی
 از من برای صبا سلامی
 اندیشه بخت و خامی
 حاصل نشود امید کامی
 یا کرد قیامت قیامت
 ای حال ندان که در ایست

در بار که تو گیت

باد عوی سلطنت علامی

سده حار تر از حاد و امی کو دک ترستا
 کر سرودان میده شاد بلند تو
 تاروی همت دیدم چشم از بهیمه بینم
 از معجز لعل تو اعجاز سیحانی
 از سرم برودر با اندیشه بالایی
 زان در که دولی گهر است با عوی

دوراه صبا از زلف یا غالیه میانی
چنان اید و دارد و بارو می تو زیبانی
بر در نقاب از دمی نازم بیانی
بندگو و برغ بر بند می و بکشیانی
بگرفت ره صحر اعقل از درشیدانی
باشم بعبت بهدم در گوشه تنهانی
وز سحر تو دلهارا تا خند شکیبانی
کرد و جم وقت خویش در راه گذشتی

این باد عجب افشان از خاک فن برینجا
چوندا زل بسته است بازلف تو دکنجا
بکشا که از کسب و تافش بسیار اید
خوش آنکه برقص اندریشنی و بر خیزی
آن جید خرد فرسا تا گشت جنون فرما
تا گوشه شمع از من برداشته تا کام
با وصل تو جانهارا تا خند تن آسانی

گر خاک شود ایغیا با دولت دارنی

چون فلک کج و کوچ پیشه و کوچ کرداری
که نباشد و گرازیستی من آثار بی
جام دو نوس اگر هست اگر بشیاری
که ز سحر تو بود بر دل من تیار بی
که بسازم زنده او را قی فلک طوماری
در هم زان دل سبکین نکش دیواری
خود نماد همه از هستی من آثار می
سینه شعله فروزی دل در یاباری
ای خم طره اگر سبوح اگر ز ناری
عمر اندر سر مستی کن اگر بشیاری

کج کلک زک من افوس که کج رفتاری
ز سم آن سرو به وقت من اید و فقی
در او بوی اگر منجم اگر درویشی
سحر از شادی وصل تو که یار دوزان
شرح شوق من طایکی نپذیرد پایان
راه یام طلب لعل تو گران بر سیم
سبل میان کن می گو که بیک جیش موج
حاصلم محبت در اندیشه لعل و رخ تو
بسنگهای تو شرط است چه سلام و چه
رامش ارد همه سر مستی و بشیاری و رنج

دل ایغیا بشکیبالی ازان جهان است
که خود آسان شود از صبر همه و تنواری

نقدای تو کنم جان که به از جان منی
لیکن حیف از تو که دور از لب دهان
که تو هم دردی و بهم مایه درمان منی
کوشاید که اگر شمع بستان منی
بر د صبر ایدل تو بفرا مان منی
تا تو بان هد و رخ زیور بستان منی

دل سپارم که غیر از تو که جانان منی
ای لب یار تو سر حشمت حیوان منی
از که درمان دل غره جویم حانا
تو بدان چهره و لعل تو که سبها ز نور تو
در بی کام نه دلد از حکم تو دین من
کو نخر و چمن سرو و کل از شاخ مرو می

نامه دل من ای زنج و قفسه بار
 دل گردا باد ماه زندان جوی
 کز بدین بای تو بنجری در دامن منی
 کز نوای سلسله موسلسله جنبان منی
 کوه داسد که من بده تو سلطان منی

کفت من خون دل دیده فتالی بیجا
 که بی نشانه لب حدان بیجا

کس نه بدیم که ما مسر آرد پیچ
 سر سرود موسس باغ نذاریم کجاست
 نفسی همدم مانو که نذاریم کسی
 راحت دامن آسایش کج نفسی
 کلتی بیست کو خالی بودار غار جوی
 در بر کلبی آویخته کو بی نفسی
 سیدیم از ان فاطمه با بکت حری
 آنچه من دیدم از ان غمزه نمیا د کسی
 اگر از سینه برات برارم پیچ
 در سر کوی تو غلطیده نخوند پیچ
 هر بیچاره لب نوس کس پوسیده

حیف اشد که برین قد نشیند کسی

شور بد و مسری دارم و اسعه روانی
 بر هر طریقی میسر کم غیر تو کس نیست
 وین طرود که از چشم جان جلد بیانی
 رلف صنی کیسم و آسای زبانی
 چون غمزه و ابروی تو تیری و کمانی
 خورشید جانتاب سرج سر طالی
 بابت تو دارم دل و راحت جانی
 بیطالی و این طرود که در باغ خانانی
 سر کس سخی برجست هم و کما بیانی
 کرد چشم از گردش آیام آمانی

بار عم عشق تو و مسکین تن بیجا

چون کاه صیغی کند کوه گران

کند زار کین بیدلان چندی
 چند و نامی سحر حسندی

چشم انگونه در تو حیران است
که بگو شمشیر و دیند ہے
خون چکبیدی ز دیده یعقوب
کر کجمن تو داشت فرزند ہے
رفتارم روان خاک ریت
کر کجمن من آرزو مند ہے
از تو توان به دیگری پرداخت
که نداری به حسن مانند ہے
ما ذلت لب بکان شکر اگر
کان شکر نکست را کند ہے
ز من سارم چو موت ایله دوست
ور منجی چو کوه الوند ہے

بنده خود سنای بغارا

ایکے برخواجگان خداوند

کل کند ساغری ابر کند میسنای
باغ استرقی و سبزه کند دیسای
اربطی باوه چراغ بنبردازی
وزنی ساده چرا بزم نمی آسای
عین تجرین باکن طرب جبه بجوی
از عجم خوشتر اگر ملک عرب آسای
بر لب دجله فتح تالاب بغداد بکیر
کشتی باوه به آزار که بود در آسای
اختربد بگرد طالع وارون که مرا
بر می مکنند ز بعد اودان آسای
بعد بغداد و عجم تو والی دوری
دجلها خون زد لم راند درین آسای
عیش عیوشه و اسمان و دیچ زیاد
عمران بود آزان پس همه جان آسای

چون بر اید سخن از جاسم و شرموت لب

دل کند را وید دیده کند شقایب

در عجم کیت ہی بید رہه پامالی
بکسی در بدر می خون جگر می تنالی
ز سرودی نه سماعی نه شرابی نه کتاب
نه ندیمی و نه بزجی و نه بزم آسای
نه غزلی و نه زیدان و نه یونق حسین
وزنه عین نه عیوشه و نه اسما ہے
ز پیری بوسه در اعوشش نه مریم دستی
نزد در کاو ز عتو که بگردن پاسبی
نه بدر ویش تقرب نه بدر ویش سیون
نه بادرین ازان درس که آفتاب ہے
نه زمره یون بمیان و عده عقل آشوبی
نه زمره یون جرم مرده ازام و حاج
نه زمره یون جرم مرده ازام و حاج
مکذرا از جاسم و شرموت که جنتیم بود
دجله و رجه و ببر که به نسیم و بهشت
جبر عجم کوی بلا خانه عجم لایه و زو

نه ندیمی و نه بزجی و نه بزم آسای
وزنه عین نه عیوشه و نه اسما ہے
نزد در کاو ز عتو که بگردن پاسبی
نه بادرین ازان درس که آفتاب ہے
نه زمره یون بمیان و عده عقل آشوبی
نه زمره یون جرم مرده ازام و حاج
مکذرا از جاسم و شرموت که جنتیم بود
دجله و رجه و ببر که به نسیم و بهشت
جبر عجم کوی بلا خانه عجم لایه و زو

نہ زار مالی ہمی دہ ار حالہ رسم
محل طرے رستہ بی کلا ہے
بس آن رستہ زمو کوہ درختانی
بیش این رستہ زخود جلہ عمان رستہ
نفس من گیت درین مرتع ماوا سار
رحش ہستہ سپری کا وہی حرکت ہے
آردی طرب اور جلہ فزا بدیعا
حامی کبر و بجور لب آن جو جانے

رباعیا

ہوارہ بہت غمہ و سلخ است ایجا
کارت ہمہ روز قصب و سلخ است ایجا
یکت کلہ پیش و برہ الف کئی
قصاب مکر حساب بلخ است ایجا
ذآبادیہا کوئی دو برا بھسا
نور ایہا ہماں و ایرا پنجسا
نہوہ دل ار مہر جو امان کبسل
مازار ہمہ بی مہری و میر ایہا
کس قیمت کہ چارہ اردا کات ترا
آہ اندہ چہ اصل مکافات ترا
دفع توجہ تومتہ کنتم
ای نام نور کمر زہ ذات ترا
خیران و خطا و خلل و خواہیہا
ن کوفہ کوفہ کوہ کران بار یہا
میائیم دورہ ماش کوئی ار پس دین
در بردہ توجہ مرین چاک ترا
بر ان پیش کہ عدلم اندر آؤر نکند
و در بردہ توجہ مرین چاک ترا
کوربی افروختہ بینا ہے ما
لجائی بردہ در کریمان زد چکت
باز بکن اکحت نما کار مرا
بختیم توجہ پیشین ما طلب
عزت کہ دہک ہندی ار خار مرا
سختی کہ ز دولت قبول تو ہند
مریم کہ ہدیہ خواہیہے ار خار مرا
بارب نہی ار ما و منی ساز مرا
من دزد و آن تخت منور و اد مرا
فخریم قرہ رنوکت کثر بخش
سرخل صفت خود شکنی ساز مرا
نفس ار در عصیان و بدافسا مرا
ور دولت توجہ غنی ساز مرا
مسلکین من زربست از عذاب ہے
ایکحت ز خاک و واد بر باد مرا
ما در زارل کائنات منی زاد مرا

تیان لاکشت فراموشش مرا ولد شدر است خم از بار بلا و دوش مرا
 گفتی که گننه پذیرد اصلاح بعده ولد از غدر گننه نخواه خاموش مرا
 در پای هوس برخ فیه آرم مرا ولد جز خویش ز بهر چه بی نیاز آرم مرا
 نا از غم حق و باطل آسوده زیم ولد از خویش بران بخویش باز آرم مرا
 تن خسته و جان فگار دل پیش مرا ولد بار گننه از حد توان پیش مرا
 خون توشه و غم رفیق اندوه دلیل ولد راهمیت دراز و دور در پیش مرا
 سرخاش مکن شهادت و عیب مرا ولد خود بینی مشرک و بهشت ریب مرا
 بر لغض صناعت تو ساینده نکشت ولد از پرده برون از من گنی عیب مرا
 راز تو که بسکھم حسابت مرا ولد تن ز افش دل در تب و تاب است مرا
 وز دوزخ آتش ار گذشتن بایه ولد شک نیست که پل امنوی است مرا
 از بوم و بر بنی و هپستی با ولد وز بام و بلند می و پستی با
 ز می گوی تو هر کس به نیازی یازد ولد الا من و محبت تهی و سستی با
 سودای منم نیست مشغول ترا ولد و اندیشه رد و غیر مقبول ترا
 مرکت دمی که بی شهادت گذرد ولد چون وصل تو خون بهاست مقبول ترا
 غمت که مند کینه خاری چه مرا ولد یا بار بدست به کار می جو مرا
 کیم رحم آرد اگر تو خوابی به مردم ولد از رحمت خود امید داری چو مرا
 که خصم می و کمر هزاد است مرا ولد دل امن و خاطر اسوار است مرا
 و بهر ارمه نیز و خشت و زمین چه زبان ولد چون حفظ تو آهسته جوار است مرا
 آرمی ضای نور جان رست مرا ولد رنگ هوس هوا و دل شست مرا
 با این همه کین و کادش دشمن و دود ولد تلکین با امید یاری تست مرا
 جانی که خور و ناخن مطرب بر باب ولد و اسبجا که بود بدست ساتی می تاب
 صد کلاه کاوس بیک کاشه چنات ولد صد جامه جشید بیک جام شراب
 باران ریاب پرده چه شیخ و چه شاب ولد مسانه کشند از لب ساغری تاب
 تا نکست می بچلیت از می ببرد ولد بی پرده همی کشند تجاده باب
 بر عیجه لعلش خار خط و وحشت نقاب ولد بر سوری و سرش خشک بست نقاب
 و لها خون کرد از مرزه بر خاک افشاند ولد این خار خشک طرفه کلای او تاب
 سردار اگر چند نبشیرا و سب ولد خون خور و ن این خزان جلا و یخت

حرف اب

چو زینچو ناکریشناسان رهنمود
 اسکا که ربا دو کم فتح نوش شراب
 چو روی دوز کی مسکرمی ده از امانت
 روی خلک ده حاد م اهل کس شتاب
 رسم است که هر بر بعدوسی طلبسد
 میگردنست ازل بخت خراب
 افیادیده رو رو و شتاب بداری
 روزی گردم سوآلی اذول بخت
 در برده چو عشاق جین از ره رست
 بستی بمریان ز دیلان قصاب
 عمره جونی بزه کشی کن در ره
 بر چند بدو ق مردم از روی حساب
 زاکر طلب قوت تن قوت روان
 ابد و بخت این حضوران بغیاب
 این فرق میان این بخت ان بخت است
 چینی دارم زانک بخت همه ناب
 زانده بشه رسوایی خسر و اورد
 بیا اگر تریکو ان گاردی بست
 دوز لب در سنجان و سجاد و ارم
 کتا و خدا چه خلق آدم را دست
 زو تیری و عطسه در ان عطسه و تیر
 کعبه که بکیش من بود منی دوست
 میز آب لبان و سنجارش بالا است
 ارا که بهاره ذوق ساغر نوشی است
 بر هر چو خزند میج با سنج منراش
 عامی داند بخود ز خود میتوانست
 ای عامی خردین ر دوش من سکت تو

نشسته تر خواجه و نه دیدار عرب
 ساقی بخریف سطله جامی ناب
 پریک ده آباد در صد شهر خراب
 بی مصلحتی بدان در نیکی نقاب
 چون بهیمه همی ضرورت افیاد
 بادیده بدل فرخه روز نازل صوت
 شد شمت سخت حاوان چو خور
 کر ظلمت بود ای که روزت شده
 فریاد برادر دگر رینب رینب
 رستی بمریان ز دیلان قصاب
 مرکت از خوانی برو بکلمان قصاب
 در طعم بود خمر زه چون شکر ناب
 فکران کن که بود خمر زه آب
 آن در عرب این در عجم از روی حساب
 کان کرده شراب سر که وان سر که شراب
 ورنایره مذم بهادی همه ناب
 صحرا می قیامتیم و دریای حصاب
 بنوش الت اریلی و لاری بست
 نه بخیر وجه و دام و کرفاری بست
 در پای سنا و چو آیه اریست بست
 تمثال ملک نقص بی آدم بست
 چاه ز بخش زرم و محراب ابرو بست
 وان بخت سید دل حجر لاسودا
 رشعت کهاں که از بهوشی است
 زان در که جواب لمان خاموشی است
 دور از همه ریش بر دم صوفی بست
 خوش بای که داری دم کاوی در دست

لب
 حرف
 می نوش

و قہر نہ قدرت را مستجابی در گریست وله
 نیز چنانہ کاوند جیش پیدا است کہ باز وله
 آوید و ہی کہ بدست تو کماشت وله
 خوشدل خود و غمخیز مرز باد آن چشم وله
 در مرخت باد فخر عریان پر دشت وله
 اندیدہ بچو کہ لی نشان خشم کنی وله
 و آنکہ ملک پیشی بر باد این است وله
 نامروز گریہ بر بادیدہ بدخت وله
 دل در بات پر جیش و دینا است وله
 جت نیست ز خرقه از معارف مشی وله
 سرد آئینی کہ بہفت آمد و پشت وله
 ز مہارش ہجر و وصل ستا کین دو وله
 در بوس نمان خشت اعلش تاش است وله
 از کینہ مغان جعفر و شمس عدسی وله
 آچند بچو دہر و برزدان کین است وله
 خود نیز برین غر کلہ کشت بیسی وله
 آن حسن بدیع را حبابی در گراست وله
 سیرای زہر و کہ آن جہدہ و روی وله
 واعظ و رباع سبزش رو خندہ بنوشت وله
 افتادش ازین بہارہ کاری غرض آنکہ وله
 امکان کہ بواجب و سلاکہ بخت است وله
 ہفتش ہمہ خبر دشت بچش آری وله
 بس بزم دیدہ در ہوا می نوکریست وله
 سردار اگر کرد بخت بن است سر شکت وله
 آنرا کہ نہ باغ و نہ ماخوذ گراست وله
 و آن کش دم کاوی بکفنا ز کون عمر وله
 افزود اگرش بلا بہل چہ کم است وله

اندیشہ داد و اعصابی در گراست وله
 بآن لب شیرین شکر دلی در گراست وله
 و با چہ بچون دل دوست تو کماشت وله
 دانست کہ این خوابست کلاشت وله
 تا چیت ملاحت جو دستار آید وله
 تا کی خواہی غر زاز غایہ شناخت وله
 سبلی کہ کند دین بنیاد این است وله
 ہم خیانت در دیدہ ہم غر افشا و این است وله
 سر دوز کہ ج و تاب برین باز است وله
 آنخمر من اگر گوشہ گاہ انبار است وله
 وز روی عمل محسب ندانہ و کشت وله
 ہفا و جنم است و ہشتاد ہشت وله
 وین نکت روی ہین نہ خود بافتن وله
 ہنگام کہ ز کہنتہ بر خشتا ش است وله
 حق جوئی کفر و حق پرستی نیست وله
 سکت بچہ کند بچشم وعدت نیست وله
 بر طاعت ہر دمہ نقابی در گراست وله
 نامی در گراست افتابی در گراست وله
 دان کہ بکت پس مرز و خیال لب جہا وله
 با بر سر بالین کسان گیر و دوست وله
 نقش دو ہین دیدہ وار وون ہین وله
 ضرب المثل بہ و پیاز کہ این است وله
 چو از دور کل نقش بر ہشتش نیست وله
 آچشم زنی جامی تراست بچہ نیست وله
 مطلق ابر او خوشین ہنجار است وله
 بچو را شستہ ستمای کہ ہی بخمار است وله
 اندوسن طراز سورسی چہ غم است وله

و بران خطار عرل نفسان مارا
 از در دست دلم در داده است و له
 اندر شش روح لعنت لغت دل است
 دل بی دل از فالک سیروح است و له
 بی جفت لغامی کند مهر کلاه
 قرآن عمر خار و ذلت سه درفت و له
 خود خسروار و اح کرم میگفت
 و سوره که فطرس مدو قول اغزان است و له
 که رابد اگر زو حل او نیست نکفت
 اما همه چینه به جکست است دلت و له
 ماین دل آبسیه ریکی که در است
 حرج بلی ز اختر اسینه لوح است و له
 بالات یکش افروخته شمع است
 نامر تو شاخ برکت و باری مگذشت و له
 پای زریح پاس و درست اندا که
 آتش که به بهشت و بود کردن مگذشت و له
 سسی است بلخ بیکه سمران تا سحر
 که پای کران تا بکران خواهی ناحت و له
 با آن همه توبت تیب سر سبک بیبا
 آن کو دکت بین دل که ابو حنیف است و له
 از روی سیاه سادده در جوی درشت
 ماسوده ر دست رد تو کاخی نیست و له
 یکشاجه بوست مایه در باغی
 در قلمک و زر کنده به رانج از کل است و له
 چوناکه درین دور و سنا خوان است
 با و بوست خزان بهر شاخ و شخ است و له
 نازت به درخت دکت نهها تنها

سردار مثال مصطفی در خم است
 در سرخی حنمت کور در داده است
 آن مهره که در شش در داده است
 جان بی جان به جنبه بی لوح است
 آوم کرامی صم کم از سیروح است
 اکشت کن بهر ارطت سه درفت
 سه طقه بهشت او دولت نهفت
 در که کاری داده آفاق است و له
 سیه و سوره طلقا اطلاق است
 ید او فراح کن که سکت دلت و له
 چون دل به دلت دم که سکت دلت
 میان نصب سرج بیایان تو دشت و له
 شمع که دو سعله زان سمرارید فرو
 امرودی و انکور می ماری مگذشت و له
 آراج تو کا هو و جبار می مگذشت
 در حور دشتان کوی در درن مگذشت و له
 یکش چونه ز صد هزار حرم مگذشت
 رخت بیزان مایدان چاهی ناحت و له
 ناور که بیاوران خواهی ناحت
 کرکت ار در بهشتی ملک از حنم است و له
 دور از من و تو توله سکی به حنم است
 آسوده ز اکشت تو سوراچی نیست و له
 یکشایه مغربسته بر تاجی نیست
 نارج تو پید او همان بارتس هست و له
 یکشایه مغربسته یکشاح درست
 بازیب سمرایه مومر رنج است و له
 بدتر ز بهر ادکل سن و بلخ است

اینجا که توفی گری می رسد می رسد کیت
 برکت و درختی که تراره افتد
 شوخی که زلف او سرستن نیست
 با آن همه نازکی درشت از چاقو
 سر نقد که حاصل جاد است و سات
 بی زحمت چون و چند دار المزمی
 از منبر شیخ رادل ستن نیست
 پیدا شد این که کاو عا مان بکراف
 آقا یعقوب مرز می کنگان است
 روپل افیون قد و بناش لوان
 آن ثبات که بند و روم دیوانه است
 صدر خنده بدین عرب و ملک عجم
 لب با نره ناب لعل کون بایست
 رسم است که خون باب توید بخلق
 کرسایه با قلاب یار و پیوست
 من از همه در نیاز مندی به نیست
 گامی کاهش من موجب افزایش نیست
 محشر محشر جرم من و صد چه مر
 خواهم زنده و خلاف یا سالی سخت
 این خود بد دست که بخت شد
 پشت که م تن پناهی که مراست
 از بیم ریزد کفشه میزان عمل
 خاست و خست حاصل گشتی که مرا
 تزیین کس نه ز قوبه جوید مردم
 ای ملک محبت بخدا نیکه تراست
 پنهان حکم عاقبت دیده و دل
 گامی کاهش بامایه افزایش است

و می با بچه بوستان نوزدی میگفت
 سن و بلوغ و شفته و زردی میگفت
 جزا و نداشتن کام میو بسمن نیست
 لباس اگر بوسه بسمن نیست
 از حد مضایب رفته نادر زکات
 پیرش بقلم مرد و حواش بدوات
 جزا بحجاب سار بوسمن نیست
 مسجد گویند جای خربسمن نیست
 شیش مجرب عبادتش بر بانست
 بن این جای دیو حسن غلبان است
 اسلام و فرنگ کفر فساد است
 از نادرک ترکهای مسانه اوست
 کیره نه که صد بار فزون بایست
 چایه مرا کاب بخون بایست
 پیوند من و نودا و کی خواهد دست
 تو از همه راه بی نیازی همه هست
 با عطلت من بایه آدایش نیست
 موقوف اشار بی تجشایش نیست
 تن سخت سجد جان تن آسائی نیست
 جان دلی شکسته با عید در دست
 خاک و در تو کر بیکای که مراست
 که بر سنجی بار کناهی که مراست
 انبار المخرمن دشمنی که مراست
 جرمی و گداز است باز گشتی که مراست
 جز نیست باه و استکالی که تراست
 پیداست ازین آب و هوا نیکه تراست
 اقرون نو و مغربه پیرایش نیست

دل نماند و بپوشد مدعی اعصاب خضم
 از غلظت خطا کو ای که مراست **وله**
 مریا بسلاط بحر بختایش نو
 چون پشت مقصد است ای که مراست **وله**
 جزو امن و کام جنگ و تربیت است
 عفوست که کند بایه آرد پیش است **وله**
 ما و امن تر بر آفتاب افشکیم
 دورخ لفظ شغل فرورس و نشت **وله**
 رحمت بختا مایل بر زبان بکشت
 ای بر سر خسروان کیهان همه باج **وله**
 ز باد و طاعان و عتاف زویر
 صبح ارج در او دم بند از روی مفتح **وله**
 گایه نقبده راست نقبیل غزل
 از ترک عجم را در ماتم مفتوح **وله**
 میرکت تو بر از حیات بحضرت حام
 ارا که بطی دوباده در چکت آید **وله**
 چشم من و تو نیامی خشت سر خم
 می خور که زوانت حکمت ادون بد **وله**
 زبان خم که مراست کاسه که جام کشی
 زان طغره بجز نکست بر دل رسد **وله**
 با این گزنی در کارش بهی منم راست
 چون کاش می شکسته فانون کرد **وله**
 لوزه شکم انباشتن از فصلی
 راهد اگرست ز ترک دستار افاد **وله**
 کینه زن که ز بند این مظالم جستی
 ان طغره تما جود سار استیزد **وله**
 بعد از دو جهان در از دوستی بید

تا خود چکد دولت بختایش دوست
 کاجیت طور است که ای که مراست
 سستین توان کرد کاسی که مراست
 رویت کاشی کسای که مراست
 سرایه شود از است که ای که مراست
 معربیت سره همه را لایت است **وله**
 تا خود چکد بایه بختایش دوست
 آور همه رکت و ساز نوین و نشت
 ای هس بیا که رود در من نشت
 داده همه خسروان کیهان تو باج **وله**
 این جریه فرستاده و انداده جراح
 بکرا اغزل عمل بود قوت روح **وله**
 آن بایه که مصروف بر است از عهد روح
 وز ذلکت عبرت آن در پیش لی روح **وله**
 غرق تو به از سنجاست ای بخت تو بخ
 پست ارج کس بایه سیرکت آید
 زمین باره سرمد سالی اگر سکت آید
 بارین و سرول بقتا لون روید
 خاکست عوض سزه فسطاطون وید
 و اسیب بد یوانه و عاقل ز رسد
 حرف است که بار کج منزل ز رسد
 کم ظرفا زان کجی منزون کرد
 خم بایستی بهی فسطاطون کرد
 کم حج کزین علاقه سیار افتاد
 با کوب که از کرد این بار افتاد
 ناعف مفعه کیر دوار انگیزد
 سر کرد و در دامن یار او یزد

حرف الحیم

حرف الحاء

حرف الدال

بر آن زن آن زک شکر لب گذرد و آنکند به یازلف محقر تب گذرد
 گفتم و به چو رجستی خرم گفتم من کشته خوبی که بر او شب گذرد
 انقوم که بر بدوق بعضی لیند و آن زمره که بر یکش برخی دلی اند
 یک ملتت بجز دایره داران زنج مرد و در مرتبه دختران خادم علی اند
 بر قیصر که آب زندگانی بخشد و بر عکس شهاب رخوانی بخشد
 آن زندگی جوان به پیری آرد وین پیر از از فوجوانی بخشد
 جز این دل دوزخ دم دریا پا لود و این گرم فواد را ب و اوز که سرود
 رسم است که از دجله همی خیزد بیل و عهد است که از کنده همی آید دود
 سروای پی زاده خود پین کردد و داند طلب ملت و آئین کردد
 عذرشش بگذارد و ملامت کشند و کز جبر بود که مرد بیدین کردد
 زانان که نشاط باوه و باغ کشند و داند بیشه صید و رامش و باغ کشند
 که بوی کبابی رسد ز رنگ مساز و طن قوی است که خرد داغ کشند
 زانم که چه خم باده کلکون جوشد و یا شاخ شکو فناد که کون جوشد
 و یکی که بطع خام مانده جوشش و کز خود همه کام نیجه در خون جوشد
 که جام کشی مایه شیت دانند و در طره زبون نظیت دانند
 چون من بخط سبز و لبی سنج کرای و تا کام و امی نشانتنت خوانند
 این خرکله لی دود مردم ایجاد و ما آدم راستین نکرد د به جاد
 البته قیام تو نکرد و نزدیک و از دوریت امی قیامت کبری داد
 رمی سبیل خط زغالش بر دم فریاد و کم کند موی خوشه تن دانه نهاد
 صد طر من از آن گفت بیکجو خواهی و ناکی این گاه کنه با د اد بباد
 بردان بزل بر در اعزاز بختاد و بر آذر و آب و باد و خاکت بنیاد
 کردت بهو ایک نم گفت دامنمه بقت و است اتش یکت گفت خاکت انیمه باد
 جای زده از آن بخت جان ابروداد و کم زورکت بی سست ترازموی افناد
 با این چشم که پیش حلا بجه او و ناچک زده دینه و شیم است بباد
 که زاهد خرد خوی خود بر کردد و با صوفی سکت سیاق دیگر کردد
 خود شرح و طریقی را چه نقصان چه بحال و که زانکه سکی خشکت و خری تر کردد
 آدم مایه کستن آید ز جود و احمد آویر بختن آورد ز جود

کی بعد عیسایان دو با هم مسجد
 این پس دو با که همه کل عمارت د
 وصل که وصل د انداز حیران بود
 در همه بهر حاجت بار از د
 که نیست عدم به از خودش بچود
 گداوان کلین که نقش ستاح و گد
 پس چون خرد بر سخت در دست
 مشکو که رست و دست بودی آید
 سودای وجودی عدم همه من گاه
 سردار اگر از سر صابر حرد
 دیه مرد و ندیج به بدن خلد و پای
 نادر مرده آب خاک فرسود آید
 آن در رم تاب اگر این سنگ
 امروز شکم اذن فقط بے داد
 چون باز چیل کشم ریاضت نشو
 ای طبع توانا کو از چون مینه لبید
 در جایزه و ولع که آن خوردم
 محراب که سجده آگاه آفاق افتاد
 تکلیف سجود چون بعتاق افتاد
 کل اسل خیمه به پیرامن رود
 دارم مرده بجای باران سیلاب
 که کرد و گشت نبشته ترا آید
 چون خار سورم نه به چیم چون بار
 کی نور کو اکب بفرغ تور سه
 دست همه رسته های عالم بتمام
 آنکه خلاف مردم متقی اند
 بی شباهه شلک و بخت اعوان
 ان نیست جهان که بر کسی خوش گذرد
 آن خردم که واپسش خوانند
 در باغش لاله یا خسی خوش گذرد
 است اگر خود فتنی خوش گذرد

آرزو سبیلان چسبان پیر افشاد وله
 صبه باده ملک آصف ازاد افروخت
 کردون چو رخس بر شوی خاک تو با وله
 آجوی حرم نشانه نرفوشه
 حاجی که دلی ازو طربناک نشه وله
 با این همه چشمه و قنات و کار یز
 دارم دو چشم ترش در اسرو شینه وله
 با بچه گفت خنک و روی ترش
 سوری نه که از رخ تو مورخ منانه وله
 پریاخی که بود راعی انجخت از انکت
 از گونه زرد که هر زرد سیه دزد وله
 امروز توئی انکه تواند بقتون
 باغی که در و دست تو بر شاخ رسد وله
 سحاره شمار بار و برگش پیداست
 ان از کساد کوده که خورد و نشه وله
 از سنگ بجای لاله بر جوشد داغ
 انکو سپیدی رخ دل بسند ستود وله
 کو که منازد در بدن پنهان کیت
 صوفی بر صراط با تو کل کند وله
 ناگاه مریدان مجلس از هم نزنید
 بیجا که بخوروی از خرد پیر افشاد وله
 در خانه جوانی از دولت فقر
 این هر دو برادر که سخا و سخا اند وله
 کو آه و سینه این سیاه آن خنک
 جز حرکت که از بجز تو کام باشد وله
 بی دوق لبست با غار دستم
 از روز که حشر من رسوا باید وله

با بخت جو امش بر جهان چیر افشاد وله
 که دولت نفس خود جهان گیر افشاد
 کیهان خسته بازوی چالاک تو با وله
 شیر فلک آرایش منبر ان تو با
 بجز در لی آب و گندن خاک نشه وله
 یک گوشه زریه بای او پاک نشه
 مولای درم فرای طولای سیه وله
 این برف سیاه امان برف معینه
 بی کاز و گزند تو یکی کاخ منانه وله
 یک میوه زار اچ تو بر شاخ منانه
 گرمی زان شب ناب سردی دزد وله
 آورده منبر دایمه در وی دزد
 بر سدره زیننه و رخت آخ رسد وله
 چون کار بسنگهای کسناخ رسد
 در بسته بخود هر در باغی که کشد وله
 در خاک بجای سبزه بر خیزد و دود
 تنها کش ذوق می سرخ نبود وله
 را بجا که کز چشم بود کم ز بود
 زابد بطلاقه تو مثل کند وله
 امید که هر دو در اخر از پل گذزد
 بی هیچ تخم از جهان سیر افشاد وله
 بیزحمت سلطنت جهانگیر افشاد
 بر کشت طرب دو ان چو سن و لحانه وله
 با هم ستلازم چو رشتان و بچ اند
 اسود که وصل حرام باشد وله
 خون در عوض با ده بجایم باشد
 هر کام قیاسی منتهی باشد وله

وان در که کین کیسه امر در مرا
کس چون من غار ناپه رسوا شود
ای مایه جلال رحمت دستی
جز که ز لعل جبر کا هم مساند
بس گفتم و پاسخ اجابت رسید
دل کو که رسد صبر و نام برد
صداری روز مرگش اندر پی باد
رین دستم اگر نفس حیات یرورد
ایرون که دیوان سفید است یسا
بی اجم اگر دی بهشت جاوید
خیز فزون تر از سج درم بود باکت
شماره نو که گشت سیری ار که به محور
کند ار که در بهان شغالان زانید
ستی باغی و مکنش نیست کعبه
لیکن توان در و دوش چون توان یافت
ار بر می لعل کو بران لب خوشتر
انخط جو می تب ایدان لعل شراب
راجم بر دوش سیر و بهجاء دگر
بعد از من و عهد من بدین گفت که ار
بر گرد هوش لب شبیه مار یکر
بر سوسن گل مپسج از انظره و چهر
از هر صوطه صد ای تارم خوشتر
از هر فصلی فصل بهارم خوشتر
از هر دو جهان میرای یارم خوشتر
از هر گلشن جان لب اندر خارم
آن طلعت محض کا در خطه نور
چون سبک سبیل است ظاهر خوانند

درد اندر ابرار مسد دانا به
اکتت های دین و دنیا اند
کاین رستهها هر بتور یب استود
در دست بجز نامه سیاهیم مباد
بر دی زمان صبر و ایتم مساند
در چهره جسم رنگت انم برد
الشب که برین خشم خوابم ببود
دقتر سیه از رنگت دگر خواهد کرد
مسکین زن و اسکت سرج و خساره ز
یابی کیم کسی بدوزخ هستد
جز فصل تو ارجح کسم نیست امید
چو بهر دمان یکی چو کم کر به چو
سکت کس بدرجله سه کر به بر
بر رسته در اویج حسی یوج نیز
کلبن به خا و دو سنان به سر حر
وان لعل مان خط معقر خوشتر
انده بخورم شراب در شب خوشتر
سکیم به سخن سپرد گفتار دگر
میدان دگر باید و سرور دگر
در خسته کج حسودی مار مکر
سبیل خرم من بخنده دایگر
از هر مرغی یوج هر ارم خوشتر
از هر طلعت جمال یارم خوشتر
از هر لطفی خفای یارم خوشتر
وان هم چو شود فدای یارم خوشتر
ز بهار نام او دگر دمی مفرد
بر عکس نمده نام ز مکی کافور

حرف آراء

ناکي پست منبر اى شيخ کبر و له باند تقيير کا و دم و عظم گذار
 کند بد دل بحسب کور پدرش و له اين خر که بام برده پائينش آرد
 عمرى بفراق و صبر بر ديم به سر و له بر وعده خود وفا کند يار مگر
 عمر دگر م نيت هزاران نفوس و له تا صرف کنم بوعده بار دگر
 ناقص کن خطابه عصيان دگر و له دم دم نو نو مراست بجان دگر
 سجنيدن اگر بحسب خواهى کنيم و له جونسک دگر بايد و ميزان دگر
 برگردنه من شمار اذا فاذ مگر و له و اسجام بحسب مغفرت ساز مگر
 سختى کل افشاند و چشم بر بست و له اى ابر که م سايه ز من بار مگر
 اى تو همه نزد يک با ما همه دور و له تو خود همه ديده ديده ما همه کور
 در تيره معاک و خمه مسند مرا و له ظلمت زده اى تو پاى ما سر همه نور
 مارا بغرور جان و تن واکذار و له تا بند عمل ده به سخن واکذار
 بخويشتم بخويشتم بار طلب و له و ران گنى بخويشتم واکذار
 تن کاست حصا بهنيا کى گنبد و له من بوخت عذاب درد نا کى گستر
 با جنبش باد بلى نيازى تو گيت و له صد بار فرون از کف خاکى گستر
 اى عيب تو از شهادت ابا رضو و له باز دگر کى جان ناييم ز تو دور
 از لغت تقوى و محتل محروم و له وز دولت تسليم و توکل مجبور
 اسوده نه با تو از سکونيم نه سیر و له فرموده همى از تو نه در گنج نه دير
 اى عمر بر و برو که نام تو را ياد و له اى مرگ بيا بيا که ياد تو بحسب
 عقل و دل و دين بستم از ان لغت و له برخ در فرد ستم از انحال فزانه
 اى دانه تو کندم آدم خواره و له وى سبيل تو خوشه خرمن يردانه
 ز آنچه کردن جنگنى گاه مناز و له شمار ميرز چو خرافا سردانه
 یکبار دست بکنند حلقه بخلق و له صدر انگى از آسمان افتد باز
 خورشيد بى شد بجل چهره افروز و له آماه بر آيد به بغل جبهه افروز
 اى دو هزار فتنه از فرون ياد و له تا سالى به شبنه افتد نوروز
 اى روز من از زلف تو ظلمت اندو و له وز روى تو ماري ششم و ظلمت روز
 بنامى ز شام سيره رخ تا کرد و له آريک ششم به صبح و ديوار نوروز
 نهانه ستم به معذرت آمده باز و له برخاک بوى مغفرت بوى نياز

ابراحت نوپای کریمه لکت
 عم ایلا و پس درخ آتم افوس
 می خور که بفتو ای سلطان خرد
 کت گفت که دست نیخ الاسلام
 رزیه اگر ت بهنت و کورت با به
 مسرای سخن جز که پسند همه کس
 از خنده ریش کاوی کون حران
 کفتم همه به بجاست ناکام نفس
 ای بیکس و هیچ چینه می خرد
 ای سایه فضل تو یاه همه کس
 بادولت عهران تو کا بهیت بکوه
 درمیکده که خرد خدا نالان ماش
 تا بود که گشتی است مراد اندر زین
 یارب کنتم اگر کم از پیش بخش
 الایش من با بیکه خور دای
 یارب خط عفران خطا بر من کش
 میا تم و رسوا بی عالم با من
 یارب ذکر کم بر من آلوده بخش
 میر سخن از ماضی دستقل و حال
 خوش که ز خاک تسکاب که جوین
 ربوبی گذشت روی حسرت ز قفا
 یارب بکدام دل تو م راه اندیش
 بک سالک صد هزار صم از چپ و راست
 دل اسوی آن درخ نکا بهیت عمیق
 جستم بجهولش بر خط و ست اویر
 لرد طبقات نان اگر سبع طباق
 اصناف خورنده کرد اطراف نهی

در رحمت تو چشم امید همه باز
 و له دارد ز دست اطردنگانی مایوس حرف آئین
 اراده گنجد چاره ایلا و پس
 و له از دل بی مصلحت عام مویس
 و میکده شش و لب جام مویس
 و له زینبیه پذیرد زشت بند همه کس
 بجای الابریت همه کس
 و له رفتن همه کج بود نام کام هم کس
 ناخودگی ای همه چهره همه کس
 و له از هر جنبی سوی خوراه همه کس
 برگردن من باد کلاه همه کس حرف آئین
 و له که در سجده مرید خود بالان با پیش
 دوران همه هر که خرواش بالان با
 و له پیش کم آینه و آدین جیش
 بر خورای من ز عرت خویش جیش
 و له طوق سخط خود سری از گردن کیش
 بر عالم رسوایی من دامن کیش
 و له کرد از شبیح و قول بهود و جیش
 تا از همه راهی شوم اسوده جیش
 و له کردم سوی آذر آستان راه آدیش
 و ز شرم کاه چشم جملت و پیش
 و له که خود به پاس نویسم تن خویش
 یکت مسکات و صد هزار چاه از پیش
 و له و زجان تا دور از راهیت عین حرف القاف
 ای که رسن کوه و چاهیت عین
 و له یکت کاسه شود اش محیط آفاق
 حرفت که کوده پر کند کاذب آفاق

نعلین

در دولت دیر پای سلطان بلوک و له خاقان که دو گیاهش یکی شهر و بلوک
 کشیم بهت کله کوشه فقر و له بی منت تاج و تخت سلطان ساوک
 اینک سیاه و طارم نیازت و له بر او سه پاره دل از دامن و چنک
 خصمانه فرور سخت فرور استخسنی و له صحرا صحرا این همه خاک انهد شک
 ای گشت تو بر گشت جهان ایر کرک و له نه بار بر دوان ز گردن تو نه بر کت
 شاخی که وز و باد تو بر خوشه او و له در خرمن هستی قدش اشش مرکت
 حرف اعلام سردار که بی نظام و سر نک وجدال و له در بست بهم سپه در از آدم و یال
 با آن همه یال بندیش دم کرده است و له زان تو ب نگاه و تین لاف خط خال
 از بنک اغفا و ز راه حیل و له انرا که موافق او فت کفت و عل
 کامل شریک و دستکار اندیشیم و له خود خویش پرست که خدای غرض جل
 امی ذات تو اصل و بهره هستی طفل و له جیشی و حیرت اجمن انجم حیل
 می جام و می افتاب و مطرب ناپید و له ساقی و چراغ بزم بیضا و سهیل
 رزم من و نفس کاوش فطره و نیل و له ناستن تو به مور لنگ پی پیل
 رزم سیه است جستی ای برق جلال و له بایم نه است دستی ای صبر جمیل
 یغامن و بخت و شادی و غم با هم و له کردیم سفر به ملک هستی ز غم
 چون نوسفران ز گردن بخت نجفت و له شادی سر خود گرفت و من بدم و غم
 در و سمه کشی چو ابروی خنجر نام و له افزون کرد و حیره کش خون اشام
 شمشیر لایان کشد چو بازی ز غلاف و له تیغ تو خورد خون و در آید به نیام
 از دود دار دولت دارای ربم و له و اینکه بجلی فرون ز کا و وس گیم
 با سخل جهان دولت سرشار چنین و له پی بد و روز رهن یکست جرحه میم
 کج گنج منکر در من شمشیر نیم و له وحشت مکن از شکار من شمشیر نیم
 با آنکه سکم بر آستان بارم ده و له بیکانه مشو که آشنایم
 سردار اسرار مالک آن سه مقام و له کان هر سه نشان بر بدن افتادش نیام
 این جمیع ندانند مکر و ایا سببه و له از فقر و وسوخته و پنجه و خام
 اند بطریق ذوق ز سوز کلام و له در شرب من به شیره باده حرام

در ساد و نه مدامه ماکار و سرس
 چش از همه کس در همه کس کم نایم
 فوی عرب فریب و فوی مجسم
 گر کوه در مراتب پیچیده کاه تو نیم
 گر کرک اگر نکات اگر سرداں
 اگر نیم دولت راست ای به بهرم
 چینی و دلی آن همه اشک این همه به
 اتن درستی و نری آ آیم
 بر نقت هم دلی ز کزست پروا
 ز شیفه و در کس مت تو ایم
 جوان همه خون به تیغ ابر و برید
 ای لعل لب تو باره و چشم تو جام
 ای زانک و رحمت مرکب آتش و آب
 در حای بهلوی خودت حای و هم
 ز انجا نهر درت چه بجز آدم رای
 ما و تو که هر دو بر افسلاک دریم
 توره و من پیس کنیم بر حلاف
 وقت است که خط کرد افاق کنم
 چش و بره کله کله سر بر دم و راست
 بر جگر که در بر در آن کاج کنیم
 در و خیز از بهر نفسیج بود
 ناکی غم آن که غزل و سبب کیریم
 در رسته جارسون و سلطان بشن
 ای در شپو و چ ده نود کردون بیم
 قنابل تو دید در در و از دیده برق

افراط و می بخت به واسطه و جام
 دل را در و ماده و دوده آدم نایم
 غربت زده و در تمام عالم نایم
 دل در سیر زبان کیسه و رواء تو نیم
 گر به کالج ذوقه در کاه تو نیم
 دل در جان و وقت بهاره چه افروخته کم
 خانی و می این همه در دوان همه غم
 دل در دست رلال بر بعد و حونا نیم
 کیهان همه پیش بره ما قصا نیم
 دل در حسته نیر عمره شست تو ایم
 من به چشم و کسته دست تو ام
 دل ای از می جامت امان مت ایم
 ای خط و دست رحمت لعن و سلام
 دل در سر طلی سبحان و دل ای بهم
 چون ماده بیشتر شود جای و هم
 دل قصاص روی سکنه خاکت بریم
 اصفاف به که ام معاکت زیم
 دل داعی کله دران بلا غر و چاق کنم
 پا بدم و سر نکلون بر حلاف کنم
 دل از دیده مطهر بران کل ساختیم
 آن پرده بود و خست سواد کنیم
 دل آن به که قیاس کار و کبسی کیریم
 افراخته سار سلخ و قصبی کیریم
 دل و زربو تو این چار دست و هفت بریم
 برکت تو بشن باید از مهر بیم

آبی گاه نخلت سپهر گاه چشم دل فاما همه سید او فصاحت همه کم
 فرقت ز ریش نیست با تو چون گشت جاد و لب نور سر است از خوش بزم
 از دوش سینه موز در تاب و خیم دل دزد و دل است روز در تن چه بشم
 نخلت همه عمر دایم که مکر خنجره یعنی خوش لبی لب لبم
 زین بس سرانام شریفیت بینم دل ریرا که شد امن طسه وقت گشتم
 مادر و میش است قنبرک در جمه جا و خیم نه شیشه مثل و چون کریم
 چون ابرا که کجوه و بامون کریم دل جاد و بجای اشک از خون کریم
 نخلت می کفر کیت روز و کناه دل بر روز می قوی تراخت شستم
 زین دست که در قیده یوس پابستم در پای که افتم از کسب می دستم
 دست که سویم از نزار سیه یاریم دل نه در خور غزل و نه سینه زای افتم
 این است اگر کار دل و بار ختم در هست از آن کتری آن نیر ختم
 خود گفته ام از آنچه از و کمتر نیست ز لالایش باد و آب و نیش پاکم
 آبی در کثرت وقت که ساز غایم دل یکجا مه کن پینکنا به چه پاکم
 براهین جان من قضا ساز فرا کرد و سیه آسان زد و دکنم
 کرپه و بر او فتنه ز کار سپهرم دل بردار بدست رحمت از خاک زیم
 زان پیش که آیم سببه و باد گرفت یا از قبل نام و نشان کیت منم
 از آن که سرودن توان چیست منم دل پیدا و منفعت هر چه آن فیت منم
 کو یا نگفته هر چه آن هست نویسم دور از همه طرفه نابجاری که منم
 در جبط و خطا بدین شماری که منم از چم عقوبت به فراری که منم
 ترسم نکنه فرشته رحمت روی در مشرب شور و تلخ پابنش بین
 حرف التوا با بر عرض اگر منده عذرش بند زین حرکه میش پوشش ازین طلبان
 غافل کش ازین قیوح شدن مالک شاخ دل سکت راجه اجل رسد خود زان شبان
 زان زلف و ذوقن چیست نخلت چو پاد یا ناله و از اشک زین فرسودن
 این در پی آن باد و بچه بر سن دل آن از غم این آب بهادون بودن
 از برکت نخلت مشک تر آید پیرون دل از روز شب ابر از تر آید پیرون

مرد خطاسته ز نکت خود مستعد است
 ای خود نو مایه بهباش و گران
 سولگی سی را که بجه آدم رشک
 در خار ه گرفت سحر مار و بیس
 اگر لیقه قیله دوده آتش سارم
 بر تافت زار و می حسن رای حسین
 کفهی علم این باله آس آسرون
 دور می بکلاف حرج دولابی زن
 نادت بدیای استلا بخت
 بار نظری بر دل غمناکم کن
 آب هوس و آتش نافرستی بانی
 یکمرا کجاست نفس بر سپهر شگس
 ابر بر دمی بسته ارجارم در پی
 زان بهیده گفته که خاکم بدس
 اگر مار گت معصرت بر شمش سالی
 در این دهن و دیده کم از جل و خون
 صحیح اصحرا چه از نه سدارم خاک
 زاده گستانی و کتاب من و تو
 تو مرده کو تری و من زنده بیه
 بفرای باستان ربه باجم کم شو
 ورنه زلتی بر تر از میت باید
 ای بخت دمی ز خواب نوشین رشو
 ای سبزه به بند برده بر روی بین
 شادم نه ز افای تو و ز حاسه تو
 غمنا می همه پوستی نه بخت بهیله نعر
 ای فخر من از سلام مرده تو
 از جرع بیا تو ت فاشم الماس

کسبید که تمام ای حبه آدم پرو
 انفاق تو سبزه دایع آتش دگران
 من زنده و تو دلی تراش دگران
 با مچو و دو حانه بار و سیس
 کی در گیر دیار بار و سیس
 کشتید را دست حسن با پی حسین
 چه این وجه آن دای حسن ای حسین
 زمین بخت رج زای زیرابی زن
 نامای رود دست انصافی زن
 از نام دستان جان و تن با کم کن
 ران من که بر باد و د خا کم کن
 پرون ز نمار شمع و دین سید و سخن
 از بهر کفهی بهر ارجا کم کن
 این است اگر عفو تو و خجالت من
 بهم بر کیم سرار گریبان کهن
 اودر در گفت و دیده بخوار و زبون
 در باد و پا چرا عیش نام ح
 سنگ است و صراحی استاب من تو
 سکل که سکت جور و د آب من تو
 هم بر پرزانتان بکاکت بهدم شو
 نکت است جمال بر زمی آدم شو
 ای می افنی رشینه در ساعه شو
 ای بر عجب دیده جسته رشو
 عکین نه ز بالاکت تو ز ناسبه تو
 چرم است مرا بر رج تا بجه تو
 وز پا دوشی شاد بدر یوره تو
 و در حشرت ان نکیس فسیر زده تو

حرف الواو

خوش باد مزاج رغبت انگیزی تو دل در روی آل بهم برآویز نیستی تو
 از صبح شرف بطلعت زهره و مهر صد راه دد بیک سحر نیز نیستی تو
 آن همه امر از دامن مندی تو دل کا می نسیر دم ره حرسد نیستی تو
 این بندگی نفس خطا کاره من تا خود چکند فضل خداوند نیستی تو
 ز می آن رخ مژاین دل نامه سیاه دل ره کرد و بخت پی در افکند بجای
 خود نیز برش جو شد ازین پیر ایست اری بکار ره بود صاحب راه
 ز در دل من ز کس سیدای تو راه دل افکند در آن چاه ذوق خوار و تاه
 صد قاتل را دست بر آوردن بیت این نکت که دیوانه در انداخت بجای
 جز نا و دل و دین جسد بیگانه دل وان طره که تیره چاه زندان خانه
 یک حلقه که دید و حلقه را بخبری یک سلسله و سلسله دبو ان
 او بخت دل در رخ ازل میاه دل و ز طره بطرف ذوق اداخته راه
 میکن دل زان چهرش اندازد ذوق یا بار و بیت سر کمون رفته بجای
 نهانها نه قلمک زر کند دل از از تو و تا ز تو شد بر کند
 آمو بانک ز سولقان سنگ شک از لاله تنی گشت و بدایغ کند
 مار از می مهر تو مدو همیشه به دل و در نهستی خوشین فراموشی به
 اینجا که تو در سخن سخن سخنان را که خود دهم سینه چرخ خاموشی به
 من گیسوم از خوشی بد و کار سیاه دل و خجالت زده و ز درج و نامه سیاه
 کیان پریشانی و گردون در پیغ صحرا می پشجانه و دریای کنه
 یارب سنگستان دل نامم نه دل و در چنبر تسلیم رضا دادم نه
 تلخی تعلق نه مذاقم بر ذایقه سیر نی یاد خوش در کامم نه
 اقبال خون بخت نگون کار تاه دل و بهار غلط نفس چمن نامه سیاه
 پستی ز که خواهم اربنارم بتوروی سوی که گردیم اربنارم بتوراه
 یارب نظرم از رخ خود کور محواه دل و از دولت و صل خوش بهجور محواه
 خورشید صفت بسا به چو آن که توت نزدیکت بمن مرا خود دور محواه
 این خود منم از هزار راه آلوده دل و روز و شب و هفته سال آلوده

جوش که شیدا در در آتیش بکشت نفس که کز آلوده

ہستی بخوات و خطا کردہ نشاء و دل طومار برکت رودی آورده بیاہ
 میں عقو کسا واعدہ آمدہ پیش عدوی کہ ہر ار باسد نر کساہ
 داری را دم ترا بکس بر سرای دل گرایدت آبر و فصیلت بدرای حرف الیاد
 چہرہ درمہ در روزہ پیشا ہد مستین الاشب آدینہ بساغر کرای
 خیام کہ داشت پیشی ار مافد ہے ولہ از می نگذاشت در جهان چن و کی
 ہم پیش از نادان جان شد ترسم در خلد بریں نما نذر بادہ نمی
 از ان لب خاں فروزد دم دم بکشی ولہ در آن خطا ہر روز کم کم مکتبی
 این است اگر دبان و خطی کہ تراست ترسم کہ هیچ و بوج عالم بکشی
 گرد آمد ختک بالمثل بزود ہے ولہ صد گونه حلل نہ حکمت اندر بود
 با آن ہما خرازی شیخ از ار جاس کی کیش معاشرت قیصر بود ہے
 ناکی پی مسہ دوس سرا یا پوسہ ولہ کہ بستہ زکات و گاہ خستہ پوسہ
 سرور تو از اصل مسہر داند صرح رو حہر زہ خور باس چہستان جونی
 در ہمد اور اگر ہا بی نے طلعی ولہ یوسفن جوی اگر جدائی طلعی
 کہ خد گیت ہوس خداوندی خواہ رو بہدہ ثوار ہی خدا نی طلعی
 ناکی ز پی خدا سخن اکیز ہے ولہ بے پیکر معرفت مدلق آمیری
 بادت رہد ز حلقہا پاکر اکہ در دایرہ چون حلقہ سخن آدیری
 رخسارہ بخون صدیم افرون ستوی ولہ مایکت دم از رخ اشک کلگون بگو
 یہی است کس فائدہ چون ستون آب تو نازہ رویت آب ار خون ثونی
 چہرہ کلی سینطان مرغوسیلے ولہ لب لعلی نہ رکان کجولی
 بچتر نہ ہست ایچہ خوبان دارند من شستہ ندیدہ ام بدین بھولی
 ابر جان کاہ طفیل مثال علیے ولہ سردار مخواہ جر کہ ہا مال علیے
 گاومی جری را سب دو اند کہ چرا مسرای کہ واصل علی دمال علی
 ناگرم کہ شستن از جہنم متو ہے ولہ در خلوت خاص جلد محرم ستوی
 گردمی ہمہ زمین کہ شستن ناچوہر تا مکرری از بہشت آدم متو ہے
 بعض صفا د احمد ناورد ہے ولہ ارا ماراں بران مکرکت اور دی

کھنکھل او تسکین آرد همه کس
 از بیکه خود پلی بجنبه اکم بکنجے
 در پات بروی از پیش و پیش فراز
 کر نفس چون از کفر نشه بنکی
 این مرتبه را دلی و شور می باید
 آرد ز که آدم برابر اندودی
 سنان نه اردیده هر دوی که هست
 از نوش لبش حدیث خال افکن طی
 زین مرد و یکی جوی که نامی محروم
 چشمانت بفتنه سم آموختگی
 ابو و انکه این همه مادر کائن
 ان چون سگ ماده بیس فدی کورگی
 این گریه گنان بجنبه بای کاری
 کردسته یا نه ز زینکستی مرده بی
 رسم دره عشق از هوا کم بکنجے
 بشدار که سوراخ و عالم بکنجے
 ما است از عشق بر نیاید منگی
 من گویم و خود گوشتنوی شور و یکی
 از این بر چهره حجاب اندودی
 بهوده کلی با قباب اندودی
 با خال کوی از لب جان پروری
 هم از خرمای بصره هم گندم ری
 کیهان سیه آورد با فروختگی
 مردم انکه بدین پدر سوختگی
 دم لاله کند این چه سگان زبکی
 آن حنده زنان اجو بای خریکی

تمام شد تعجبات دیوان میرزا ابوالحسن المتخلص بنیاحب الفرائض

خواب اشرف الحاج حاجی محمد اسماعیل صاحب

تاجر کرمانی در دار الحکومت بمبئی

بید فصل الکتاب

میرزا احمد علی شیرازی

تاریخ دوم شهر حیدر

۱۳۰۲

هجری